



امانت : اصلہ علم خواستہ

Rajabi_F77 : 

کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کابخوانی) www.CaffeTakRoman.Com



اصلا دلم خواسست

به قلم: RAJABI_F77



اصلا دلم خواسست



رمان اصلادلم خواست | Rajabi_F77

به اطرافم نگاه کردم.

نمیدونم چرا اولی خیلی از ماشین ها، به سرعت از خیابون رد میشدن.

ولی بعضی از راننده ها، خیلی آهسته و بدون هیچ عجله ای به رانندگیشون ادامه میدادن.

بعد از لحظاتی سرعت ماشینا کم کم اومد پایین و بلاخره پشت مسیر خط کشی عابر ایستادن.

تکیم از دیوار برداشتم و به سمتشون برگشتم.

_خوب بچه ها، الان وقتشه که با احتیاط به سمت ماشینا برید.

با دست چپ، به دو تا دختری که رو به روم ایستاده بودن اشاره کردم...

_سوگل و سوگند... گلاتون بردارید و به سمت ماشینا حرکت کنید. فقط مواظب باشید وقتی چراغ سبز شد از کنار ماشین عقب برید.

بعد به سمت پسرا اشاره کردم.

_علی و پیمان، شما دو تا گردو و شیشه پاکنتون بردارید به سمت ماشینا برید. رضا توهم سی دی هات بفروش.

رو کردم به همشون

اختصاصی کافه تک رمان

—نبینم بدون کار پولی از شون بگیریدا. افرین. حالا برید تا چراغ قرمز نشده.

با هم دیگه چشم گفتن و به سمت ماشین ها رفتن.

پوفی کشیدم و با غم بهشون نگاه کردم.

دستم اوردم بالا به ساعت دربو داغونم نگاه کردم.

ساعت 11 ظهر بود. ساعت 1 باید سرکار میرفتم.

سرم بلند کردم به بچه ها نگاه کردم.

خیلی ماهرانه وسایلشون میفروختن. خوب معلومه. این طفلیا قبل از اینکه با من زندگی کنن، این کار همیشگیشون بود.

منم به خاطر فشار و اذیتی که اون مردک می کردشون به سرپرستی قبولشون کردم.

قبلش زیادی مشکل نداشتم. ولی الان چی؟ نمیتونم خرج هیچ کدومشون در بیارم.

می خواستم دو هفته کار کنم. ولی بچه ها اصرار کردن که تو خرج خونه اونا هم بهم کمک کنن.

اصلا راضی نبودم. ولی چه میشه کرد.

به ثانیه شمار چراغ راهنمایی نگاه کردم. ده ثانیه مونده بود.

دوباره تکیم از دیوار گرفتم سوتی برای بچه ها زدم.

متوجه منظورم شدن و سریع از وسط خیابون کنار رفتن.

اختصاصی کافه تک رمان

با دست به رضا اشاره کردم تا کنارم بیاد.

وقتی رضا به سمتم اومد، دست راستم رو شونه چپش گذاشتم و با تاکید بهش گوش زد کردم.

رضا، همین الان بچه هارو جمع میکنی و به خونه میرید. بفهمم یه دقیقه دیر رسیدن خونه، اونوقت من میدونم تو من دارم میرم برو بچه هارو جمع کن.

رضا با اطمینان بهم نگاه کرد و سرش تکون داد.

رضایتگران نباش. خودم هواشون رو دارم. شما برو.

سری تکون دادم و خدافظی کردم. دستم بردم بالا با تکون دادن سر، از بقیه هم خدافظی کردم.

زیپ کاپشنم رو بستم و کلاه لبه دارم رو روی سرم سفت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به ایستگاه اتوبوس نگاه کردم.

پیش به سوی کار...

تا این حرف زدم اتوبوس راه آهن رو به روی ایستگاه ایستاد.

دیدم اگه عجله نکنم به اتوبوس نمیرسم

پس تا اونجا شروع کردم به دویدن.

دقیقه نود رسیدم و خودم داخل اتوبوس پرت کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

نفس زنان به سمت یکی از صندلی های خالی رفتم و بغل دست پسر بچه ای نشستم.

نگاهی بهش انداختم. خیلی ناز بود.

_عمویی چندسالته؟

برگشت یه نگاه سر سری بهم انداخت و باز به بیرون پنجره نگاه کرد. ولی صداش رو شنیدم.

-9ساله.

اوه اوه... بچه های این دوره زمونه دیگه اعصاب ندارنا.

_اسمت چیه؟

پوفی کشید و کاملاً برگشت سمتم.

_اسم نادر، 9ساله. دوست ندارم باهات دوست بشم. ولم کن دیگه.

ولی من کم نمیارم.

با خنده جواب دادم.

_اسم منم حسامه، 22ساله. ولی دوست دارم باهات دوست بشم.

تا خواست جوابم بده صدای راننده نداشت.

_ایستگاه راه آهن... نبود؟

برگشتم دستم بردم بالا.

چرا اقا وایستا...

با اخم نگاهی به سر تا پام انداخت.

یک ساعت دارم میگم راه آهن... راه آهن، چرا نمیایی جلو.

فقط نگاهش کردم و پولش دادم.

با ناراحتی و دلسوزی راننده بهم نگاه کرد.

فکر کنم بنده خدا گوشاش سنگینه! خدا خودت شفاش بده.

پوزخندی به سادگی راننده زدم. کوله پشتی درب و داغون مشکیم رو، روی شونم جا به

جا کردم و از اتوبوس پایین اومدم.

هنوز مسافت زیادی تا رستوران مونده بود.

دست بردم داخل کولم و به زور بین اون همه لباس، گوشی نوکیام پیدا کردم و در

آوردم. هندزفری گوشیم رو وصل کردم و اولین آهنگ رو پلی کردم.

دوتا دستام رو داخل جیبام بردم و سر پایین انداختم و اروم قدم زدم.

چه زندگی‌ای برای خودم ساختم.

از 14 سالگی پدر و مادرم مردن و بی کس و تنها، تو این شهر بزرگ زندگیم رو

چرخوندم. پدر و مادرم با اتوبوس به سمت مشهد می رفتن که وسط راه لاستیک اتوبوس

میترکه و چپ میکنه، درجا تموم می کنن.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی که فهمیدم دیگه هیچ تکیه گاهی تو دنیا ندارم، دنیای رنگی کودکانم تبدیل به سیاه چال تاریکی شد.

از همون 14 سالگی شروع به کار کردم. پدرم جز خونه ی کوچیک و قدیمی ته شهر، چیزی نداشت.

یاد زجرایی که کشیدم، افتادم.

آهی کشیدم و سرم بلند کردم.

هنوز نرسیده بودم. به ساعت مچیم نگاه کردم. فقط پنج دقیقه مونده بود!

_حسام بترکی پسر بدو تا اخراجت نکردن.

کولم رو سفت گرفتم و به سمت رستوران ته خیابون دویدم.

چند بار تنه ای به مردم زدم و اونا هم با لفظ شیرینشون من و مزین فرمودند.

آخیش رسیدم. سریع دور زدم و از در پشتی داخل شدم . خداروشکر کسی نبود.

تند تند لباسم رو عوض کردم و کیفم رو زیر یخچال قایم کردم تا بعدا تو کمدرختکن بزارم.

صاف ایستادم و لباسم رو با دست صاف کردم.

تا یه قدم برداشتم صدای ترسناکش از پشت سرم اومد.

_تو تا الان کجا بودی؟!

اختصاصی کافه تک رمان

چشمام بستم و لب هام رو بهم فشردم. روی نوک پام چرخیدم و چشمام رو باز کردم.

قیافه متعجب و شاکیش رو مقابلم دیدم.

کمی به من من افتادم.

م...من از خیلی وقته اومدم.

یکی از ابروهاش داد بالا و دست به سینه کمی به سمت راست کج شد.

اهان! اونوقت چطوری اومدی که من ندیدم؟

کمی به خودم اومده بودم، پس این دفعه محکم تر گفتم.

والا سرآشپز شما انقدر وظیفه شناسید و غرق توضیح به بچه ها بودین من رو ندیدین.

سرآشپز کمی خودش جمع کرد و با لبخند جمع شده ای بهم نگاه کرد.

خندم گرفته بود.

فکر کنم فهمید که دارم تیکه بهش میپروم، یه تای ابروش رو داد بالا و با عصبانیت و

مشکوک بهم نگاه کرد.

من رو مسخره میکنی پسره ی احمق؟

لبخندم رو جمع کردم و جدی بهش نگاه کردم.

نه سر آشپز...مگه خودتون به وظیفه شناس بودنتون شک دارید؟ من که شک ندارم.

نگاه مشکوک دیگه ای بهم انداخت و با سر به پشت سرش اشاره کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

— بیا برو به کارت برس وقت منم نگیر.

با چاپلوسی سری خم کردم و تند به سمت بقیه بچه ها رفتم.

سیروس رو دیدم که پشتش به من بود و هویج رنده می کرد.

با لبخند شیطانی آستینای لباسم کمی بالا دادم و پاورچین پاورچین به پشتش رفتم.

بابک من رو دید تا خواست چیزی بگه با صورتی جمع، انگشت اشارم جلو رو بینیم به نشانه ی ساکت شدن گرفتم.

با خنده سری تکون داد و به کارش ادامه داد.

وقتی به سیروس رسیدم، چشمم رو چپ کردم و زبونم در آوردم و سرم رو کج کردم.

— حسام اونجا چیکار می کنی؟

یکدفعه سیروس برگشت تا قیافه من و پشت سرش، با فاصله یه بند انگشت دیداعین دخترا جیغ بلندی کشید که من از ترس پریدم عقب.

صدای پا شنیدم و مثل جت به سمت بابک رفتم و سفارش ها رو گرفتم.

— اینجا چخبره؟

برگشتم به سیروس نگاه کردم. با خشم بهم نگاه می کرد.

اوه اوه. آخر سر پدرم و در میاره.

سیروس برگشت به سر آشپز نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

هیچی سراسپیز دستم به رنده گرفت.

سراسپیز اخمی کرد و همینطور که برمیگشت تا بره، خطاب به سیاوش گفت.

مواظب باش اه. تو چرا مثل دخترا جیغ میزنی؟ در ضمن برو دستاتم بشور تا هویجا خونی نشده. یکی دیگه بیاد هویجارو رنده کنه.

به دستای سیروس نگاه کردم. طفلی راست میگفت. از ترس، دستش به رنده گرفته بود.

با اینکه زیاد ازش خوشم نمیومد ولی رفتم جلو و دستش رو گرفتم.

آخ آخ ببین چی کردی. بیا دستات رو بشور ببینم. خودم هویج رنده می کنم.

سرم بلند کردم دیدم زل زده بهم!

سری تکون دادم.

هان چیه؟ فرشته نجات ندیدی؟

کمی نگاهم کرد و چشماش رو ریز کرد.

نه ندیدم. ولی نمی دونم چرا تو شبیه فرشته خانومایی!

دستم و با همون دستای خونیش گرفت. حالم بد شد.

مثلا دستات رو ببین... کدوم پسری انقدر دستاش ظریف و نرمه؟

بازم حرفای همیشگی...

با کلافگی چشمام چرخوندم و دستم از دستش جدا کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

— برو بابا... من چیکار کنم؟ مگه دست من بوده؟ ننم من رو بدنیا آورده برو از اون بپرس.

صدای بابک از پشت سرم شنیدم.

— سیروس ولش کن. من اینو 3 سال میشناسم. از همون اول اینطوری بوده. خب راست

میگه! مگه بده دستش نرم باشه؟ گیر الکی میدیا.

آخیش. نجاتم داد.

— حسام بیا سفارش ببر دیگه.

چشم بلندی گفتم و به سمت بچه ها رفتم. میز اردوو گرفتم و غذاهای رنگا رنگ داخلش

گذاشتم و به سمت سالن غذا خوری رفتم!

کش و قوسی به بدنم دادم. جووری خودم کشیدم که صدای ترق، توروک کمرم شنیدم.

— آخیش. کمرم شکست از بس خم و راست شدم.

تا برگشتم دیدم بابک پشت سرم با لبخند ایستاده.

منم با لبخند رفتم جلو و یدونه محکم زدم به بازوش که آخش در اومد!

— چطوری داش بابک؟

با صورت جمع، بازوش رو ماساژ داد.

— اگه تو نرنی داغونم کنی، خوبم.

خنده ای سر دادم و دستش رو گرفتم و کشوندمش سمت ایستگاه اتوبوس.

اختصاصی کافه تک رمان

بابک دستم رو کشید تا بایستیم. با تعجب برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم!

با اخم ظریفی داشت بهم نگاه می کرد.

— چیه بابک؟ چرا ایستادی؟!

بابک دستش رو محکم از دستم کشید. متعجب به حرکاتش نگاه کردم.

کمی اومد جلو و رخ تو رخم ایستاد.

— ده بار بهت گفتم دست به بقیه نزن. حرکاتی انجام نده که شک کنن. تو چرا ادم

نمیشی؟ الان این چه کاری بود که کردی؟ این همه مدت باهات کار کردم تا دیگه مثل

دختر رفتار نکنی ولی هنوز نمیدونی نباید عین دخترا بلند بخندی و با عشوه دست

کسی رو بکشی؟

از درموندگی چشمم رو بستم و سفت بهم فشردم.

— بابک نمیتونم. نه که نخوام! همیشه... من دخترم و یه سری اخلاقای دخترونه دارم که

همیشه ترکشون کرد. چیکار کنم سیروس دستم رو گرفت؟ چیکار کنم پیش تو یادم میره

الان من پسرم به اسم حسام، نه دختری به اسم فاطمه! درکم کن.

چشمم باز کردم و به چشمای نگران و مهربونش نگاه کردم.

تنها کسی که تو این چندسال بهم کمک کرده بود.

وقتی نگاه خیرم به خودش دید چشمش بست و کمی سرش تکیه داد. وقتی چشمش

باز کرد لبخند مهربونش باز برگشت بود سر جاش.

اختصاصی کافه تک رمان

_خب حسام جون بدو که باشگاه دیر شد.

با ناله صورتم جمع کردم و کمی بدنم و پایین بردم.

_جون ننت نه...بخدا خستم.

با خنده هولم داد سمت ایستگاه اتوبوس و خودشم اومد کنارم.

_تنبلی نکن پسر.من این کار و بزور برات جور کردم.نزار اینم از دست بدی.

پوفی کشیدم و با لب و لوجه آویزون رو صندلی خودم و پرت کردم.

بابک من رو به یه باشگاه رزمی معرفی کرده بود تا اونجا شبا درس بدم.اخه وقتی بچه بودم، پدرم من کلاس کاراته نوشته بود . تا 12سالگی ادامه داده بودم.الان برای خودم یه پا مربی حرفه ای شده بودم.

وقتی مبارزم رو با یکی از مربی های اونجا دیدن و صد البته من بردم،قبول کردن تا آموزش شب،من بردارم.

_حسام پاشو اتوبوس اومد.

هوا رو با شدت از دهنم بیرون دادم و دوتا دستام رو به رون پام زدم و بلندشدم.

_یا علی...بریم.

با خستگی، کلید رو از جیب کاپشنم در اوردم.

دستام از سرما سر شده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

_عه بچه ها فکر کنم حسام اومد.

لبخندی نشست کنج لبام. کلید رو داخل قفل بردم.

قبل از اینکه کلید بچرخونم، چندتا تقه به در زدم.

بعد از کمی مکث، قفل چرخوندم و داخل شدم.

سوگل و سوگند از اون دور جیغ زنان اومدن سمتم و تقریبا توی بغلم پریدن.

سوگند: سلام عمو حسام... چرا انقدر دیر اومدی؟

خم شدم و روی سرشون بوسه ی عمیقی زدم. کمی روسریشون کنار رفت. با دستم جلو کشوندم.

_سلام قربونتون بشم. خوبین خوشگلای عمو؟

سوگل: مرسی عمو. خسته نباشید!

کمی به جلو هولشون دادم تا به راه بیافتن.

_من که خسته نیستم. شما ها خسته نباشید... شام خوردین؟

صدای رضا باعث شد سرم بلند کنم.

_همچی رو به راه عمو حسام... غذاشون دادم. الانم قرار بود برن بخوابن که شما اومدید.

لبخندی بهش زدم.

_افرین اقا رضا! خسته نباشی... بیا اینجا ببینم.

مودب اومد جلو.

دستم بردم داخل جیب کولم و 30 تومن از داخلش در آوردم.

_بفرما...اینم مزد کارایی که امروز کردی...ببینم...پولات رو جمع میکنی یا خرج می کنی همه رو؟

با هیجان و برق چشماش دستش آورد جلو سریع پول ازم گرفت.

رضا:عمو وایستا الان می رم همه پولام رو می ارم تا ببینید چه قشنگ پول جمع میکنم.

از حرکات تندش خندم گرفتم با خنده دستاش گرفتم.

_عه ول کن این وقت شب! برو بزار پیش بقیه پولات...

با ذوق خنده ای کرد و پرید گونم بوسید.تند ازم دور شد و رفت. برگشتم، دیدم بقیه بچه ها پشتم ایستادن. دست بردم داخل کیفم و پولام رو در آوردم.

_بیااید جلو تا به شماها هم مزد کاراتون رو بدم...

با ذوق دوییدن سمتم و صاف ایستادن. به هر کدام 15 تومن دادم و بهشون تاکید کردم که پولاشون جمع کنن.

خوشحال تشکر کردن و رفتن بخوابن. لبخندزنان نگاهشون میکردم که سوگند به سمتم برگشت:

_عمو...غذا خوردین؟

اختصاصی کافه تک رمان

دل‌م داشت از گشنگی ضعف می‌رفت. ولی می‌دونستم چیزی برام نمونه.

دستی کشیدم رو شیکم خالیم و روم کردم سمت سوگند.

اوه، انقدر خوردم که جا ندارم. فقط اگه میشه یدونه سیب برام بیار بخورم.

چشمی گفت و به سمت اتاقی که آشپزخونه بود، رفت. روی تخته کنار حیاط نشستم. از ضعف نمی‌تونستم بشینم. چشمام بستم و کج شدم تا دراز بکشم.

نمی‌دونم چی شد که خوابم رفت.

عموووو عمو پاشو بدبخت شدیم.

غلٹی زدم و دستم که انگار مگس میپرونم تکون دادم.

علی ولم کن خستم میخوام بخوابم.

علی انگار ترسیده بود. تند تند تکونم میداد.

علی: عمو بخدا داریم بدبخت میشیم. پیمان رو دارن میگیرن.

با بیخیالی گفتم.

خب بگیرنش به من چه؟

یکدفعه چشمام کامل باز شد. چنان رو تخت نشستم که کمرم گرفت.

چی میگی؟ پیمان رو کی میگیره؟

علی به گریه افتاد و دستم گرفت و به سمت در کشوند.

اختصاصی کافه تک رمان

علی پیمان از یه اقاها دزدی کرد. اقاها دستش گرفت و میگه کیفم بده وگرنه زنگ میزنم پلیس. پیمانم هی میگه دست من نیست. عمو بدو الان پلیس میبرتش...

به لباسام نگاه کردم... هنوز لباسای دیشب تنم بود.

_خیله خب بریم... بدو دیگه.

کلاه گذاشتم رو سرم و به سمت خیابون دویدم. پاهای کوچیکش توان دویدن مثل من نداشت. بخاطر همین به بغل گرفتمش و به سمت محلی که علی گفته بود. دویدم!

وقتی رسیدم یه قسمت خیابون شلوغ بود. مردم رو کنار زدم رفتم جلو...

بازوی پیمان تو دست یه مرد تنومندی بود.

نمیتونستم قیافش رو بینم چون پشتش بهم بود.

_بخشید اقا چیزی شده؟

با اخم برگشت سمتم.

وقتی قیافه عصبی و قرمزش رو دیدم، یکه خوردم و کمی عقب پریدم.

نگاهم ازش گرفتم و به پیمان نگاه کردم.

اشک تو چشمش جمع شده بود و با التماس بهم نگاه می کرد.

مرد عصبانی وقتی نگاه من و به پیمان دید، فهمید که بزرگتر این بچه منم...

نگاهی بهم انداخت و از سر تا پا بهم نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

— شما مسئول این اقا پسرید؟

صدای بمی داشت. نه زیاد بم... ولی خب، نسبت به صدای بم دروغی من خیلی بم بود...

برعکس چهرش، صدای نرم و ارومی داشت. هیچ عصبانیتی تو صداش هویدا نبود!

— بله... چی شده داداش؟ چرا دست بچه رو انقدر سفت گرفتی؟

کمی به دستای سفت شدش نگاه کرد. دستاش رو شل کرد.

با اینکارش، پیمان محکم دستش از دست مرد عصبانی کشید و به سمت من دوید و پشت سرم قايم شد!

— هی هی کجا میری؟

داشت میومد جلو که دستم رو بالا گرفتم تا جلو تر نیاد.

— برادر من یه لحظه صبر کن ببینم قضیه چیه! میبینی که... پشت من از ترس شما پنهون شده.

برگشتم سمت پیمان... هنوز داشت اشک می ریخت.

— پیمان عمو... این اقا راست میگه؟ تو کیفشون رو دزدیده بودی؟

با گریه فقط سرش تگون داد.

صدای مرد از پشت سرم شنیدم.

— دروغ میگه! خودم دیدم کیف پولم و از یه پسر که هم دستش بود، گرفت و فرار کرد.

با آرامش به پیمان نگاه کردم.

—پیمان...قرار بود هیچ وقت به هم دروغ نگویم. این طور نیست؟

پیمان سری تکون داد و کلاه بافتش در آورد گرفت سمت من...و همینطور شروع کرد به توضیح دادن.

—عمو حسام بخدا من ندزیدم...داشتم گردو هام رو می فروختم که دیدم شهرام خیلی اروم داره میره سمت این اقا(بعد با دست مرد عصبانی نشون داد). منم اومدم سمتش که یکدفعه پرید و از دستش کیف پول رو قاپید و فرار کرد...شما همیشه می گفتید باید به همه کمک کنیم. منم که دیدم از این اقا دزدی شده و دزده رو میشناسم افتادم دنبالش تا کیف بگیرم. وقتی بهش رسیدم تا کیف رو گرفتم شهرام ترسید و کیف رو ول کرد و فرار کرد. کیف رو گرفتم خواستم برم به اقا بدم که یهو اومد دست من رو گرفت که تو دزدی! منم ترسیدم هی میگفتم نه من کیف رو ندزیدم. تا اینکه شما اومدید...

و باز زد زیر گریه...دلم برایش ریش شد. با عصبانیت برگشتم و به مرد عصبانی نگاه کردم.

—اخه مرد حسابی...

پرید وسط حرفم و با غرور گفت:

—سروان خسرو نژاد هستم.

با کلافگی سری تکون دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

_حالا هرچی...شمایی که خودتون سروانید میدونید، بدون هیچ دلیل و منطقی یکی از پسرای من و دزد خوندید؟ مدرکتونم این بود که دستش کیف پول شما بوده؟ بعد اروم زیر لب گفتم.

_من میدونم با تو هوشی دفنگ!

یکدفعه خسرونژاد (همون مرد عصبانی) پرید جلو دستاش گذاشت رو شونم!

_چی؟ چی گفتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

_هان؟ گفتم شما چطور بدون هیچ...

باز پرید وسط حرفم... با این کارش اخم نشست رو پیشونیم.

خسرو نژاد، نه...گفتی هوشی دفنگ؟ میشناسیش؟

دستش که رو شونم بود پس زدم گفتم:

_حالا که چی؟ نکنه تو هم اره؟

اخمی کرد و با جدیت نگاهم کرد.

_پسر مواظب حرف زدنت باش ببین کی جلوت ایستاده!

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و کیف از کلاه در اوردم و جلوش گرفتم.

_حالا هرچی...بفرما اینم کیفیت. شمارو به خیر و مارو به سلامت.

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم که برم ولی دستم توسط سروان گرفته شد...

با اخم به سمتش برگشتم و به دستم نگاه کردم. باز به چشمای عصبانیش نگاه کردم.

_اولا داداش دستم شکست! نقدر دست مردم رو فشار نده...دوما، هان چیه؟ مگه باز

چیزی ازت دزدیده شده که خیر ما رو می گیری؟

دستام رو ول کرد و صاف توی چشمام نگاه کرد.

_من آدرس هوشی دفنگ رو می خوام.

انگشتم رو به نشونه‌ی تهدید اوردم بالا و جلوی چشماش تکون دادم...

_ببین جناب سروان...من با اون حروم خورا کاری نداشتم و ندارم و نخواهم داشت...اگه

مواد می خوای، برو دنبال همون بچه هاش که یکیشون کیفیت رو دزدید. ما سایه هم رو با

تیر میزنیم پس مسلما من ادرسش رو ندارم. حالا میری یا به دوستات زنگ بزنی که راه

خونه رو بهت نشون بدن؟

از حرص و عصبانیت داشت میترکید. تا خواست حرف بزنی راهم رو کشیدم و رفتم.

به من چه سروانه؟ اینم مثل بقیه شیرهای ها.والا...

بچه ها دور از ما ایستاده بودن. با دست بهشون اشاره کردم:

_د برید دیگه! منتظر کی هستین؟ امروز کار تعطیل.

بدون توجه به حسی که داشتم به راهم ادامه دادم.

حس می کردم یکی داره تعقیبم می کنه!

چندبارم به پشت برگشتم! ولی کسی نبود...!

*امیر علی (سروان خسرو نژاد)

در به در دنبال نشونه ای ازش می گشتم.

نبود... انگار هیچ گروهی به این اسم اصلا وجود نداشت!

سرگردون تو خیابون قدم میزدم که احساس گشنگی اومد سراغم... وقت رستوران یا هر چیزی مثل این رو نداشتم.

به اطراف نگاه کردم.

یه دکل کنار خیابون بود. کیف پولم رو از جیبم در آوردم. همینطور که پول جدا می کردم، به سمت دکل رفتم.

ذهنم خیلی مشغول اون باند بود! مگه میشه باند به این بزرگی هیچ سره نخعی نداشته باشه؟ حتی یکی از زیر دستاشم پیدا نکردم.

با خودم حرف میزدم که یهو دیدم دستام خالی! با تعجب سر بلند کردم، دیدم یه پسر بچه کیفم رو زده!

وقتی به خودم اومدم که یه پسر بچه بور دیگه ای دنبالش رفت و به زور کیف ازش گرفت...

با عصبانیت دنبالشون رفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی پسری که کیفم رو زده بود من رو دید، پا به فرار گذاشت.

پشت پسر مو بور ایستادم تا ببینم میخواد چیکار کنه!

با لبخند برگشت. تا من و عصبی پشت سرش دید لبخندش رفت و جاش به ترس داد.

کمی به عقب رفت... بخاطر اینکه فرار نکنه خم شدم سریع مچ دست چپش رو گرفتم.

_کجا دزد کوچولو؟

به من من افتاد...

_م... من دزد نی... نیستم اقا!

با اخم خم شدم سمتش و گفتم:

_پس کیفم دست تو چیکار می کنه؟

با لرز، دستاش رو آورد بالا. خالی بود!!

چشمام نزدیک بود از حدقه در بیاد!

_کیف من و کجا گذاشتی؟

داشت به گریه می افتاد...

_اقا بخدا من کیفتون رو ندزیدم...

با عصبانیت تکون محکمی دادمش... عصبانیتیم به خاطر دزدی نبود... عصبانیتیم بخاطر پیدا

نکردن سر نخ از باند بود .

_د بگو وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد...

با هر التماس و قسمی می خواست بفهمونه ازم دزدی نکرده...

صدایی از پشت سرم اومد.

_ببخشید اقا چیزی شده؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم.

نگاهش به پسره بود...فهمیدم بزرگتر این بچه‌س...ولی بهش نمیخورد.

به سر تا پاش نگاه کردم.

صورت کوچولو...چشمای درشت عسلی...پوست صاف و سفید...این مرد اصلا به پسر

نمیخورد...بدن نحیف و صورت لطیف؟برای یه پسر خیلی دیگه ظریف بود!

_شما مسئول این پسرید؟

صداش آرامش خاصی داشت.باعث شد منم کمی نرم حرف بزنم.ولی هنوز عصبی بودم.

وقتی دلیل دزدی و شخصی که کیفم دزدیده رو فهمیدم،سرم سوت کشید!

هوشی دفنگ!...یکی از زیر دستای مهم بهرام خان!...

وقتی ازش خواستم آدرس هوشی دفنگ بده خیلییی محکم باهام حرف زد...اصلا براش

مهم نبود چه شخصیتی روبه روش ایستاده!

فکر می کرد منم از هوشی دفنگ مواد میخوام.

اختصاصی کافه تک رمان

اول یکه خوردم...ولی وقتی این همه گستاخی رو دیدم طاقت نیاوردم...

هر لحظه میگذشت عصبی تر میشدم.

میخواستم بهش بفهمونم کی جلو روش ایستاده که بدون هیچ اهمیتی راهش رو کشید و رفت!

خواستم برگردم برم ولی نمیتونستم...

نا خوداگاه به دنبالش رفتم...چندبار حضور کسی رو پشت سرش حس کرد!ولی من قایم شده بودم.

تا اینکه جلوی یکی از درها تو پس کوچه ای ایستادم...

روی در، ضد زنگ زده بودن.

اروم در رو باز کرد و به بچه ها گفت اول شما ها برید.

وقتی رفتن داخل، منم راه افتادم سمت در...

پشت در ایستادم. نمیدونستم در بزنم یا نه؟!

اما دل رو زدم به دریا و در زدم.

_ای بابا! نرسیده شروع شد... کیه؟

چیزی نگفتم... صدای پاهاش که به سمت در میومد شنیدم. در باز شد...

_بله؟

تا نگاهش به من افتاد صورتش تو هم رفت.

__بازم تو...؟

*فاطمه (حسام)

هنوز وارد خونه نشده بودم که صدای در اومد!

با درموندگی به سمت در رفتم.

__هنوز نرسیده شروع شد...کیه؟

جوابی نشنیدم...شونه ای بالا انداختم و رفتم تا در باز کنم.

__بله؟

تا سر بلند کردم باز اون دیلاق رو دیدم...

__بازم تو؟

دیگه عصبی نبود...لبخندی زد و دستاش رو بالا آورد.

__سروان امیر علی خسرو نژاد هستم از دایره مواد مخدر و قاچاق. میتونم داخل شم؟

به سر تا پاش نگاه گذرای انداختم.

هیكل تنومندی داشت.چهره معمولی اما گیرایی داشت که وقتی اخم می کرد،جذبه ی بیشتری پیدا می کرد.لباس مردونه سرمه ای با شلوار کتان مشکی تنش بود.به کفشاش نگاه کردم، مردونه ساده بود.خیلی ساده...اما جذاب!

انگشت اشاره و وسطم رو کج جلوش گرفتم.

کارت شناسایی لطفا...

یکی از ابروهاش رو داد بالا...دست تو جیب سمت چپ پیراهش کرد و کارتی در آورد.

ازش گرفتم و کامل بررسیش کردم.

درست گفته بود.

با ابروهای تو هم رفته کارت رو بهش برگردوندم و جدی گفتم.

چه کمکی از من بر میاد؟

با دستش به پشت سرم اشاره کرد.

اجازه میدید؟

کمی فکر کردم...نه اون میدونه من دخترم نه چیزی برای قایم کردن دارم.

کمی به عقب رفتم تا رد بشه.

بفرمایید

کمی سرش رو پایین انداخت و رفت داخل:

یا الله...

از سر به زیریش خندم گرفت.در رو بستم و به اتاقا اشاره کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

_بفرمایید...نامحرم خونه نیست.

بدون حرفی کفشاش رو در آورد داخل شد...

خداروشکر خونه تمیز بود و چیزی وسط ریخته نشده بود.البته چیزیم نداشتیم...

_بشینید تا چایی براتون بیارم.

برگشت سمتم و دستاش و رو شونم گذاشت.

_نمیخواه...من برای مهمونی نیومدم که...

دستش رو از رو شونم رد کردم و کمی به سمت پشتی ها هولش دادم.

_عه بشین دیگه..هی تعارف میکنی!

از تغییر حرف زددم تعجب کرد.

خب هی تعارف میکنه نمیزاره ما یه لحظه عین ادم حرف برنیم. خندم گرفته بود.تند به سمت آشپزخونه رفتم. باز اون دوتا کوچولو(سوگندو سوگل)آشپز بازی کرده بودن و توی ظرفشویی پر ظرف کثیف بود.میخواستم صداشون کنم که یادم اومد رفتن تو اون یکی اتاق تا بخوابن.

چایی ریختم و با تنها بیسکویتی که مونده بود،رفتم پیش جناب سروان...کنارش نشستم و چایی جلوش گذاشتم.

_راضی به این کارا نبودم.

اختصاصی کافه تک رمان

اخمم رو که دید لبخندی زد و چایی رو برداشت.

تا خورد، سوخت... خوب اخه ضایع! تو که گشنته برای چی الکی قمپز در می کنی؟

گذاشتم با خیال راحت چایی و بسکویتش رو بخوره.

خودم داشتم دل ضعفه میرفتم. ولی چیزی نگفتم... امیدوارم دهنم بوی جوراب نده... والا.

_خب دستت درد نکنه...

بهش نگاه کردم... مگه نمیگن هیچ پلیسی وقتی سر انجام وظیه هستن، هیچی

نمیخورن! این که عین چی چایی و بسکویت خورد! این خیلی دیگه گشنته بود!

کمی جا به جا شدم و جدی گفتم.

_خب میفرمودید.

نگاه دقیقی بهم انداخت.

_نمی خوایی اسمت رو بگی؟

یاد دیروز افتادم! واقعا پسر بچه حق داشت نمیخواست اسمش رو بگه...

_خب... اسمم حسامه 22 سالمه. دو جا کار میکنم. یکی تو رستوران (...). و یکی هم توی

باشگاه رزمی مربی گری میکنم. اون بچه هایی که دیدین باهام بودن، به سر پرستی

قبولشون کردم. یعنی...

به قیافه متفکرش نگاه کردم و ادامه دادم...

اختصاصی کافه تک رمان

-این چندتا بچه بی خانمان، زیر دست همون هوشی دفنگ کار می کردن...به زور بهشون مواد میداد تا براش بفروشن...اینا هم چون نمیخواستن اینکار بکنن یا نمیفروختن یا اگه هم میفروختن، خریدار سرکیسشون می کردن اون نامرد هم اینارو بد تنبیه میکرد. منم وقتی دیدم اینطوریه یواشکی از زیر دست این بی همه چیز فراریشنون دادم و خودم زیر پر و بالم...

متفکر زل زده بود بهم گرفتم...

_تو چطوری با هوشی دفنگ آشنا شدی؟

رفتم تو فکر...فکر اون اوایلی که تازه پدر و مادرم مرده بدن....

اشک تو چشمام جمع شد. برای اینکه نفهمه، اخم کردم و چشمام بستم. من 7ساله یاد گرفتم جلو هیچکس، گریه نکنم.

چند لحظه توی همون حالت موندم. نفس عمیق نامحسوسی کشیدم و چشمام رو باز کردم.

کمی اخمم کم کردم ولی هنوز هاله ای از اخم رو پیشونیم بود.

_وقتی 14ساله بود، توی یه سانحه ای پدر و مادرم فوت کردن. هر دوشون تک فرزند بودن و من بعد از اونا کسی نداشتم تا زندگیم رو بگذرونم. یه روز که سرگردون بودم و تو کوچه و خیابون بدون هیچ غذایی و سر پناهی میگذشتم، خسته روی یکی از نیمکتای پارک نشستم. گریه می کردم، بچه بودم خب! نمیتونستم این همه سختی و گشنگی تحمل کنم! همینطور که گریه می کردم حضور کسی رو پیشم حس کردم. سرم بلند

کردم. یه مرد تنومند و درشت اندام، با موهای جو گندمی، بینی عقابی و چشمای درشت مشکی و لبخند مهربونی کنارم نشسته بود. سرم پایین اوردم و لباساش دیدم. فهمیدم از این مایه داراست. کلاه هنری، لباس سفید و کت مشکی و روشم یه کت بلند خاکستری با شلوار پارچه ای اتو کشید و کفش ورنی براق، تنش بود! کمی خودم جمع جور کردم تا بهش نخورم.

آخه میدونی؟ هرکسی سر و وضع اشفته و کثیف من رو میدید، با انزجار ازم دور میشد و تهدید میکرد که نرم پیششون. مرد وقتی حرکت من رو دید لبخندش بزرگتر شد. کمی خم شد سمتم. ترسیدم و کمی عقب رفتم. پرسید سمت چیه پسر؟ با من من اسمم رو گفتم. لبخندش بیشتر شد و پرسید چندسالته؟ جواب دادم 14ساله اقا... با خنده دستم رو گرفت و کشوند سمت خودش، گفت چرا ازم میترسی کوچولو. من که کاریت ندارم! می ترسیدم. غریبه بود. بازم با اون لبخند مهربونش نمیتونستم بهش اعتماد کنم. یکدفعه صدای دلم در اومد. صورتم جمع کردم و دست راستم رو دلم گذاشتم. لبخند مهربون دیگه ای زد و دستم گرفت و کشید! با ترس خودم محکم کشیدم عقب. گفتم آقا من رو کجا می برید. من جایی نیام. باز قهقهه ای زد و دستم رو به ارومی گرفت و گفت پسر کاریت ندارم که! مگه گشت نیست؟ با ترس سرم تکون دادم که گفت خوب بیا بریم برات چیزی بخرم بخوری دیگه. خیلی گشتم بود. 2 شبانه روز بود که هیچی نخورده بودم.

این از بی حال بودن و کبودی زیر چشمم قشنگ معلوم بود. سری تکون دادم باهاش رفتم. من و برد تو یه ساندویچ فروشی و برام فلافل سفارش داد. تا وقتی غذارو بیارن من مردم و زنده شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی غذا رو آوردن، جوری بهش حمله کردم که مرد کمی به عقب رفت.

با ولع و لبخند یه گاز بزرگ ازش زدم و چشمام بستم. وقتی باز کردم دیدم زل زده بهم و لبخند میزنه.

کمی که خوردم مطمئن شد الان میتونه حرف بزنه شروع به حرف زدن کرد. هر سوالیم که میپرسید من با سر جواب میدادم.

_خب حسام جان کار داری؟ (با سر گفتم نه) اشکال نداره بیا من میبرمت پیش یکی از دوستانم تا بهت کار بده.

با خوشحالی سر تکون دادم و گاز اخر ساندویچ زدم.

خیلی بهم مزه داد. نوشابه رو تا ته سر کشیدم. دیگه معده کوچولو من جا این همه غذا رو نداشت. کمی دل درد گرفتم. ولی بهش محل ندادم.

با اینکه 14 سالم بود ولی عقل تشکر کردن داشتم. وقتی رفتیم بیرون بهش گفتم

_اقا دستتون درد نکنه. من دوروز بود چیزی نخورده بودم. چطوری محبتتون جبران کنم؟

با لبخند شیطانی بهم نگاه کرد گفت

_کاری نمی خواد بکنی. تو کاری که بهت میسپرم و درست انجام بده. من کلی خوشحال میشم.

بعد حرفش کمی بهم با قیافه متفکری نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونم چرا انقدر به دلم نشست. وگرنه من انقدر اسون برای کسی همچین کاری نمی کنم.

با خوشحالی بهش نگاه کردم. من و به سمت یه ماشین مدل بالا که اسمشم نمیدونم برد. وقتی توش نشستم انگار رو ابرا بودم.

من حتی سوار ماشین عادیشم نشده بودم. چه برسه به این ماشین کلاس بالا ها!

تا وقتی که برسیم من با دهن باز به وسایل و دکمه و در و خلاصه همه چیز ماشین نگاه می کردم.

رسیدیم پسر.

با همون دهن باز و خندون بهش نگاه کردم.

اونموقع برام مثل یه ناجی بود. اصلا فرشته ای که از طرف خدا برام فرستاده شده، بود.

ولی الان...

خلاصه من برد پیش یکی از دوستاش. اون کی بود؟ خب معلومه... هوشی دفنگ!

من برد پیشش و بهش تاکید کرد بهم سختی نگیره وگرنه با اون طرفه.

بچه های تو گروه هوشی دفنگ اوایل تعجب میکردن. ولی بعدا شروع کردن به حسادت. هر چی از من پیش هوشی بد میگفتن، ولی به خاطر اون اقاها که اسمش نمیدونستم چیزی نمی گفت.

اختصاصی کافه تک رمان

هر روز بهم یه بسته سی دی میدادن میگفتن با یه رمز به یه سری از ادما که رمز بلدن بدم. من اوایل نمی دونستم چرا اولی وقتی 17 سالم شد و برای خودم کسی شده بودم برای اونجا، همون مردِ اومد پیشم. وقتی کارام از هوشی شنید با شوق بغلم کرد و گفت تو راست کار منی. اینجا هیفی...

اونموقع بود که تازه فهمیدم این چندسال چه کارا که نمی کردم.

ناراحت شدم، عصبی شدم،

ولی بروی خودم نیاوردم...

تا اینکه با این بچه ها آشنا شدم و با برنامه ریزی زدیم بیرون و رفتیم خونه پدریم که هیچ کس حتی اون مرد نمیدونست همچین خونه ای هست!

سرم و بالا اوردم و به صورت متعجب خسرو نژاد نگاه کردم.

_خوب اینم از داستان اشنایی من با هوشی دفنگ...

چشمش رو ریز کرد و یکی از ابرو هاش رو داد بالا.

_اون مرد... اسمش چی بود؟

بهش نگاه کردم. بعد از مکثی گفتم.

_بهرام خان...

شوک زده پرسید:

—بهرام خان؟

با تعجب به قیافه شوک زده‌ش نگاه کردم.

مگه چی گفتم؟

از جاش بلند شد. دست چپش رو زد به کمرش و دست راستش رو به پشت گردنش برد.

کلافه تو اتاق قدم میزد و زیر لب زمزمه میکرد. انگار با خودش درگیره!

دست راستش رو با کلافگی لای موهای پرپشت مشکیش برد و چشمش رو بست.

—لعنتی...داره نیرو جمع می‌کنه. اونم نیروی جوون. بهرام خان بگیرمت خودم تناب دار دور گردنت میندازم.

اول تردید داشتم. ولی بلاخره سوالی و که ذهنم مشغول کرده بود پرسیدم.

—اصلا شما با هوشی دفنگ چیکار دارید؟

به همون حالت ایستاد.

دست چپش از کمرش گرفت و با دست راستش رو صورتش کشید.

—ما دنبال باند بهرام خان میگردیم. بهرام، یکی از باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر محسوب میشه.

اینطور که تو گفتی و ما هم میدونیم اینه که، بهرام به زیر دستاش میسپره تا ادمای تازه نفس برای باندهش تعلیم بدن و خودش بیاد انتخابشون کنه. از قضا تو، هم مورد اعتماد

اختصاصی کافه تک رمان

بهرام خانی و هم یکی از منتخباش برای این کار کثیفش. ما از خیلی وقته دنبال سرنخی از این اقا داریم. ولی متأسفانه هیچ نشونه ای ازش نداشتیم تا اینکه امروز من با تو آشنا شدم. (کمی مکث کرد) اسمت حسام بود دیگه!

سر تکون دادم. من اصولاً تازگیا از سرم هی استفاده می کنم. خو حوصله حرف زدن ندارم! چه گیری دادینا... واه حسام زده به سرت. کی بهت گیر داد؟

— چرا هی عین بچه ها سر تکون میدی؟ خب درست جواب بده دیگه.

بیا! اینم اونیه که میخواست بهم گیر بده.

اخمی کردم و زل زدم تو چشماش.

— قرار نبود بیایید به من درس اخلاق بدین. الان بگید چی می خواهید ازم؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا.

— چه خشن.

چشمام رو با کلافگی چرخوندم.

— ای بابا.

خنده ای کرد و اومد سمتم. دست راستش رو روی کتف چپم گذاشت.

اینم که هی دست رو کتف من بدبخت میداره!

— انقدر زود عصبی نشو. از یه ورزشکار بعیده همچین اخلاقی!

میخواستم بهش بپریم که اونم اخم کرد.

ای ننه چه ترسناک میشه. گلاب به روتون دستشویی از کدوم طرفه؟ شدیداً نیاز پیدا کردم:)

_د بزار حرفم بزنم دیگه. هی در حال جواب دادنه.

وقتی دید ترسیدم و چیزی نمیگم ادامه داد.

_اقای حسام...

اروم گفتم

_گوهری.

سری تکون داد و برای تایید، چشماش باز و بسته کرد.

_اقای حسام گوهری، شما باید با من بیایی کلانتری تا آدرس هوشی دفنگ و چهره نگاری از بهرام مَوَدَّت کنید. سریع تر حاضر شید تا بریم.

چشمام اندازه دو تا هندونه گرد شده بود. جانم؟ من پیام کلانتری؟ برو بابا.

_برو بابا...الکی کجا پیام وقتی گناهی مرتکب نشدم!

شونه ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

اختصاصی کافه تک رمان

— خود دانی. یا همین الان با من میایی. یا تا چند ساعته دیگه، از اداره، دونفر دنبالتون میفرستم.

بعد به من میگه خشن. خب ادم چرا تو آمپاس گیر میدی نامرد؟

پوفی کشیدم و به سمت اتاق بغلی رفتم.

— خيله خب جناب سروان. يه لحظه صبر كنيد تا من به بچه ها خبر بدم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و باشه ای گفت

— باشه. پس من بیرون منتظرتم.

سرم بردم بالا با قیافه جمع گفتم:

— خدایا دمت گرم. اینم ادم بود سر راه ما انداختی؟

به بچه ها خبر دادم و سریع کلاه لبه دارم رو روی سرم تنظیم کردم و کاپشن تنم کردم؛ زدم بیرون.

خسرو نژاد تکیه داده بود به دیوار و دوتا دستاش داخل جیب شلوار کتانش کرده بود.

سرش پایین بود متوجه من نشد.

— بریم؟

سرش بلند کرد و از دیوار جدا شد.

دست راستش رو از جیبش در آورد و به مچ دستش نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

_نیم ساعته که منتظرتم، چرا مثل زنا طولش میدی؟

سرم رو با کلافگی تکون دادم. تو دلم گفتم:

_خوب زنم دیگه! چه توقعاتی دارنا.

ولی به زبون یه چیز دیگه گفتم.

_خب حالا جناب سروان، تا به بچه ها توضیح بدم دیر شد. نمی خوایید راه بیوفتیم؟

بدون حرف سری تکون داد و به سمت در رفت.

هر کاری می کرد در باز نمیشد. پوفی کشیدم رفتم جلو.

_جناب سروان بیا عقب. این قلق داره.

اومد کنار و من به جاش ایستادم.

کف دست چپم روی در گذاشتم. دست راستم کلید تو قفل چرخوند. همین که قفل چرخوندم، با دست چپ، به در فشار دادم و با زانو پای راستم محکم به در زدم! در با تیکی باز شد.

کنار اومدم و به نشانه تموم شدن، دوتا کف دستم بهم زدم.

بعد در باز کردم و به بیرون اشاره کردم.

_بفرما جناب سروان.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی به خسرو نژاد نگاه کردم دیدم با چشمای درشت شده و دهن اندازه غار باز شده، داره نگاهم میکنه!

دیدم تکون نمیخوره نوچی گفتم و گوشه لباسش رو گرفتم و به سمت در هولش دادم.

_ای بابا. برید دیگه. زیر لفظی میخوای؟

دوباره، سرش رو به طرفین تکون داد و بدون حرف از خونه زد بیرون.

ایشش. چقدر کم حرفه! چون ادم رو میگیره تا حرف بزنه.

پشت سرش راه افتادم.

سرم پایین بود. دوتا دستام رو تو جیبای کاپشنم گذاشته بودم.

_سلام اقا حسام.

سرجام ایستادم. چشمام رو محکم به هم فشار دادم.

خدایا این یکی رو کم داشتم.

اروم به سمتش برگشتم.

_سلام سمانه خانوم. خوبین؟ مادر خوبن؟ سلام برسونید.

با عشوه چادر سفیدش رو بادی داد و چشماش رو روی هم گذاشت.

_حتما اقا حسام.

دیگه تحمل این همه عشوه رو نداشتم.

تند تند حرف زدم.

_خب دیگه مزاحمتون نمیشم. به خانواده سلام برسونید. خدافظ.

نداشتم حرفی بزنه. سریع برگشتم که با کسی برخورد کردم و تقریبا بغلش رفتم. سریع خودم عقب کشیدم که دیدم خسرو نژاد با خنده داره نگاهم میکنه!

باز اخم نشست بین ابرو هام.

_به چی میخندین سروان؟

به چشماش تابی داد و من به جلو هول داد.

_هیچی پسر. برو دیرمون شد.

دیگه چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم.

البته هیچی هیچی نگفتم. تا وقتی به ماشین برسیم به اب و اجداد هم خودم هم سروان هم اون باند و این سمانه بنده خدا درود فرستادم. البته سمانه تقصیر نداشت. اون فکر می کرد من واقعا حسامم. نمیدونست منم از جنس خودشم!

_عه حسام خان کجا؟ رد کردی ماشین.

برگشتم به خسرو نژاد نگاه کردم. دیدم کنار یه سمند خاکستری رنگ ایستاده. ببخشیدی گفتم و به سمتش رفتم. در رو زد و رفت سمت صندلی راننده. منم رو صندلی کمک راننده نشستم و کمر بند رو بستم. عجیب گشتم بود. فکر کنم فشارم افتاده باشه. چون لرز بدی تو وجودم افتاده بود.

تا استارت زد چشمام سیاهی رفت. سرم به پشتی تکون دادم.

— راستی حسام می خواستم بگم...

صداش قطع شد.

صدای موتور ماشین دیگه نمیومد. فکر کنم ماشین نگه داشت.

احساس کردم کسی داره تکونم میده.

— هی حسام... حسام حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده!

همونطور که چشمام بسته بود دست بی جونم بالا اوردم.

— چیزی نیست سروان. راه بیافتید.

با صدای نگرانی گفت.

— چی چیو چیزی نیس. مثل گج سفید شدی.

اروم چشمام رو باز کردم تا ببینمش.

فقط دو بنده انگشت ازم فاصله داشت. کمی سرم رو اونور تر بردم.

— باور کنید چیزی نیس. فکر کنم یه ذره ضعف کردم.

با تعجب گفت:

— ناهار نخوردی؟

لبخندی زدم باز چشمام بستم.

از دیروز چیزی نخوردم.

یکدفعه ولم صداش رفت بالا.

تو دیروز هیچی نخوردی؟ پسرهی احمق فشارت حتما خیلی اومده پایین.

بعد اروم تر گفتم.

بعد من میگم این چرا انقدر ظریفه؟ خوب چیزی نمیخوره که.

صدای در اومد، انگار از ماشین پیاده شده بود.

واقعا حالم بد شده بود. بدنم از تو میلرزید و نمیتونستم چشمام باز کنم. از دیروز هیچی

نخوردم. فشار عصبی که صبح بهم وارد شد، بدترش کرده بود.

دوباره در باز شد و صدای پلاستیک اومد.

اقا حسام بلند شو این رو بخور. جون نداری.

با اینکه نمیتونستم چشمام باز کنم ولی بخاطر فوضولی و گشنگی چشمام باز کردم.

تو دستش یه پلاستیک بود که دو تا کیک و دو تا رانی داخلش بود. تو دلم گفتم.

خاک تو سر بی ظرفیتت حسام. اخی الان وقت غش و ضعف بود؟

بی حال رو کردم به خسرو نژاد.

جناب سروان من با خودم پول نیاوردم بخاطر همین نمی...

اختصاصی کافه تک رمان

جوری اخم کرد بهم که چشمام کامل باز شد و تقریبا به در چسبیدم.

خسرو نژاد با اخم کیک و رانی رو پاهام گذاشت و ماشین روشن کرد

_اصلا خوشم نیومد از این حرفت. می خوام بخور نمی خوام بنداز بیرون.

پشیمون به خوراکی های جلوم نگاه کردم. دیگه نتونستم تحمل کنم. بازشون کردم و با ولع خوردم.

_این بود تمام ماجرا.

نگاه منتظری به خسرو نژاد انداختم.

خسرو نژاد انگشت اشارش و رو لباش گذاشته بود و رفته بود تو فکر.

صدای سرگرد حواسم رو جمع کرد

سرگرد محمد زاده: که اینطور. بهرام مودت کارای دیگه ای به جز قاچاق مواد مخدر انجام میده!

خسرو نژاد با تعجب سرش بلند کرد.

_چطور سرگرد؟

سرگرد سری تکون داد.

_خودت میفهمی سروان!

با سردرگمی کمی خودم رو مبل جابه جا کردم.

_میشه به منم بگید قضیه چیه؟

سرگرد محمد زاده برگشت سمتم تا خواست حرف بزنه، حرفش خورد.

کمی بهم نگاه کرد. چشماش باریک کرد و با شک بهم زل زد.

خسرو نژاد به هردو ما نگاه کرد و رو به سرگرد گفت.

_سرگرد چیزی شده؟

سرگرد اما جواب نداد.

معذب شدم و خودم کمی جا به جا کردم.

سرگرد محمد زاده: پسر من تورو تا به حال جایی ندیدم؟ خیلی چهرت برام اشناست.

یکه خوردم!

نگاهم رو ازش گرفتم.

_نه چطور مگه؟

ولی از نگاه کردن بهم دست برداشتم.

بعد از لحظاتی که برای من عمری گذشت، صدای سرگرد که مخاطبش خسرو نژاد بود،

شنیدم.

_سروان اگه میشه چند لحظه ما دوتا رو تنها بزارید.

تنم لرزید. باهام چیکار داره؟ نکنه واقعا شناخته من رو؟

اختصاصی کافه تک رمان

خسرو نژاد با احترام نظامی از در خارج شد.

سرم پایین بود. صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک رو شنیدم. و بعد صدای قدم های محکم که به سمتم میومد.

_خب خب خب، حسام گوهری! درست گفتم؟

سرم بالا اوردم. خیلی جدی و محکم به سمتم میومد.

_میشه کلاهت در بیاری؟

با ترس کمی به اطرافم نگاه کردم. باز به سرگرد خونسرد، نگاه کردم.

_چطور جناب سرگرد؟ مگه کلاه من مشکلی داره؟

خیلی جدی بدون اینکه جواب سوالم بده اروم رو مبل مقابلم نشست.

_من میدونم و خودتم میدونی که چرا این سوال پرسیدم!

واقعا از این ترس و سر درگمی کلافه شده بودم.

_جناب سرگرد این رفتارتون اصلا درست نیست.

کمی جلو اوامد.

_چرا خودت رو به این شکل در آوردی؟

این دفعه مطمئن شدم که من شناخته. هیچی نگفتم و چشمم بستم.

بغض نشست تو گلوم. اروم اشک از چشمم روی گونه های متورم پایین می ریخت.

اختصاصی کافه تک رمان

_تا الان کجا بودی؟ من این همه مدت دنبالت می‌گشتم. چرا بی خبرم گذاشتی؟ حالا باید من دختر دوست صمیمی عزیز تر از برادرم رو با این سر و شکل ببینم؟
وقتی چشمام رو باز کردم اشک دیگه ای از چشم راستم چکید...
_عمو صادق، من... من...

با بلند شدن عمو، منم حرفم رو ادامه ندادم.

نشست کنارم و به نرمی و پدرانۀ بغلم کرد.

_جان عمو... عمو فداتشه تا الان کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت. هرچقدر دنبالت گشتیم پیدات نکردیم. بعد از مرتضی...

وقتی اسم پدرم رو شنیدم؛ تازه داغ نبودشون رو وقتی بغل عمو بودم حس کردم. چقدر پدرم خوب و مهربون بود. وقتی به سن تکلیف رسیدم؛ به خاطر نزدیکی ما به عمو صادق و اذیت شدن من، با اجازه خود عمو و بابا، صیغه خوندم تا هم به عمو هم به پسرانش محرم بشم. و حالا، بعد از این همه سال! به آغوش پدرانۀ کسی رفتم که، بوی پدرم رو میداد.

عمو صادق 4 سال از بابا بزرگتر بود. بخاطر همین خیلی هوای بابا رو داشت.

با هق هق سرم رو بلند کردم و به چشمای قرمز عمو نگاه کردم.

_عمو، خیلی دلم براتون تنگ شده بود. خیلی.

لبخند مهربونی زد. خم شد و نرم، سرم بوسید.

اختصاصی کافه تک رمان

سرش رو بلند کرد و به صورت خیس از اشک، ولی خندونم نگاه کرد.

_عمو چرا خودت رو به این سر و شکل در آوردی؟

سرم رو از شرم، پایین انداختم.

_اولین بار وقتی بهرام خان من رو پسر صدا زد؛ گفتم چرا خودم رو به خطر بندازم؟ من

که کسی رو ندارم! بزار همه فکر کنن من پسرَم. اینطوری کم تر بلا سرم میاد...

عمو صادق لبخند پدرانہ ای زد.

_اینم حرفیه! اصلا حالا که فکرش رو می کنم خوب کاری کردی. دختر خودمی دیگه.

بعد لپم رو به انگشت گرفت کشید. منم که کم ظرفیت! دردم گرفت.

_آ آ عمو لپم. لپم کنده شد.

به دست و پا زدنم خنده ارومی کرد.

لپم رو ول کرد و انگشت اشارش و جلو بینیش گرفت.

_هیس دختر. میخوای همه بفهمن؟

سرم رو با خنده ریزی پایین اوردم و دستام مثل عمو گرفتم جلو.

سکوت، جاش به صدای دلنشین عمو صادق داد و من به فکر برد.

بعد از لحظاتی فکری به ذهنم رسید.

پریدم و رو هوا بشکنی زدم.

_عمو صادق فکری به ذهنم رسید.

عمو صادق اخم با نمکی کرد و دستاش به نشانه تحدید بالا آورد.

_عه عه نشد! اقرار نیس اینجا به من بگی عمو صادق. من الان، تو این اداره جناب سرگرد

محمد زاده ام، شیرفهمه که؟

خنده کوتاهی کردم سرم تکون دادم.

با لبخند گفت.

_حالا فکرت بگو ببینم چه فکری به سرت زده.

تبسم کوتاهی کردم و شروع، به گفتن فکرم کردم...

عمو انگشت اشاره و شستش و زیر چوونش گرفت و با فکر، کمی به ریشاش دست کشید.

_که اینطور! بنظرم نقشه عالی میشه.

با هیجان به خاطر قبول کردن پیشنهادم؛ کمی به جلو رفتم با شوق دستام به هم زدم.

باز مثل دخترا لوس بازی در آوردم، انگار یادم رفت الان حسامم.

_راست میگین عمو؟ اخ ببخشید! جناب سرگرد؟

عمو خنده ای کرد و یدونه اروم به کمرم زد.

_اره عمو... هنوزم مثل قبل شیرین زبون و باهوشی دخترم.

دستم به بینی گرفتم و سرم کمی پایین آوردم.

اختصاصی کافه تک رمان

_هیس جناب سرگرد...نمیخواید که همه بفهمن من دخترم؟

اونم مثل من سرش کمی پایین آورد و خندید.

ای جان قربون عموم برم؛ که پایه همه کاره!

یک دفعه صدای در اومد. عمو بلند شد و رفت جای خودش نشست و کمی صداش صاف کرد. منم کلاهم رو سرم تنظیم کردم و اخم کمرنگی رو پیشونیم نشوندم.

سرگرد محمد زاده:بفرمایید داخل.

در باز شد و سروان خسرو نژاد داخل اومد.

اومد جلو احترام نظامی کرد و صاف ایستاد.

سرگرد محمد زاده:آزاد...سروان خسرو نژاد؛اگه میشه ماشینی برای خا(یکدفعه حرفش خورد)اقای گوهری بگیرید و به منزل برسونید؟

سروان احترام نظامی دیگه ای انجام داد و دستش برای راهنمایی به سمت در گرفت.

وقتی بلند شدم به سمت عمو برگشتم.

_جناب سرگرد با اجازتون.

عمو بلند شد.

_خواهش میکنم.بفرمایید.

اختصاصی کافه تک رمان

داشتم میرفتم، یواشکی به سمت عمو برگشتم که دیدم دستش به علامت گوشی به سمت گوشش برد و چشمی بهم زد.

از حرکتش خندم گرفت! ولی به زور جلو خودم گرفتم.

حالا خوبه 50 سالش و انقدر شیطونه! جوون تر بود چیکار میکرد؟

بیچاره میترا خانوم (زن عمو صادق) چه میکشه از دست عمو...

سرم رو با خنده تکون دادم.

با سروان به سمت بیرون آگاهی حرکت کردیم.

پشت سر خسرو نژاد راه میرفتم و با خودم حرف میزد.

احساس کردم خسرو نژاد سرعتش کم کرد و بغل دست من شروع به راه رفتن کرد.

_سرگرد چیکارت داشت؟

به صورت کنجکاوش نگاه کردم.

شونه ای بالا انداختم و سرعتم رو زیاد کردم.

_هیچی. داشت در مورد باند و کارایی که هوشی دفنگ انجام می داد می پرسید.

باور نکرد ولی سرش تکون داد و به رو به روش نگاه کرد.

وقتی به دم در رسیدیم من ایستادم.

خسرو نژاد برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد.

چرا وایستادی؟

با تعجب نگاهش کردم.

مگه به تاکسی زنگ نمیزنی؟

دستاش تکون دادو راه افتاد.

نه بیا. خودم اوردمت؛ خودمم میبرمت.

زیر لب گفتم.

اقا چه مهربون تشریف دارن!

برگشت سمتم و با لبخند گنده ای گفت

از اولم مهربون بودم.

شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

تو راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

خب. رسیدیم. ممنونم بابت کمکی که به اداره کردی.

سری تکون دادم.

خواهش می کنم. وظیفه بود. دست شما هم درد نکنه بابت رسوندن من.

با محبت نگاهم کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

سری تکون دادم و دستگیره در ماشین گرفتم.

_خیله خب.من دیگه رفتم.

تا خواستم پیاده بشم صدام زد.

_حسام.رفتی خونه یچیزی بخور.والا ابروی ما پسرارو بردی!پسرم انقدر ظریف؟

با خنده برگشتم سمتش و دستام مشت کردم.

_من لاغرم ولی زور مشتم از تو گنده بیشتره.درضمن،تو خودت رو با پسرما مقایسه میکنی؟مگه چندسالته؟

بادی به قبقبش داد و سینش رو جلو گرفت.

_داداشت تازه میخواد 25سالش بشه.نبین انقدر گندم!

با دهن باز بهش نگاه کردم.

_برو!

با خنده گفت

_کجاااا؟تو برو پایین من دیرم شد.

با دهن باز اهانی گفتم بهش زل زدم.یهو تازه فهمیدم چی گفت. با خنده ازش خدافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. خسرو نژاد بوقی زد و رفت. واقعا تازه 25سالشه؟چطوری سروانی گرفته!صلا بهش نیامد.

شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه رفتم.

_عمو باور کن خیلی زوده.

عمو از پشت گوشی خنده بلندی کرد.

_نگو که میترسی؟

هیچی نگفتم.

یهو با صدای بلند تر از معمول گفتم

_اصلاً!!!! من فردا راس ساعت ادارتونم.

عمو باز قهقهه ای زد و با شوخی گفت.

_افرین دختر گل نترسم. پس یادت نره ها. راستی... یهو با تیپ دخترونه نیایی.

_واه عموووو. من چندساله پسرَم اصلاً لباس دخترونه ندارم.

باز خندید.

با حرص جیغ زدم.

_عموووو اذیتم نکن.

عمو الکی با صدای ترسیده ای گفت

_اوه اوه. ببخشید. من خدافظ

اختصاصی کافه تک رمان

بعد گوشی قطع کرد.

با لبخند گوشی رو سرجاش گذاشتم و به سمت حیاط رفتم.

روی تخت حیاط نشستم.

شروع کردم به مرور نقشه...

فردا باید برم اداره و برای نقشمون برنامه ریزی کنیم.

رفتم تو فکر یعنی خسرو نژاد میدونه؟...

تیشرت خاکستری رنگ و با شلوار لی ابی تیرم تنم کردم.

_عمو کی میایید پس؟

با لبخند برگشتم سمت علی و همینطور که به سمت کاپشنم میرفتم؛ دستی رو موهای

پر کلاغیش کشیدم.

_زود میام انقدر نگران نباشید.

رضا از اتاق بغلی اومد بیرون و کلاهم دستم داد.

_عمو حسام شام میایید؟

از دستش گرفتم و ازش تشکر کردم.

_ممنون. معلوم نیس. اگه زود تر از 6 غروب نیومدم شما شامتون بخورید. غذا تو یخچال

هست.

اختصاصی کافه تک رمان

کاپشن تنم کردم و کلاهم سرم کردم.

_خب بچه ها من رفتم. مواظب خودتونم باشید، نرید بیرونا. میدونید که میفهمم!

باشه ای گفتن و من رو تا بیرون راهنمایی کردن.

وقتی از خونه زدم بیرون؛ حدود 10 دقیقه تا خیابون راه رفتم. دربست گرفتم و تا مقصد خوابیدم.

_اقا بلندشید؛ رسیدیم.

به زور پلکام رو باز کردم و با پلک نیمه باز به بیرون نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم رسیدیم؛ کش و قوسی به بدنم دادم و باتشکر، پول حساب کردم و جلو در کلانتری ایستادم.

سرم بلند کردم و به تابلو کلانتری نگاه کردم.

پوففف. معلوم نیست چه تصمیمی گرفته میشه.

چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی سرم پایین آوردم؛ هوای داخل ریم با شدت بیرون دادم؛ چشمام باز کردم.

_الهی به امید تو.

با قدمای لرزون داخل کلانتری شدم.

سرگردون دنبال اتاق سرگرد می‌گشتم. اخه یکی نیست بگه دختر تو الزایمر داری که اتاق سرگرد و یادت رفته؟

سربازی دیدم بی کار بود پس پیشش رفتم .

_ببخشید سرکار.میدونید جناب سرگرد محمدزاده کجان؟

سر تا پام نگاهی انداخت.

_شما حسام گوهری هستی؟

با شوق سری تکون دادم.

_دنبالم بیایید.سرگرد بهم سپردن تا شمارو پیششون ببرم.

بدون جواب گرفتن به راه افتاد.

بلاخره جلو یه اتاق ایستاد و برگشت سمتم.

_اقا یک لحظه صبر کنید تا من اجازه رو بگیرم.

باشه ای گفتم و منتظر صدور اجازه شدم.صدای عمو از داخل می اومد.کمی گوشام رو تیز کردم.

سرگرد محمدزاده:خب دوستان و همکاران عزیز.میدونید چرا این جلسه رو راه انداختیم!برای گروه باند بهرام مَوَدّت این جلسه رو بر پا کردیم تا تصمیمی براش بگیریم.خب من یه نقشه ای دارم.بهترین راه، فرستادن نفوذی به باند بهرام مودت هستش.شما کسی رو در نظر دارید؟

صدای چند نفر اومد که سروان خسرونژاد پیشنهاد میکردن.

اختصاصی کافه تک رمان

سرگرد محمدزاده:خب درسته.ولی کسی که به راحتی داخل باند بشه میشناسید؟

صداها بالا رفت ولی هیچ پیشنهادی نداشتن. انگار کسی باهاش حرفی زد.

سرگرد:خیله خب بگید داخل بشه.

باز ادامه داد.

ولی من میشناسم.الان هم پشت دره و قرار شما با اون آشنا بشید.

در یکدفعه باز شد.سرباز از داخل ،بیرون اومد و به توی اتاق اشاره کرد.

بفرما منتظر تونن.

اب گلوم با ترس فرو فرستادم و وارد اتاق شدم.

عمو وقتی من رو دید؛با لبخند سری تکون داد.

سلام آقای گوهری.

همه نگاهها به طرف من جلب شد.

با ترس و دلهره خیلی نامحسوس اب گلوم قورت دادم.

سلام.

همه بهم سلام دادن .نگاهم بینشون چرخوندم که با نگاه متعجب خسرو نژاد گره خورد...

آقای گوهری بفرمایید بشینید تا جلسه رو رسمی کنیم!

اختصاصی کافه تک رمان

باشه ای گفتم و رو صندلی نشستم. کمی به خودم اومده بودم.

بفرمایید جناب سرگرد. من در خدمتم.

سرگرد محمد زاده: خب. آقای گوهری چند روز پیش، با سروان خسرو نژاد آشنا میشن. دست بر قضا آقای گوهری با باند بهرام مودت آشنایی داشتن. حالا بگذریم از ماجرای آشناییشون که بعداً تو جلسه دیگه من در جریانتون میدارم. وقتی به کلانتری اومدن و قضیه و به من گفتن؛ آقای سجادی پیشنهادی دادن و من پذیرفتم. پیشنهادشونم نفوذی شدن توی باند بهرام خان بود. ولی نقشه رو بر عهده من گذاشتن.

نگاهی به هممون انداخت و کمی بین حرف زدنش مکثی کرد.

من تصمیم گرفتم آقای سجادی و سروان خسرو نژاد؛ نفوذی به باند بهرام مودت بفرستیم.

هر کسی با بغل دستش در مورد نقشه حرف میزد.

صدای خسرو نژاد همه رو ساکت کرد.

ببخشید سرگرد؛ من و آقای سجادی چطور وارد اون باند میشیم؟

سرگرد لبخند شیطونی زد رو به من کرد و مخاطبش خسرو نژاد قرار داد.

بعداً میفهمید.

نگاهش به همه انداخت و گفت

_خب دوستان و همکاران عزیز.

تا سه روز دیگه آماده برای ماموریتی که میخواییم انجام بدیم، بشید. حالا میتونید برید.

همین!

خب عمومی من؛ نقشه رو بگو دیگه!

تا سخته نده من ول نمی کنه.

پوفی کشیدم و از رو صندلی، با بقیه بلندشدم.

_اقای گوهری! شما یک لحظه صبر کنید.

با تعجب برگشتم سمتش و باشه ای گفتم.

وقتی همه از اتاق خارج شدن؛ به من اشاره کرد تا دنبالش برم.

شونه ای بالا انداختم و دنبالش رفتم.

معلوم نیس عمو میخواد چه نقشه ای برای من بکشه.

جلو دری ایستاد و دوتا تقه به در زد.

_بفرمایید سرگرد.

در باز کردیم و داخل شدیم.

اتاق سر تا سر اینه کاری شده بود. جلو هر کدومشون صندلی و میز قرار داده بودن.

کسی تو اتاق نبود.

عمو برگشت سمتم و دست چپش رو شونه راستم گذاشت. لبخندی بهم زد و به یکی از صندلی ها اشاره کرد.

_دخترم کاپشنت در بیار و برو روی یکی از صندلی ها بشین.

بدون هیچ حرفی، کاری که گفت و انجام دادم.

عمو صادق: من میرم الان میام.

سری تکون دادم و عمو با همون لبخند، به سمت دیگه ی اتاق رفت. پرده قرمز رنگ کنار زد و داخل شد!

صندلی چرخوندم و به اینه رو به روم زول زدم. به پسری که یه زمانی اسمش فاطمه بود. ولی الان بخاطر خطری که ممکن بود تحدیدش کنه؛ شده بود یکی دیگه. از جنس دیگه. به نام حسام. حسام گوهری! نه فاطمه شکبیا.

به چهرم نگاه کردم.

صورت گرد اما کشیده سفید. ابرو های پر تیره. چشم عسلی کشیده. بینی و لب متناسب. صورتم هیچ اصلاحی نکرده بودم.

صدای خنده دختری با عمو توجهم جلب کرد.

صندلی باز چرخوندم و به پرده قرمز رنگ نگاه کردم. پرده کنار رفت و عمو خندون با دختری بیرون اومد.

اختصاصی کافه تک رمان

عمو با همون خنده نگاهش به من انداخت و با دستش بهم اشاره کرد تا پیشش برم.

عمو: خب خب. ثریا خانوم ببین کی اینجاست.

حالا فهمیدم دختره کیه. ثریا، دختر کوچیکه عمو صادق بود.

نگاه ثریا بهم افتاد.

اول تعجب کرد. ولی کم کم لبخند رو صورتش نشست.

_بابا واقعا این فاطمه س؟

عمو لبخندی زد و دستش پشت گردنم انداخت.

_اره بابا جان. این همون دختر ریزه میزه عمو مرتضی ست.

ثریا به سمتم اومد و اروم به آغوشش کشید. انگار هنوز تردید داشت که من همون

فاطمه، دوست دوران بچگیشم.

_ثریا.

وقتی صدای دخترانم شنید؛ سفت تر از قبل بغلم کرد.

ثریا: فاطمه چقدر دلم برات تنگ شده بود. دل هممون هزار راه رفت وقتی گمت

کردیم. بعد از فوت عمو و خاله (مادرم) ما همه جا رو گشتیم تا پیدات کنیم. ولی نبود!

عمو وقتی حالمون دید؛ صدایی صاف کرد و دستاش رو شونمون گذاشت.

_خب دخترا من دارم میرم. ثریا جان! خودت میدونی چیکار کنی دیگه؟

ثریا ازم جدا شد و با لبخند سری تکون داد.

_بله جناب سرگرد. شما خیالتون تخت تخت باشه.

بعد از خدافظی با عمو ثریا دست من گرفت و نشوند رو یکی از صندلی های اونجا.

_خب فاطمه جان آماده ای؟

با تعجب نگاهش کردم!

_آماده چی؟

لبخندی زد و ازم دور شد. چیزی از کمد اخر اتاق برداشت به سمتم اومد.

_آماده برگشتن به خود واقعیت.

و بعد، پارچه ای روی بدنم کشید.

چشمام بستم و نفس عمیق کشیدم.

_آمادم... شروع کن.

گردنم خشک شده بود.

صورتتم مثل کوره آتیش میسوخت.

_آییی ثریا تو رو جدت بس کن.

ثریا خنده بلندی کرد و با انگشتاش رو شونه راستم زد.

اختصاصی کافه تک رمان

بشین بچه انقدر قرقر نکن عه.

صورتتم جمع کردم تا خواستم دستم بلند کنم با دستش رو دستم زد.

دستت بشکنه دختر. چرا میزنی؟

خنده ریزی کرد و خیلی بانمک مثل بچه ها حرف زد.

تو یه لحظه صبر بکن میگم کی خودتو ببینی.

دستام و بهم قلاب کردم و به پشتی صندلی لم دادم.

خیله خبیب. به به بین چی ساختم.

با اخم بهش نگاه کردم.

حالا میتونم خودم ببینم؟

سرش با ذوق تکون داد.

چشمام لوچ کردم براش که به خنده افتاد.

با خنده به سمت آینه برگشتم.

د! این چیه.

با دلخوری برگشتم سمت ثریا.

این چیه اخه؟

لبخند رو صورت ثریا خشک شد.

_خوشت نیومد؟

دستم براش تکون دادم.

_برو بابا، من به قیافه این یارو کاری ندارم، عکس بردار میخوام خودم ببینم.

چشمای ثریا گشاد شد!

_فاطمه حالت خوبه؟ چی داری میگی؟ عکس چیه؟

چشمام درشت شد!

با ترس و تردید باز به سمت آینه برگشتم.

وقتی تصویر، تو آینه رو با دقت نگاه کردم؛ چشمام اندازه یکی یدونه هندونه درشت شد.

با دهن باز همینطور به سمت آینه میرفتم؛ که یکدفعه سرم محکم به آینه خورد.

آخم با خنده بلند ثریا قاطی شد.

_ای درد ددا، اخ سرم.

یکدفعه باز صاف ایستادم.

_من کیم؟ عه نه، یعنی این کیه؟ ای بابا قاطی کردم، من کی شدم؟

ثریا دیگه جونی نداشت از بس خندیده بود، من واقعا تو شوک بودم و اینارو از شوک

میگفتم، ولی ثریا از ته دل میخندید.

اختصاصی کافه تک رمان

واقعا عجیبیب تغییر کرده بودم.

صورتتم سفید تر و باز تر شده بود.

ابروهام دخترونه تمیز کرده بودم. با اینکارش چشمم درشت تر و کشیده تر شده بود. موهام کمی اطلاع کرده بود تا منظم بشه.

واقعا به کل عوض شده بودم. دیگه به هیچ عنوان نمیتونستم نقش پسر بازی کنم.

با همون قیافه متعجب به سمت ثریا برگشتم.

با لبخند مهربونی بهم نگاه می کرد.

من چقدر عوض شدمم.

با لبخند دستم گرفت و به سمت همون اتاقک پشت پرده ی قرمز رنگ بود، برد.

اره عزیزم. خیلی ناز شدی. خوشگل تر از اونی هستی که فکرش می کردم. حالا بیا تو این اتاق تا بهت لباس مناسب بدم.

وارد اتاقک شدیم. چراغا خاموش بود. بعد از چند لحظه، چراغا هم روشن شد.

چشم تا چشم کار میکرد؛ همه جا لباس اویزون بود. از همه نوع لباس! لباس مردونه، لباس زنونه، لباس شیک، لباس کهنه!

با تعجب به اطراف نگاه می کردم که یه مانتو جلوم گرفته شد.

اختصاصی کافه تک رمان

_ خانوم خانوما کجایی؟ اینم از لباسات. من بیرون میرم تو هم لباسات عوض کن و بیا بیرون.

سری تکون دادم و مانتو ازش گرفتم.

یه مانتو کرم رنگ که سمت چپش با رنگ قهوه ای طراحی شده بود. یه کمربند چرم قهوه رنگ نازکم بهش وصل بود.

کنار گذاشتمش و سراغ بقیه رفتم. شلواری مشکی با شال قواره بلند قهوه ای کرم. خیلی خوشگل بود.

به سمت رختکن رفتم و تنم کردم. در کمال تعجب، لباسا اندازم بود!

وقتی خودم تو اینه دیدم؛ تازه فهمیدم واقعا تبدیل به یه خانوم بالغ شدم. این همه سال پسر بودم. ولی از این به بعد باید نقش واقعی خودم بازی کنم.

ثریا از بیرون صدام زد. منم دیگه موندن جایز ندونستم و بیرون رفتم.

بعد از تعریف ثریا، راهی اتاق سرگرد یا همون عمو صادق شدیم.

وقتی عمو من دید؛ از تعجب هیچی نمی گفت. بعد از کمی شوخی، قرار شد هفته دیگه با ثریا به کلانتری بیاییم.

تو راه از بس ثریا اصرار کرد؛ مجبور شدم دو دست برای خودم لباس بخرم. ولی پولش خودم حساب کردم. خواستم برای بچه ها هم چیزی بخرم که نداشت و خودش پولش

اختصاصی کافه تک رمان

حساب کرد. برای دخترا بلیز دامن نازی خریدم و برای پسرا تیشرت و شلوار شیکی انتخاب کردم. خخخخ. از پول لباسای خودم بیشتر شد.

_ثریا جان بیا بریم خونه.

ثریا با دست به سمت بیرون هولم داد و صورتش جمع کرد.

_برو پایین ببینم. انقدر بدم میاد از این تعارفها. داری میمیری از خستگی! اونوقت مهمون دعوت می کنی؟

با خنده دستش از پشتم برداشتم. له شدم خو.

_باشه بابا کمرم شکست. خدافظ خانوم خشن.

با خنده خدافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم.

تک بوقی زد ؛ گاز داد و رفت.

سری تگون دادم و به سمت در رفتم.

تا کلید به در انداختم انگار برق بهم وصل شد.

وایی نه خدا. دستم به سرم گرفتم و کلید از قفل کشیدم بیرون.

حالا من چطوری برم تو؟ اونا حسام میشناسن؛ نه من!

ذهنم درگیر بچه ها بود که یکدفعه در باز شد.

اختصاصی کافه تک رمان

پیمان عقب عقبی از در خارج شد و با یکی صحبت کرد.

— به جون خودم زود برمی گردم.

صدای علی که یواش حرف میزد و شنیدم.

— پیمان جون من بیا تو. رضا و عمو حسام بفهمن پوست از سرمون میکنند.

پیمان برگشت که بره متوجه من شد.

سرجاش ایستاد.

مشکوک بهم نگاه کرد.

— یا کی کار دارید؟

چیزی نگفتم و با اخم بهش زول زدم.

صدای علی اومد.

— چی شد پیمان؟

بعد از خونه اومد بیرون. وقتی من دید صاف ایستاد بهم زول زد.

اصلا حواسم به موقعیتم نبود. برگشتم سمت پیمان و با اخم به سمتش رفتم که با تعجب

هر دو به عقب پریدن.

— مگه بهتون صد بار نگفتم سرخود نرید بیرون؟ هان؟

پیمان و علی با ترس و تعجب به در خونه چسبوندن.

حرفی نمیزدن.

تازه فهمیدم چیکار کردم.چشمام درشت شد و کمی به عقب رفتم.

یکدفعه صدای داد رضا اومد.

_وایستید ببینم.کجا رفتین شما دو تا؟اگه عمو حسام...

به سمت در اومد و به شدت در باز کرد و من جلو در دیدم.

وُلَم صداش آورد پایین و صاف ایستاد.

_سلام خانوم.کاری داشتید؟

برگشت به پیمان و علی که با ترس به در تکیه داده بودن نگاه کرد.

_چی شده؟چرا اینطوری شدید؟

کمی خودم جمع کردم و به سمت رضا رفتم.

_رضا بچه ها رو بیار تو کارتون دارم.

رضا با تعجب بهم نگاه کرد.

ای بابا.کی میره این همه راه؟

دست علی و پیمان گرفتم و به رضا اشاره کردم تا داخل بشه.

علی و پیمان هی میخواستن دستشون از دستم جدا کنن ولی نمیزاشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

رفتم تو و با صدای بلند سوگل و سوگند صدا زدم.

هر دو با صدای خندون او مدن بیرون.

سوگل: اخ جون عمو حسام.

وقتی بیرون او مدن و من دیدن با تعجب ایستادن.

سوگند رو کرد به رضا گفت

— پس عمو حسام کو؟ مگه صدای عمو حسام نبود؟

صدام و صاف کردم. باید از این به بعد به صدای واقعیم عادت کنن.

— سوگند منم. عمو حسام.

خندم گرفته بود. علی و پیمان خیلی ترسیده بودن. با ترس دستشون از دستم بیرون

کشیدن و به سمت رضا رفتن.

به زور خندم جمع کردم.

— عه عه عه ببین تو رو خدا! حالا عمو حسامتون به خاله تبدیل شده انقدر ناراحت شدید؟

با دست به سمت داخل هدایتشون کردم.

وقتی نشستیم به سمت سوگل نگاه کردم.

— سوگل عمو پاشو برام چایی بیار.

یهو خودم تازه فهمیدم چی گفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

_عه نه.چیزه...خاله پاشو برام چایی بیار.

سوگل خندش گرفته بود.وقتی به سمت اتاقک میرفت ریز ریز میخندید.

صدای رضا باعث شد بهش نگاه کنم.

_الان شما عمو حسامی؟

صورتتم کج کردم و با شوخی گفتم

_پ ن پ.خاله حسامم.

علی و پیمان که از شوک در اومده بودن؛با سوگند ریز خندیدن.

رضا هم جلو خودش گرفت تا نخنده.

اون روز تا سه ساعت طول کشید؛ تا بهشون بفهمونم چرا این شکلی شدم.

علی هی می گفت منم میخوام پیام کلانتری.آخر سر به زور خوابوندمش تا دیگه اصرار نکنه!

*رو به روی اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

ای خدا من چطوری روسری سر کنم؟هر کاری می کنم کج!

بچه ها هم ول کنم نبودن که به کارام میخندیدن .

پیمان از حیاط اومد داخل تند تند صدام زد.

_خاله حسام خاله حسام.یه خانوم بیرون منتظرته.

اختصاصی کافه تک رمان

با خنده دستی به موهاش کشیدم.

_اولا که خاله فاطمه، نه خاله حسام، هنوز یاد نگرفتیا، دوما برو خانوم بیار داخل، دوسته من.

چشمی گفت و رفت بیرون.

بعد از لحظاتی صدای ثریا اومد.

_وایی تو چقدر خوشگلی؟ اسمت چیه؟

پیمان با شیرین زبونی گفت.

_ پیمان.

در خونه از حیاط باز شد و ثریا با پیمان داخل شدن.

_سلام ثریا خانوم، خوش اومدی.

اومد جلو بغلم کرد، بعد از سلام واحوال پرسى، از بچه ها خدافظی کردیم و به سمت کلانتری راه افتادیم، وقتی به کلانتری رسیدیم؛ یک راست به سمت همون اتاق کنفرانس قبلی رفتیم.

در زدیم وارد شدیم.

نگاه همه به سمت ما برگشت.

نگاهم به نگاه سروان خسرو نژاد گره خورد، ولی اون زود سرش پایین انداخت.

اختصاصی کافه تک رمان

رو صندلی کنار ثریا نشستیم.

سرگرد محمد زاده:خب خب.گفتیم نقشه اینه که جناب سروان خسرو نژاد با آقای گوهری به باند نفوذ کنن.و این جلسه، برنامه ریزی برای نقشمون بر گزار شده.

صدای خسرو نژاد توجه همه رو به خودش جلب کرد.

پس آقای گوهری کجا هستن؟نباید ایشون در مورد نقشه خبر داشته باشن؟

عمو لبخندی زد و بهم نگاه کرد.

چرا سروان ایشونم باید بدونن.فقط یچیز اینجاستغییر کرده!

و باز به سروان نگاه کرد.

و اینکه در این نقشه آقای گوهری به اسم حسام وارد گروه نمیشن و با دست بهم اشاره کرد.

بلکه قرار به اسم ماندانا جمشیدی وارد باند بشن.

همه با شوک و تعجب به من و سرگرد نگاه کردن و تنها صدایی که بلند شد؛صدای سروان خسرو بود

چی؟امکان نداره!

و با تعجب به من زول زد.

از نگاهش خجالت کشیدم.

ازش رو برگردوندم و به سرگرد نگاه کردم.

سرگرد درسته. ایشون، آقای گوهری هستن که توسط گریمر مردمون، گریم شدن.

بعد از مکثی گفت.

_ آقای گوهری نمی‌خواهید خودتون معرفی کنید.

ای بابا! چرا من انقدر تو آمپاس به این شدیدی گیر میدیدی؟

سرم بلند کردم و به تک تک حضار که منتظر صحبت کردن من بودن؛ نگاه کردم.

صدام صاف کردم و مثل قبل صحبت کردم.

_ سلام. خب... اینطور که جناب سرگرد فرمودند؛ بنده یعنی حسام گوهری، به دلیل کمک

کردن به شما و نفوذی شدن به باند بهرام خان، مجبور به تغییر هویت شدم. و الان دیگه

حسام گوهری نیستم. بلکه؛ ماندانا جمشیدی هستم و به خاطر اینکه بهرام خان بیشتر از

دختر استفاده می‌کنه و کمتر از پسرای حرفه‌ای کمک می‌گیره؛ تصمیم بر این شد من

تغییر هویت بدم و چیزی که الان هستم بشم.

همه با دهنی باز بهم نگاه می‌کردن.

نه صدایی، نه اعتراضی. هیچی!

صدای یکی از حضار توجه همه رو به خودش جلب کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

_خب جناب سرگرد. این یه نقشه زیرکانه و خطرناکی که آقای گوهری، البته باید از این به بعد گفت خانوم جمشیدی بر عهده گرفتن من و تیمم از همین الان امادگی خودمون برای این عملیات، اعلام می کنیم.

سرگرد لبخندی زد و با اشتیاق از همکاریشون تشکر کرد.

همینطور بقیه حضار شروع به اعلام امادگی کردن. جز... سروان خسرو نژاد.

کماکان نگاهش به من بود و با تبسمی بهم نگاه می کرد.

بعد از اعلام امادگی، سرگرد حضار مرخص کرد.

بلند شدم با اجازه از اتاق کنفرانس بیرون رفتم و با ثریا، به سمت اتاق گریم که دفترش اونجا بود، رفتیم.

_آقای گوهری یک لحظه...

به سمتش برگشتم. با قدم های محکم به سمتم اومد.

_بله جناب سروان.

اخم کرد و با کمی فاصله رو به روم ایستاد.

_چرا خودت به این شکل در آوردی؟

یکی از ابرو هام بالا دادم.

_مشکلیه؟

اخماش بیشتر رفت توی هم.

_هزار تا مشکل. تو الان به کل هویت عوض کردی. میدونی این یعنی چی؟

وایستا الان بهت میگم

کیف دستی کرم رنگم و به تخت سینش زدم و کمی هولش دادم. با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد.

دستام خیلی ظریف بالا اوردم و کمی به دستام تاب دادم.

_جناب سروان لطفا سرتون به کار خودتون باشه. زیادی به پر بال من نیچید.

کمی صدام پایین اوردم و دستم و کنار لبم گرفتم. مثلا میخوام یواشکی حرف بزنم.

_درضمن جناب سروان. زشته تو محل کارتون جلوی یک خانوم بگیرید براش مزاحمت ایجاد کنید. اینطور نیس؟

با شوک تعجب بهم نگاه می کرد.

فکر نمی کرد اینقدر بتونم خوب صدام ظریف و نازک کنم. هه. اقا نمیدونست این صدای واقعیم.

باز کیف دستیم دوتا رو سینش زدم و با صدای مردونم گفتم.

_عزت زیاد جناب سروان.

و اون با سوال و ابهام تنها گذاشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی برگشتم؛ ثریا رو کنارم ندیدم. فکر کنم فرار کرد. خخخ

با کلافگی تو اتاق گرم قدم میزدم.

_عمو اگه من باید برای هفته دیگه اماده باشم؛ پس بچه ها رو چیکار کنم؟ اونا بدون من

نمیتونن زندگیشون بچرخونن. هنوز بچن!

عمو با لبخند کنارم اومد و دوتا دستاش رو شونم گذاشت.

_عمو جان انقدر نگران نباش. یکی به هواشون میفرستم نمیزارم اب تو دلشون تکون

بخوره.

کمی اروم شدم. ولی هنوزم نگرانشون بودم. مثل خواهر برادرای خودم

میدونمشون. نمیتونم به همین راحتی ولشون کنم که.

صدای ثریا باعث شد بهش نگاه کنم.

_امیر علی تنها میره بابا؟

عمو به سمت ثریا برگشت.

_اره بابا جان. البته با فاطمه خانوم میره.

بعد انگار تازه چیزی یادش اومد برگشتم سمتم و انگشت اشارش تکون داد.

_آ آ راستی. نقشه کامل میدونی؟

با ابهام سری تکون دادم.

نه والا. کسی که بهم نمیگه.

عمو به سمت صندلی هدایتتم کرد.

بشین تا برات بگم. خب... نقشه اینه که شما با سروان خسرو نژاد به عنوان یک زوج موفق تو باند وارد میشید. ما براتون سابقه کیفری تنظیم می کنیم که اگه خواستن مطمئن شن؛ با این مدرک باور کنن که شما یکی از زبر دستان، تو کار قاچاق مواد مخدر هستید. خب. نظرت؟

به فکر رفتم... وای قیافه خسرو نژاد دیدنیه! اداره خود خوری میکنه که قراره نقش زنش و یه مرد بازی کنه.

از فکر خودم خندم گرفت. وقتی لبخندم دیدن، به این معنا گذاشتن که نقشه رو قبول کردم. البته قبول نمی کردم فایده ای نداشت. اینا بریدن و دوختن و میخوان هفته دیگه تنم کنن. من موندم چرا ازم سوال میپرسن!

راستی فاطمه جان تا هفته دیگه وقت داری اماده بشی. ثریا رو میفرستم تا بهت بگه چه لوازمی برات لازم. آخرین دیدارمون تا پایان ماموریت، روز سه شنبه تو اداره هستش. منم دارم میرم کلی کار دارم. مواظب خودتم باش.

داشت میرفت ولی ایستاد و با خنده به سمتم برگشت

راستی دختره ی شیطون. نفهمم تو ماموریت امیرعلی مارو اذیت میکنیا! دیدم چندساعت پیش چه بلای هولناکی به سرش زد.

اختصاصی کافه تک رمان

ریز ریز خندیدم و بین التماسای ثریا که چی شده به منم بگید؛ سر تکون دادم و یه باشه الکی تحویل عمو دادم. اونم با خنده از اتاق بیرون رفت.

روز موعود رسید. روزی که با وارد شدن به باند بهرام خان؛ باعث شد زندگی من از این رو، به اون رو بشه.

تغییری که حتی در افکارم قدمی نداشته بود.

و اولین قدم با هویت واقعی برداشتم. هویتی که هیچکس جز عمو صادق و ثریا خبر نداشت. این تغییر هویت، نه تنها هویت واقعی رو بهم برگردوند؛ بلکه زندگی تاریکم رو به روشنی نزدیک کرد...

به اطرافم نگاه کردم. بازم جای همیشگی! همون خیابون و همون چراغ راهنمایی رانندگی.

ولی اینبار این حسام نیس که اینجا ایستاده! بلکه فاطمه با اسم جعلی به نام ماندانا جمشیدی، کنار تیر چراغ برق ایستاده و به ماشین هایی که با سرعت از کنارش رد میشن و گاهی سرعتشون کم می کنن و پشت چراغ قرمز می ایستن، نگاه می کرد

_حاضری؟

با چشمایی که پر از اشک بود بهش نگاه کردم. دو وجب ازم بلندتر بود و صد البته گنده تر.

بله.حاضرم.

کمی بخاطر اشک تو چشمام تعجب کرد.ولی چیزی نگفت!

یکی از طرف هوشی دفنگ الان بهمم زنگ زد و گفت تا یه ربع دیگه یه ماشین مشکی دنبالمون میاد.

آهانی گفتم و به رو به روم نگاه کردم.

چرا انقدر کم حرف شدی؟

با صورت خنثی بهش نگاه کردم.

اصلا دلم نمی خواد صورت نحس اون هوشی دفنگ حروم خوار دوباره ببینم.

پوزخندی کنار لباش اومد.

تو که میترسیدی برای چی همچین پیشنهادی کردی؟

دیگه زیادی تو مخم بود.به شدت سمتش برگشتم و رو پاهام ایستادم و انگشت اشارم جلو چشماش گرفتم.

ببین آقای به ظاهر محترم...من از هیچ چیز نمیترسم فهمیدی؟هیچ چیز فقط یه بار دیگه همچین حرفی بزن به خداوندی خدا خودم ترکیب صورتت عوض می کنم.اگه باور نداری برو از همون بچه های هوشی بپرس،وقتی عصبی میشدم حتی هوشی هم جلو دارم نبود.پس به...پرو بال من...نپیچ.شیرفهم شدی یا بفهمونم؟

با چشمای درشت شده به صورت عصبی و قرمز شدم نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

هی... شما مازیار بدر و ماندانا جمشیدین؟

پاهام اروم گذاشتم زمین و دستم مشت کردم. چشمم بستم و مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیم بخوابه. وقتی چشمم باز کردم اروم شده بودم. برگشتم سمت ماشین.

بله. از طرف هوشی دفنگی؟

با نگاه کثیفش به سر تا پام نگاهی انداخت و نیشخندی رو صورتش نشست.

بپرید بالا که دیر کردیم.

به سروان نگاه کردم.

بریم مازیار جان؟

اونم خوب نقشش بلد بود.

لبخند مکش مرگمانی زد و دستش به دورم انداخت.

بریم خانومم.

به سمت ماشین رفتیم نشستیم.

اولین قدم ما به این ماموریت...

تو ماشین نشسته بودیم.

هر وقت به جلو نگاه می کردم؛ میدیدم اون مردک زل زده بهم.

اعصابم به کل داغون شده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم سمت سروان و دم گوشش گفتم.

—سروان بهش بگو چشمش از رو من بردار. اعصاب ندارم یهو دیدی زدم نصفش کردم.

سرش کشید عقب و به من نگاه کرد. لبخندی رو لباش اومد و اونم به سمت گوشم اومد.

—خب حق داره دیگه. حسام دختر میشدی چه جیگری میشدی.

با تعجب سرم عقب کشیدم و به صورت شیطونش نگاه کردم.

هنوز رو لباش لبخند بود.

اروم دستم بردم زیر بازوش و بدونه از اون نیشگون ریزا که خیلی خوب بلد بودم روش به عمل اوردم.

چشمش درشت شد و لباش گاز گرفت تا داد نزنه.

سریع دستش آورد همون جا که نیشگون گرفته بودم و سفت گرفت.

کیود شد بنده خدا.

—حسام الهی ذلیل بشی. مرتیکه چرا انقدر خری؟

با چشمای درشت تر از چشمای خودش بهش نگاه کردم. چرا این اینطوری شده؟

ولی زود اخم کردم و با حرص از بین دندونام گفتم

—مرتیکه عمته. هیز بازی در بیاری خودم چشمات در میارم.

با این حرفم محکم زد زیر خنده. از ترس به در تکیه دادم. یا خدا!

_ خیلی بامزه ای عزیزم.

من میدونم. این داشت میومد سرش یجایی خورده. حالا ببین.

خخخ. یاد فیلم گالیور افتادم. اونجایی که اون کوتوله هی میگفت من میدونم! من میدونستم!

صدای خشن راننده اجازه بیشتری برای فکر کردن بهم نداد.

_ اگه خنده هاتون تموم شده رسیدیم.

خنده از روی لبام رفت.

سروان یا همون مازیار به سمتم چرخید. وقتی حال و روزم دید؛ دستام و گرفت و به سمت بیرون ماشین کشوند.

وقتی دستام گرفت؛ بدنم لرز شدیدی گرفت. دلم ریخت!

تا به حال اینطوری نشده بودم. ولی الان...

از ماشین با کمک مازیار پیاده شدم. همون مکان قبلی بود.

یه خونه ویلایی بزرگ که مکان جمع شدن تمام دوستای خلاف کارش بود.

زنگ زد. نگاهم به بالای در کشیده شد.

دوربین مدار بسته ای بالا در بود که کل خیابون و زیر نظر داشت. مطمئنم قبل از اینکه زنگ بزنی ما رو دیدن.

_دوربین مدار بسته داره؟

با پوزخند به سمت مازیار (سروان) برگشتم.

_فکر نمی کنی اگه دوربین مدار بسته نداشته باشن تعجب داره؟ باید به عرضتون برسونم

که داخل کل خونه پر دوربین مدار بستس، حتی تو اتاقا!

در با تیکی باز شد و باعث شد نگاهم از مازیار بگیرم و به در نگاه کنم.

_سریع داخل شید.

چه با ادب، ایششش.

کفشای پاشنه بلندم واقعا اذیتم می کرد. اصلا بهش عادت نداشتم.

سلانه به داخل قدم برداشتم و وارد حیاط باغ مانند خونه شدم.

همه چیز مثل 4 سال پیش بود. فقط گل های باغ بیشتر شده بودن.

حضور مازیار کنارم حس کردم. تا خواست حرف بزنه؛ راننده به جلو راه افتاد.

_دنبالم بیایید.

کیف دستی و ساک بزرگم با خودم کشیدم. مردک ساکامونم نگرفت ببره.

به اطراف نگاه می کردم.

گل های بهاری، بو و عطر دلنشینی و به حیاط داده بود و اون خونه نحس و قابل تحمل

تر کرده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

به راه پله های عمارت بزرگ رو به روم رسیدیم.

خواستم ساکم بلند کنم که مازیار (سروان) نداشت.

سوالی نگاهش کردم. با ابرو به بالا راه پله ها اشاره کرد.

به بالا راه پله نگاه کردم. راننده داشت نگاهمون می کرد.

خب مسلما یه خانوم نمیتونه ساک به این بزرگی و با خودش بیاره بالا.

سرم اوردم پایین و به ساک مازیار نگاه کردم. این بی انصافی بود اگه ساک سنگین من و با ساک خودش بیاره.

اخمی کردم و به راننده نگاه کردم.

_هی اقا. هوشی خان شمارو دنبال ما نفرستاده بود؟

یکی از ابروهاش داد بالا.

_اره. اقا گفتن پیام دنبالتون تا به اینجا بیارم. خب که چی؟

دستام به هم گره دادم و با ابرو های بالا رفته بهش نگاه کردم.

_و اگه بفهمه به وظیفه خوب عمل نکردی چی میشه؟

اخماش رفت تو هم.

دست راستم بلند کردم و به ساکم اشاره کردم و پای راستم رو زمین ضرب گرفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

اخماش بیشتر رفت تو هم پاهاش محکم به پله ها زده و او مد سمت ساکم ساکم برداشت
خواست بره که لبه کتش گرفتم.

_ ساک اقا یادتون رفت.

اوه اوه لبو شد دیگه.

همچین ساک مازیار از رو زمین برداشت که کمر من رگ به رگ شد.

وقتی به سمت راه پله ها میرفت با عصبانیت و حرص گفت.

_ زود دنبالم بیایید.

صاف ایستادم و دستام جلو دهنم گرفتم تا صدای خندم بلند نشه.

خدایی خیلی کیف میده دستور بدی.

_ ای ناغلا. تو عجب آدمی هستیا!

دستام کمی رو هوا تکون دادم و کاپشن مارک مازیار کشیدم.

_ آدم چیه؟ من فرشته ام. حرفم نزن دیگه. بیا بریم الان میاد درسته مارو از حرص قورت
میده.

با خنده سری تکون داد و دنبالم اومد.

_ خدا به داد من و این هوشی دهنم بند خدا برسه. معلوم نیس تا آخر ماموریت از دست
تو زنده بیرون میایم یا نه!

روم به سمتش برگردوندم و زبون درازی کردم.

_همینی که هست.

پشت در ایستادیم.

گرمای دست مازیار (سروان) دور شونم حس کردم.

برگشتم بهش نگاه کردم. نگاهش به در بود.

در باز شد و یه خانوم با لباس فرم خدمتکارا اومد دم در.

رو کرد به راننده با تشر (دعوا) حرف زد

_قاسم از کی رفتی بیرون؟ اقا حسابی عصبی شد.

راننده که فهمیدیم اسمش قاسم، با اخم برگشت سمت ما دوتا و با سر به تو اشاره کرد.

_برید تو دیگه.

تا خواستم بهش بپریم؛ مازیار به شونم فشار آورد و من به زور به جلو کشوندم.

_بس کن دیگه. هی بخوایی دعوا کنی همیشه که! یه ذره صبور باش.

طبق عادت همیشگیم چشمم بستم و نفس عمیق نامحسوسی کشیدم تا اروم بشم.

لبخندی اومد رو لبم.

برگشتم و به مازیار نگاه کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

ولی اون خیلی جدی اخم ظریفی رو پیشونیش نشونده بود و با قدم های محکم، به سمت جلو قدم بر میداشت.

نگاهم از مازیار گرفتم و به جلوم نگاه کردم.

زنی که همراهمون بود با جدیت ایستاد و به راهرویی اشاره کرد.

از این طرف.

چه جلب! آدم شده این هوشی مارمولک.

وارد راه رو شدیم.

رو دیوار چندتا البوم از منظره بود و رو دیوار چندتا چراغ به دیوار نصب شده بود که با نور اونا راهرو روشن شده بود.

یک لحظه صبر کنید تا صداتون کنم.

دست چپش به کمر گرفت و با دست راست در باز کرد و وارد شد.

برگشتم سمت مازیار، با اخم به کفشاش نگاه می کرد. انگار تو فکر بود.

چیزی شده؟

سرش بلند کرد و بهم نگاه انداخت.

کمی به چشمام نگاه کرد. ولی انگار تازه موقعیتش فهمید، چندتا پلک زد و سرش تکون داد. با دست راستش که آزاد بود دوتا چشماش فشرد.

— چیزی نیس.

بعد سرش بلند کرد با لبخند بهم نگاه کرد.

شونه ای بالا انداختم.

— آها راستی. جناب... اوه اوه. یعنی مازیار. اینجا مثل سابق نیست. دک و پزی راه انداختنا. این کارگرا و اینچیزا نبود که. اگه بود یدونه اقدسی بود که شبیه جادوگر تو فیلم سفید برفی با ادم رفتار می کرد و یه چیزی میگفتی چنان یه پس گردنی میزد که گلاب به روت به شکر خوردن میافتادی.

از حرکات و طرز حرف زدنم کلی خندش گرفته بود که نمیتونست جلو خودش بگیره.

بخاطر اینکه حالش خوب کرده بودم منم باهش خندیدم.

که یکدفعه در باز شد و باز اون خانوم جدی اومد بیرون.

جلو در ایستاد و با دست چپ به داخل اشاره کرد.

— بفرمایید. اقا منتظرتونن.

منم که ماشالله کرم درونم همیشه فعال یه ذره فعال ترش کردم.

هیچ تکونی نخوردم.

اونم با اخم گفت.

— بفرمایید داخل دیگه.

یکی از ابروهام دادم بالا.

_ شما برید کنار ما رد میشیم. عین مجسمه ابوالهول و ایستادی این وسط هی میگی برید داخل. خب بکش کنار دیگه.

دهن زن باز مونده بود. فکر نمی کرد انقدر پرو باشم.

خب چه کنم. از این عصا قورت داده ها متنفرم.

مازیار که به زور خندش نگه داشته بود کمی به جلو هولم داد.

_ بریم عزیزم.

منم همینطور که با چشمای ریز شده به زن نگاه می کردم راه افتادم.

_ بریم جیگرم.

رفتیم جلو من با دست کمی زن رو هول دادم.

شونه های مازیار شروع به لرزیدن کردن.

برگشتم دیدم سرش پایین و داره میخنده.

سرش بلند کرد و با همون خنده گفت

_ بریم جیگرم دیگه؟

تازه فهمیدم چی گفتم.

منم شروع کردم یواشکی خندیدن.

_سلام اقا و خانوم بدر.

هر دو یهو صاف ایستادیم.

برگشتیم که دیدیم با کت شلوار سفید پشت میز نشسته.

_امیدوارم که من بشناسید! هوشیار داوودی هستم.

با نگاه مغرورش بهمون نگاه می کرد.

_چرا نمیشینید؟

با دست به مبل های نیم ست مشکی جلو میزش اشاره کرد.

صدای مازیار (سروان) باعث شد سرم بلند کنم و به صورت جدی ولی خندونش نگاه کنم.

_سلام آقای داوودی. مشتاق دیدار.

دست راستش گرفت بالا. به دستاش نگاه کردم و بعد از مکثی، دستام دور دستاش حلقه کردم.

به سمت مبلا رفتیم اروم روش نشستیم.

_آقای بدر و خانوم جمشیدی! خوشحالم از اینکه بالاخره تونستم با همچین زوج موفق ملاقات داشته باشم.

مازیار سری تکون داد و کمی ازم فاصله گرفت و جلوی کاپشن مخملش و با دست چپش جابه جا کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

همچنین آقای داوودی باعث افتخار من و ماندانا جان که با همچین بانندی، همکاری کنیم. فقط آگه میشه خواهشی کنم. خواهشی که ازتون دارم اینکه؛ تعارفات بزاریم کنار و سریع بریم سر اصل مطلب. ما حدود یک ساعته که تازه از کانادا برگشتیم و خودتونم میدونید انقدر پرواز کانادا طولانیه که به اندازه کافی خستمون کن. می خواییم سریع به هتل بریم و اتاقی برای خودمون بگیریم.

هوشی خنده بلندی سر داد و صندلیش به عقب فرستاد و از روش بلند شد. به سمت ما با همون قهقهه بلندش اومد.

اختیار دارید مهندس. شما تا اخر اقامتون در ایران پیش ما مهمونید.

به سمت مبل رو به روی ما رفت روش نشست.

و اصل مطلب. خب. خودتون میدونید که ما در چه کاری سر رشته داریم. و ما هم میدونیم شما دونفر چه کاره هستین و لزومیم به توضیح دادن نداره. نکته بعدی که من باید بهتون بگم اینه که. شما کارتتون اینجا شروع نمی کنید. بلکه تو عمارت دیگه در یکی از مناطق اروم رامسر کارتتون شروع می کنید. اینجا به اندازه کافی تو دید هست. خب... سوالی ندارید؟

بعد از تموم شدن حرفش به پشتی مبل تکیه داد و همینطور که پا سمت راستش، رو پا چپش مینداخت؛ جعبه سیگاری از جیب کت سفیدش در آورد. قبل از برداشتن سیگار به ما دونفر تعارف کرد. وقتی دید نمی کشیدم پوزخند چندش اوری روی صورتش نقش گرفت.

اختصاصی کافه تک رمان

صورت‌م جمع کردم و به مازیار نگاه کردم.

اونم داشت نگاهم می کرد. سرش به معنی چیزی شده تکون داد.

منم صورت‌م باز کردم و شونه ای بالا انداختم.

به هوشی نگاه کردم.

— ببخشید اقا داوودی. دقیقاً کار ما تو رامسر چیه؟

پک محکی به سیگارش داد و با صحبت کردن، دود غلیظی از دهنش خارج شد.

*ایشششش. مفنگی بدبخت.

— الان خبر میدم به دوستان تا اتاقتون برای اقامت کوتاهتون در تهران آماده کنن. شما

هم میتونید به باغ برید و کمی قدم بزنید تا اتاقتون آماده بشه. حالا هم میتونید برید.

مرتیکه... بچه پرو دقیقاً حرف من نشنیده گرفت. پاشم برم با همین پاشنه کفش چنان

بزنم تو گیجگاهش تا جان به جان تسلیم کنه. مرتیکه خر.

یکدفعه دستم کشید شد و صدای مازیار شنیدم.

— بریم ماندانا جان کمی تو باغ قدم بزنیم.

برگشتم به مازیار نگاه کردم. چشماش میخندیدن.

وقتی قیافه چپل چلاق من به خاطر ندونستن دلیل خندش دید؛ لبش بهم فشار داد و

دست من بیشتر کشوند.

*واه دیوونس.

برگشت از هوشی خدافظی کرد.

تا در باز کرد من از ترس هینی کشیدم و به عقب رفتم.

بهش میگویم مجسمه ابوالهول ناراحت میشه.

با اخم اومدم جلو باز با دست هولش دادم.

زن حسابی! عین ادم آهنی متحرک (انگار ادم آهنی ثابت هم داریم. اینا خلم کردن رفتن) جلو در ایستادی که چی؟ یه ذره از در فاصله بگیری مطمئن باش کسی در نمیدزد.

بدون توجه به صورت قرمز شده زن دست مازیار گرفتم و به سمت راه رو کشوندم.

بیا بریم عزیزم. چیه داری به اون مجسمه نگاه می کنی؟

وقتی از راه رو خارج شدیم صدای شلیک شنیدم. با ترس دست مازیار ول کردم بهش نگاه کردم.

خاک به سرم حمله شد؟ به این زودی؟

ولی با چیزی که رو به روم دیدم ساکت شدم.

صدای شلیک صدایی نبود جز صدای خنده مازیار. مرتیکه بز عین مسلسل میخنده. خجالت بکش از هیکت!

اختصاصی کافه تک رمان

اخم کردم و کمی با دوتا کف دستم رو سینش کبوندم که خندش بند اومد اخش رفت هوا.

— برو به عمت بخند. مگه من خنده دارم تا یچیز میگم میخندی؟

صورتش جمع بود و تخت سینش میمالید.

— دستت بشکنه ماندانا. چرا انقدر زور داری؟

شونه ای بالا انداختم به سمت در عمارت رفتم.

— زور من زیاد نیست. چون تو زیادی کمه.

همین که در باز کردم صداس بغل گوشم شنیدم.

— که اینطور.

برگشتم بهش نگاه کردم.

— نه اونطور.

و با مازیار از در خارج شدیم!

واقعا نیاز به هوای تازه داشتم.

نا خداگاه پاهام تند کردم و از مازیار جلو زدم.

از پله ها سرازیر شدم و دستام از دو طرف باز کردم.

چشمام بستم با نفس عمیقی که کشیدم؛ یک دور، دور خودم چرخیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

واقعا که لذت بخش بود بین این همه گل و گیاه قدم بزنی.

_مثل اینکه خیلی داره بهت خوش میگذره.

به خاطر حال خوبم، توجهی به طعنه ای که زده بود نکردم و با لبخند بهش نگاه کردم.

_اره خوش میگذره. مُردم از بس تو دود و خونه کوچیک نفس کشیدم. حالا که اینجام بزار
یه نفس راحت بکشم.

دستاش تو جیب کاپشنش برد و با لبخند بیخیالی شونه ای بالا انداخت.

_باشه. اصلا همه هوا مال خودت. کلش بخور.

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود ولی جلو خودم گرفتم.

جلو تر از مازیار (سروان) شروع به قدم زدن کردم.

_میگم ماندانا، هوشی اصلا اونطور که برای خودم تجسمش کرده بودم نبود. من فکر کردم
الان تو خونه کوچیک. با یه مرد کچل خپل شلخته رو به رو میشم. ولی این دیگه خیلی
تر تمیز بود. انگار رئیس باند این بود.

با خنده برگشتم سمتش و یه تا ابروم دادم بالا.

_مگه بهتون عکساشون نشون ندادن؟

دست راستش از جیبش در آورد و پشت گردنش کشوند.

اختصاصی کافه تک رمان

چرا نشون دادن ولی من نمیدونم حواسم کجا بود که متوجه نشدم کدوم بهرام خان کدوم هوشی کدوم اونیکی... چمیدونم. عکسش دیده بودم ولی فکر نمی کردم این باشه! برگشتم سمتشو صورتم جمع کردم.

من موندم تو چطوری سروان شدی! من بهتر از تو میتونم سروان باشم، تو بیشتر شبیه کلاه بردارایی که سر خودشون کلاه میره هستی. چشمش درشت کرد.

تو چرا انقدر پرو شدی؟ باز یادت رفت...

برگشتم سمتش و انگشت اشارم بالا اوردم.

هی هی عزیزم، الان شما مازیار بدری، نه چی چیه خسرو نژاد.

اخم رو پیشونیش نشست، با همون اخم اسمش کامل گفت.

امیر علی خسرو نژاد، یعنی جناب...

دستم تکون دادم و برگشتم.

حالا هرچی، الان ما هیچ کدوم منسبی نداریم، آندرستن یا نو اندرستن؟

تا خواست حرف بزنه یکی از پشت سر صدامون کرد.

بفرمایید داخل، اتاقتون آمادهست.

نه این دفعه خوشم اومد، یک دختر همسن و سال خودم بود که با لبخند ایستاده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

دست مازیار گرفتم و به سمت راه پله ها رفتیم.

وقتی رسیدم به دختره، با لبخند سری تکون دادم و با دست چپ کمی بازو سمت راستش فشردم.

—مرسی عزیزم.

با لبخند سری تکون داد و از جلو در کنار رفت.

وقتی داخل شدیم با همون دختر به طبقه بالا رفتیم.

—بفرمایید. اینم اتاقتون.

در سفید رنگ باز کرد و به تو اشاره کرد.

اوه این اتاق یا خودش یه خونس؟

رفتم تو ولی مازیار ایستاد.

—خیلی ممنون خانوم. اینم انعامتون.

کمی خم شدم تا ببینم چقدر بهش پول میده. ولی با چیزی که دیدم دهنم باز موند.

مازیار همینطور که پول به دختره میداد؛ دختره هم، هم زمان با گرفتن پول، با دست چپ یه شیء دراز کوچیکی رو وارد استین راست مازیار کرد.

با لبخند سری خم کرد و رفت.

مازیار اومد طرفم و دستش انداخت پشت کمرم.

— عزیزم بیا حمام رو ببینیم.

من با تعجب به حرکتاش نگاه کردم.

وقتی سمت حمام اومدیم؛ در باز کرد و من برد تو خودشم داخل شد و در بست.

خواستم چیزی بگم ولی اروم وزنش رو در انداخت و دستگیر در پایین داد.

در بدون صدا باز شد. خودش به سمت دیوار کشوند بعد از چند قدم متوقف شد.

رو نوک پاهاش زیر دوربین ایستاد و از استینش همون شیء در آورد دستاش برد بالا. تنها

چیزی که فهمیدم این بود اول دل و روده دوربین در آورد و بعد یچیزی داخلش گذاشت.

کارش که تموم شد پاش اروم گذاشت زمین عرق رو پیشونیش پاک کرد.

— هوف تموم شد.

وقتی قیافه متعجب من دید با خنده گفت.

— راحت باش. الان اونا دارن فیلم ضبط شده ما رو میبینن.

چشمام دیگه جای بزرگ شدن نداشت!

با خنده اومد جلو دستام گرفت کشوند بیرون.

— بابا فکت جمع کن. چرا اینطوری نگاه می کنی؟

چشمام ریز کردم بهش نگاه کردم.

— ما که هنوز نیومده بودیم تو اتاق. چطور فیلم ضبط شده ازمون داشتن؟

اختصاصی کافه تک رمان

شیطون ابرو بالا انداخت بدون توجه به من رفت سمت بالکن اتاق.

_بزرگ میشی میفهمی.

با عصبانیت به سمتش رفتم تا با لبخند به سمتم برگشت بدون مشتش به بازویش زدم.

آخیش خالی شدم. از صبح دلم میخواست یه جایی مشتش بزدم.

چنان با عصبانیت بهم زول زده بود که سگته کردم.

آب گلویم خیلی نا محسوس قورت دادم دنده عقب رفتم.

_خب حرصم میدی. از صبحم اعصابم داغونه هی تو بدترش میکنی. چیزه...دردت گرفت؟

اون میومد جلو من میرفتم عقب.

یکدفعه لبخند شیطانی اومد رو لباش.

تازه فهمیدم داره اذیتم میکنه.

سریع سر جام ایستادم تا اومد جلو با دوتا کف دستم به جلو هولش دادم

تبادلش از دست داد و افتاد رو مبل نیم ست اتاق.

_تو چرا انقدر قوی؟!

بادی به غبغبم دادم و به سمت مبل یه نفر رفتم.

_نا سلامتی داداشتون مربی کاراته هست. می خوایی قدرت بدنیم پایین باشه؟

اختصاصی کافه تک رمان

رو مبل چرخید و دراز کشید. دست سمت راستش روی چشماش گذاشت.

_نمیدونم والا. تو با این بدن ظریف من موندم چطور ورزشکاری هستی!

منم حسابی خسته شده بودم. بد جورم خوابم میومد.

با چشمای خمار از خواب به سمت مازیار (سروان) برگشتم.

اووووو. اینکه خواب هفت تا پری هم دیده.

با لبخند سری تکون دادم و به سمت تختی که اونور اتاق بود رفتم.

تا سرم رو بالشت گذاشتم بی هوش شدم.

مازیار سرش تو لبتابش بود گزارش این یک هفته رو مینوشت.

کلافه دستم زیر چونم گذاشته بودم با ریشه های جلو لباسم بازی میکردم و به مازیار نگاه می کردم.

_مازیار حوصلم سر رفت.

به سمتم برگشت و عینک مطالعش و به سمت موهایش برد.

_خب؟ الان من چیکار کنم؟

پوفی کشیدم و از رو مبل بلند شدم.

_چمیدونم والا. آگه میدونستم که این نبود وضعم.

عینکش از رو موهایش برداشت و رو میز پرت کرد.

_خب آماده شو بریم تو باغ کمی قدم بزنیم.

با ذوق از جام پریدم دستم به هم زدم و رفتم سمت کمد لباسام.

مازیار با خنده به سمتم اومد تا خودشم لباساش بردار.

_بعضی وقتا یادم میره که پسری.مثل دختر بچه ها ذوق می کنی.

خودمم خندیدم.خیلی وقت بود اینطوری رفتار نکرده بودم.

شونه ای بالا انداختم و با اتو مو به سمت حمام رفتم.

_خب باید رفتارم مثل دخترا باشه تا عادت کنم!

اومد جلو اتو مو ازم گرفت و رفت سمت حمام.

_تو برو لباست بپوش من این میزنم داغ بشه تا برگردی.

منم که از خدا خواسته رفتم تا لباسم عوض کنم.

شلوار جین یخیم و با تونیک بلند ابی روشنم پوشیدم.

شونه سرم برداشتم وبه سمت حمام رفتم.

وقتی وارد شدم مازیار اتو مو به دست ایستاده بود.

دستت درد نکنه.بده به خودم شما هم برو لباسات بپوش.

با دستش بهم اشاره کرد.

بیا اینجا و ایستا خودم برات اتو میزنم.

دهنم باز موند بود.

این چش شده؟

رفتم جلو تا اتو مو ازش بگیرم دستام سوخت.

اخخخ دستم. مازیار بده خودم میکشم. اوووویی دستمم.

خنده ای کرد و دستم کشید.

پشت بهش ایستادم.

و ایستا ببینم. خودم برات درست میکنم.

به ناچار و ایستادم تا درست کنه.

خیلی صبور اول شونه زد بعد اروم شروع کرد به اتو کشیدن. خوبیش این بود موهام کوتاه بود.

سرم پایین بود. اروم سرم بلند کردم به اینه نگاه کردم.

با اخم و دقت موهام اتو میکشید.

مبهوت صورتش بودم.

صورت گندمیش خیلی خوب بود.

ولی من چرا قبلا فکر می کردم خیلی سفید؟

اختصاصی کافه تک رمان

ابرو های پر پشت مشکیش توی هم رفته بود و با دقت به شاهکارش نگاه می کرد.

همینطور به اینه زول زده بودم که یکدفعه لبخند زد.

خاک به سرم یک ساعت دارم بهش نگاه میکنم.

سرم تکون دادم و به موهام نگاه کردم.

اوه چه با حال شده! خودم میکشیدم؛ فقط لخت میشد. ولی الان بعضی از تار های کوتاه

تر و اتو کشیده بود و جلوه قشنگی به موهای خرمایی تیرم میداد.

_دستت درد نکنه اقا مازیار. عالی شده. از کجا بلدی ناغلا؟

خنده ای کرد و شونه ای بالا انداخت.

_ما اینیم دیگه. مگه ما ها دل نداریم؟ فقط قرطی ها که اهل تیپ و قیافه نیستن که ما هم

به سر شکلمون میرسیم.

اوه اوه دلش پر بودا.

_باشه اقا خوشتیپ.

رفتم بیرون تا آماده بشه.

وقتی از حمام بیرون رفتم؛ یک راست به سمت مبل رفتم و خودم روش پرت کردم.

با دستم شروع به باد زدن خودم کردم.

_هووووففف چقدر گرمه.

اختصاصی کافه تک رمان

تحملم تموم شد و بلندشدم؛ به سمت بالکن رفتم.

باد خنکی بهم خورد. تا خواستم دستام تو موهام بکشم؛ یادم افتاد موهام مازیار درست کرد!

دستم اروم اوردم پایین و به منظره جلوم نگاه کردم.

چشمام بستم و هوا دلنشین بهاری رو با تمام وجود، به داخل ریه هام فرستادم.

_ماندانا کجایی؟

پرده کنار رفت و اومد تو بالکن.

_اینجا چیکار می کنی؟ سرده ها.

چشمام باز کردم با لبخند به سمتش برگشتم.

هوپس. چه پسر جیگری شده این!

_اوممم چه خوشتیپ شدی مرد من.

خنده مردونه شیرینی زد و به منظره نگاه کرد.

_اگه دختر بودی و با این لحنی باهام حرف میزدی؛ واقعا دلم ضعف میرفت.

بعد برگشت سمتم با سر خوشی باز خندید.

_اگه واقعا دختر بودی خودم میومدم می گرفتم.

دلم لرزید. نمیدونم چرا؟ ولی از اینکه نمیدونست دخترم ناراحت شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونم از نگاهم چی خوند که لبخندش تقریبا جمع شد.

—چی شدی ماندانا؟ ناراحت شدی از حرفم؟

سرم به دو طرف تکون دادم و لبخند زورکی بهش تحویل دادم.

—نه بابا، فعلا که تا اطلاع ثانوی من زنتم، برو خداروشکر کن.

باهم از بالکن به سمت در رفتیم.

وقتی در باز کرد، با قیافه با مزه ای دستاش جلوم گرفت و تعظیم کرد.

—بفرمایید بانو، خانوما مقدم ترن.

با خنده مشت ارومی به بازوش زدم از در بیرون رفتم.

—تو هم که هی جواب من و با مشت بده!

در بست و کنارم اومد. طبق عادت هر روز، دستاش دور شونه هام انداخت و به سمت راه پله ها رفتیم، اخه حتی راه رو طبقه بالا هم دوربین داشت.

یادم اولین روز بود وقتی خواستیم از در خارج بشیم برگشتم ازش پرسیدم که مگه دوربین، ضبط شده پخش نمیکنه؟ اونم گفت چرا ولی وقتی میخوایم بریم بیرون؛ با کنترل از راه دور غیر فعالش میکنم.

با همدیگه قدم میزدیم و اطراف نگاه می کردیم که اون خدمتکار بداخلاق که فهمیدیم اسمش سولماز، اومد سراغمون.

اختصاصی کافه تک رمان

— اقا پشت خونه منتظرتون. لطفا با من بیایید.

چشم غره ای بهش رفتم و صد البته اونم جوابم داد.

مازیار: شما برو ما هم میریم.

تعظیمی کرد و از پیشمون رفت.

— بنظرت چیکارمون داره؟

شونه ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

— نمیدونم. بیا بریم میفهمیم.

از خونه زدیم بیرون و به سمت پشت خونه رفتیم. همون جایی که یه فضای باز با یه دست میز ناهار خوری شیک چوبی داشت.

وقتی به اون قسمت رفتیم؛ هوشی با یکی از معشوقه هاش دیدیم.

هرچی نزدیکتر میشدیم از وضعشون بیشتر حالم بد میشد. چندشا.

هرچی به اونا نزدیکتر می شدیم فشار دست مازیار (سروان) بیشتر میشد. فکر کنم حال اونم داشت بهم میخورد.

وقتی رسیدیم مازیار اوهومی گفت تا اونا از هم جدا شدن.

هوشی نگاهش به من انداختم بعد از مکث کوتاهی به مازیار نگاه کرد.

— بشینید.

اختصاصی کافه تک رمان

نشستم تا خواستم حرف بزنم هوشی نداشت.

وقت ندارم میخوام جایی برم .پس بشینید خوب به حرفام گوش کنید.

صدای مازیار نگاهم به خودش کشوند.اخم وحشتناکی رو پیشونیش بود.

بفرمایید جناب داوودی.

هوشی:داشتم میگفتم.سه روز دیگه شما میرید رامسر تا کاراتون انجام بدین.یکی به همراهتون میفرستم تاجواب سوالاتتون در مورد کار بهتون بگه.دیگه حرف ندارم میتونید برید.

داشت حرصم می گرفت.خب مرد حسابی اینم به یکی میگفتی میومد به ما خبر می داد.حالا خوبه کارش پیش ما گیره ها.

بدو خداحافظی از پیشش رفتیم.

تو راه تازه متوجه شدم چی گفت.

3روز دیگه؟

وایی خیلی زوده!

با مازیار(سروان)به سمت عمارت می رفتیم.انقدررر تند قدم بر می داشت که من تقریبا دنبالش میدویدم.

ای بابا ارومتر!پاهام شکست.

اختصاصی کافه تک رمان

تا برگشت سمتم، نگاهم به چشم های خشمگینش افتاد.

_ماندانا دنبالم بیا و حرف نزن.

اخمام رفت تو هم.

_فکر نکن مثل هوشی جوابت نمیدما. تو حق نداری به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم.

یکدفعه با شدت ایستاد وبا خشم بهم نگاه کرد.

از قیافش کمی ترسیدم و به عقب رفتم. ولی هنوز اخم کرده بودم.

_ماندانا تو اعصابم... نروووو. الان به اندازه کافی اعصابم داغون هست. نذار چیزی بگم که

بعدا هر دو پشیمون بشیم.

نمیدونم چرا. ولی بغضم گرفت.

گلوبم به سوزش افتاد و چشمام جوشید.

نمیدونم متوجه شد یا نه. ولی چشم هاش، کم کم از خشمش کم شد و جاش به ناراحتی

و تعجب سپرد.

_ماندانا خوبی؟ از دستم نا...

نذاشتم حرفش تموم کن. با دوتا دستم به تخت سینش زدم و به سمت عقب هولش دادم.

نمی خواستم گریه کنم.

نمی خواستم ضعف نشون بدم.

اختصاصی کافه تک رمان

پس پاهام به سمت عمارت تند کردم و از پله ها با دو* بالا رفتم .

وقتی در می بستم؛ چهره کلافه شده مازیار دیدم.

دست چپش به کمر گرفته بود و دست راستش و پشت سرش می کشید.

اشکی که از چشمام چکیده شد مانع دیدم شد. پس تند در بستم.

امیر علی (سروان)*

انقدر از رفتار هوشی و خبر یهویش عصبی بودم؛ کنترلم از دست دادم و با ماندانا بد حرف زدم.

نمی دونم این چیزی که دیدم؛ واقعی بود یا توهم!

اشک تو چشماش جمع شد و لحظه کوتاهی چونه هاش لرزید.

وقتی چشمای غمگینش دیدم؛ کل وجودم سوخت. آتیش گرفت.

خدایا چرا این اینطوریه؟

چرا من اینطوری شدم؟

با کلافگی دستی به پشت گردنم کشیدم.

خدایا این دیگه کیه سر راه من گذاشتی؟

این از هر زنی ظریف تر و دلنازک تر.

اختصاصی کافه تک رمان

دستام، پشت سرم متوقف شد!

من میدونم.یه چیزی اینجا اشکال داره.

تا قبل از سفر ته توی ماجرا رو در میارم! حالا ببین.

دوتا دستام تو جیبای سویشترتم بردم و به سمت عمارت حرکت کردم.

وقتی در باز کردم؛سولماز از جلوم رد شد.البته نه عادی!عشوه ای که این رفت؛دافا باید

جلوی این لنگ بندازن.والا!

انگار چندشتم شده بود به خاطر همین لرزی به بدنم افتاد و صورتم جمع کردم.

از راه پله ها با دو*بالا رفتم.

وقتی به راه رو رسیدم؛همینطور که راه میرفتم با پا روی زمین ضرب گرفتم.

نزدیک اتاق شدم.

صدای گریه میومد!

گریه کیه؟

سرم به در نزدیک کردم.صدای گریه ماندانا بود!

_خدایا چیکار کنم؟طاقتم تموم شده.من اهل اینکارا نیستم.خدایا من این همه مدت

نقش پسر بازی کردم ولی حالا که خود واقعیتم شدم چرا نمیتونم مثل سابق محکم

باشم؟عمو صادق نمی تونم.بخدا که نمی تونم.

چیزی که می شنیدم و باور نمی کردم.

نه این حقیقت نداره.

_ببخشید اقا؟

با قیافه شوک زده به پشت سرم نگاه کردم.

_عصرونتون اوردم...

نمیدونستم چی بگم.

دست های لرزونم به سمتش گرفتم و سینی حاوی قهوه و کیک شکلاتی از دستش گرفتم.

اروم زیر لب گفتم:

_خیلی ممنون، می تونید برید.

سری خم کرد و به سمت راه پله ها رفت.

هنوز نمی دونستم چیکار کنم.

سینی دستم بود و سرجام خشکم زده بود.

چشمام بستم.

*امیر علی به خودت مسلط باش چیزی نیست. مگه اونا نمی خوان نقش بازی کنن؟ تو هم نقش بازی کن.

اختصاصی کافه تک رمان

ولی هنوز به حرف خودم اعتماد نداشتم. نمی دونستم باید چیکار کنم.

عزم و جمع کردم. به سمت در برگشتم.

تا به سمت در رفتم؛ در باز شد و ماندانا اومد بیرون.

مشکوک بهم نگاه کرد.

— چرا انقدر دیر کردی؟

نمیدونستم چی بگم. کمی دور خودم چرخیدم و آخر سر با خنده احماقانه ای به پشتم اشاره کردم.

— این سولماز هست؟ اومد بهم گفت برم اشپزخونه تا عسرونه رو درست کنه و بهم بده. یکم دیر شد.

اروم قدم به سمتم برداشت و سینی ازم گرفت.

— خيله خب. بيا بریم تو ديگه.

سری تکون دادم و به سمت در رفتم.

هنوز سر جاش ایستاده بود.

برگشتم سمتش و خودم متعجب نشون دادم.

— چیزی شده؟ چرا نمیایی؟

هنوز مشکوک بهم نگاه می کرد. چشم هاش ریز کرد و به سمتم اومد.

اختصاصی کافه تک رمان

— من که چیزیم نیست. تو یچیزیت شده! چرا رنگت پریده؟

دستی به صورت سردم کشیدم.

— چمیدونم. بیا بریم قهوه و کیک بخوریم. شاید ضعف کردم.

شونه ای بالا انداخت و داخل شد.

نفس عمیقی کشیدم و از دهن، بشدت بیرون دادم.

وقتی داخل شدم؛ ناخداگاه نگاهم به ماندانا کشیده شد و بهش زول زدم.

بدن ظریف، صدای دخترونه، اخلاقای دخترونه، حتی بغضی که امروز کرد! همه و همه بهم ثابت می کرد که؛ تمام چیزایی که شنیدم حقیقت داره.

نگاهم ازش نگرفتم و رو مبیل نشستم. اروم و با ظرافت، توی فنجون ها قهوه میریخت و کیک بُرش می داد.

یعنی تمام مدت من با یه دختر تو این اتاق زندگی می کردم؟

یعنی تمام وقت وقتی به آغوش میکشوندمش...

اولین بار ممانعت کرد. ولی من ساده لوح فکر کردم از این حرکت بدش میاد و نمی خواد بغلش کنم.

چشمام به روبه روم بود ولی ذهنم جای دیگه.

— هی مهندس کجایی؟

تازه متوجه اطرافم شدم.

چندبار پلک زدم و به سمت راست، که ماندانا ایستاده بود نگاه کردم .

—چی؟

با خنده ابرو بالا انداخت و با چشم به جلو اشاره کرد.

سرم با پرسش پایین آوردم.

وقتی بشقاب کیک و فنجون قهوه رو جلوم دیدم؛ تازه متوجه شدم منظورش چیه.

لبخند دستپاچه ای زدم و از دستش گرفتم.

—اوممم ممنون. فکر کنم واقعا ضعف کردم!

لبخند مهربونی زد و به سمت میز بزرگ کنار اتاق رفت و فنجون و بشقاب خودش برداشت.

رو به روم روی مبل تک نفر نشست.

تیکه کیک و داخل دهنش گذاشت و با دوتا دست فنجون قهوه رو به لباش نزدیک کرد.

همزمان با چشیدن قهوه، چشماش اروم بست. وقتی فنجون از لباش دور کرد؛ لبخند رضایت مندی رو لباش جا خوش کرد و چشم هاش باز کرد.

—اومممم. عالیه. داغ و خوشمزه.

اینطور که این تعریف کرد؛ دل بی قرار منم اب افتاد. البته دل بی قرارم چون صدای قار و قورش شروع شده بود.

سریع یه تیکه گنده کیک تو دهنم گذاشتم و با عجله فنجون بردم سمت لبام و بیشتر قهوه رو سر کشیدم. ولی ای کاش این کار نمی کردم.

چشم هام سریع گرد شد و دمای بدنم بالا رفت.

— آیییی سوختممممم...

صدای خنده ی بلند ماندانا من بیشتر میسوزوند.

چشمام بستم و از داغی دهنم شروع به بال بال زدن کردم.

صدای یخچال و بعد صدای ریختن اب تو لیوان شنیدم.

— بگیر مازیار، خودت شهید کردی که.

و باز زد زیر خنده!

سریع چشمام باز کردم و لیوان از دستش گرفتم و سر کشیدم.

از کنار چشماش دو قطره اشک چکید.

لیوان اوردم پایین تا خواستم چشمام باز کنم، یخ زدم.

از تماس دستش منجمد شدم. صدای اروم، ولی خندونش لرز شدیدی به بدنم انداخت.

— اوخههههه پسرم اشکش در اومد. گریه نکنیا مامانی دلش می گیره.

نمی تونستم چشمام باز کنم.

خدایا من چم شد!

فاطمه (حسام)

نمیدونم چرا دیر کرد!

بلندشدم تا برم دنبالش که دیدم پشت در با سینی ایستاده.

حالش واقعا بد بود! رنگش پریده بود و مثل گیجا رفتار می کرد.

وقتی باهاش شوخی کردم؛ رنگش از قبل بیشتر پرید.

ترسیدم و به سمتش خم شدم.

—مازیار حالت خوبه؟ چرا اینطوری میشی؟

خیلی قشنگ لرزش میشد تو صداس حس کرد.

—چیزی نشده. فکر کنم فشار کار زیاد بهم فشار آورد.

چشم هاش باز کرد و از جاش بلندشد.

یک راست به سمت تخت رفت و خودش روش انداخت.

نگرانش شده بودم!

اختصاصی کافه تک رمان

به سمتش رفتم. چشماش باز بود به سقف خیره نگاه می کرد.

دستم جلو بردم تا روی پیشونیش بزارم.

وقتی متوجه کارم شد؛ سریع واکنش نشون داد و سرش به عقب کشید.

_دست نزن.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_معلوم هست چت شده؟ چرا اینطوری می کنی؟

خودش به سمت دیوار کشوند و روش به دیوار کرد.

_هیچی نیست. خستم. اگه اجازه بدی استراحت کنم حالم بهتر میشه.

بدون هیچ حرفی بهش زل زدم.

این قبل از دعوا مون خوب بودا.

شونه ای بالا انداختم و پتو کنار کشیدم و زیرش دراز کشیدم.

تا برگشتم سمت مازیار لرزش خفیفی روی تنش حس کردم.

خیلی دلم می خواست ذهنش بخونم و بدونم تو سرش چی می گذره!

به چپ برگشتم و رو به سقف، دراز کشیدم.

حالا کی باید گزارش امروز به اداره بده؟

نفهمیدم چی شد که خوابم رفت.

و حتی نفهمیدم کل زمانی که خواب بودم؛ مازیار (سروان) به دیوار چسبیده بود و حاضر نبود تکونی به خودش بده!

— ماندانا زود باش دیگه. الان این غلام باز میاد اعصابمون داغون میکنه .

تند تند لوازم ارایشم تو کیف دستیم گذاشتم و با عجله به سمت در رفتم؛ که پام محکم به میز خورد. ضعفم رفت ولی نمی تونستم بایستم. سریع لی لی کنان به سمت در رفتم.

— خیلی خب بابا. بخدا تو اخرش من میکشی. آی پام خورد شد.

با خنده کیف دستیم از دستم گرفت و با همون کیف، به سمت بیرون هولم داد.

— خيله خب انقدر غُر زن.

هنوز لی لی می کردم.

اومد جلو ایستاد.

— پات چی شد؟

اخمی کردم و روم ازش گرفتم.

— از بس هولم میکنی نفهمیدم چی شد؛ یهو پام به میز خورد.

با خنده سری تکون داد و به جلو اشاره کرد.

— برو ببینم. میز کور بود تقصیر تو نبود.

مردک بهم تیکه میندازه.

تا خواستم بهش چیزی بگم؛ غلام و جلو راه پله ها دیدم.

اخمی کرد و او مد نزدیکم.

— حالا خوبه گفتم دیر نکنید.

یه تا ابروم دادم بالا یه پوزخند رو لبام نشوندم.

— ما فقط 3 دقیقه دیر کردم مستر بزرگ. الکی گیر نده که خودم تکی میدونم با تو!

اخماش بیشتر رفت تو هم و با حرص چمدونامون برداشت.

مازیار (سروان) کنارم او مده و با خنده گفت:

— بابا به این چی کار داری؟ زهر چشم ازش می گیری؟

چشمام چروخوندم و شونه ای بالا انداختم.

— تا اون باشه برای من قپی نیاد. مردک...

نذاشت حرفم ادامه بدم و گوشه ی منتوم به دست گرفت و به سمت راه پله ها کشوند.

فهمیدم زیادی دارم حرف میزنم! بخاطر همین چیزی نگفتم و به همراهش رفتم.

وقتی باهاش هم قدم شدم؛ دستاش از منتوم ول کرد و با جدیت به راهش ادامه داد.

اختصاصی کافه تک رمان

هوشی، قراری تو ولنجک داشت! بخاطر همین یکی از معشوقه هاش که اسمش سیمین بود رو، برای خدافظی به سراغ ما فرستاد.

زنیکه همچین به مازیار نگاه می نداشت و عشوه های خرکی بهش تحویل می داد که من حالم بهم خورده بود.

بلاخره بعد از کمی حالت تهوع بخاطر عشوه های سیمین، به سمت ماشینی که پشتش نوشته بود جک، رفتیم. خداییش خیلی خوشگل بود. اسمش شنیده بودم ولی ندیده بودمش.

داخلشم خیلی جا دار و بزرگ بود.

وقتی به بیرون شهر رسیدیم نمی دونم چی شد که خوابم رفت.

یبار توراه، تو خواب و بیداری بودم که به سمت مازیار سرم لیز خورد و روی شونه هاش افتاد.

لرزه ای که به شونش افتاد؛ برای چندمین بار باعث تعجبم شد.

سرم انگار تازه جای درستش قرار گرفته بود! چون نداشت حتی یک دقیقه به تعجبم ادامه بدم و سریع خوابم رفت.

_ماندانا جان، بلندشو خانومی رسیدیم.

تکون کوچیکی خوردم؛ ولی چشمم باز نکردم.

_هوم؟

کلافه تکونه دیگه بهم داد و صدام کرد.

_عزیزم رسیدیم.شونم خشک شد؛ بلندشو دیگه.

اروم چشمام باز کردم و به تن بدنم کش و قوسی دادم.

ولی با منظره ای که روبه روم بود؛ با دهن باز به همون شکل موندم.

با دهن باز به رو به روم نگاه می کردم.

وایی خدا محشر!

احساس کردم کسی کنارم اومد.

با شوق به سمتش برگشتم.مازیار بود.

_وایی مازیار(سروان)چقدر اینجا خوشگله!اصلا همیچین منظره ای رو تا به حال ندیده بودم.

لبخندی رو لباش نشوند و نگاهش به منظره رو به رو انداخت.

_اوممم.اره خیلی خوب.

تا خواستم به سمت خونه برم صدای غلام رو مخم،خط خطی کرد.

_وایستید تا پیام با هم بریم.

همون جا ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم.

زیر اب گفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

_ایششش.همیشه باید زد حال باشه.خب پرید دیگه.

صدای خنده مازیار باعث شد بهش نگاه کنم.

_چی پرید؟مگه...

وسط حرفش پریدم.

_نخیرم.شادیم پرید.عجب گوش تیزی داریا.

با خنده شونه ای بالا انداخت و برگشت سمت غلام.

غلام ساک هارو برداشت اومد سمتمون.یه چشم غره به من رفت و یه نگاهیم به مازیار انداخت.

_دنبالم بیایید.

طوری حرف زدم که صدام بشنوه.

_نکره بابات خودت!دستور میده به من.

باز مازیار خندید و با کیفی که دستش بود یدونه اروم به پهلوم زد.

_برو ببینم.انقدر اتیش نسوزون.ببینم میتونی کاری کنی این ما رو همین جا سر به نیست کنه یا نه!

دهنم کج کردم با ادا در آوردن به راه افتادم.

_غلط کرده مرتیکه...

صدای معترض مازیار نداشت ادامه بدم.

وقتی داخل ویلا شدیم؛ داخلش مثل بیرونش محشر بود.

— آخ جون این مدت عجب کیفی کنیم تو این خونه ها.

مازیار اومد سمتم و با صدای خیلی ارومی گفت.

— به ظاهر این خونه نگاه نکن. معلوم نیس چه کاری میخوان بهمون بدن که همچین

ویلای بزرگی تو همچین شهری در اختیارمون گذاشتن.

تازه یادم افتاد برای چی به اینجا اومدیم.

اروم سرم تکون دادم و به اطراف نگاه کردم.

— حالا که دقت می کنم مالیم نیستا به این کاراشون نمی ارزه.

من موندم چرا هرچی میگم این مازیاره... لا اله الا الله.

اخمام بردم تو هم بهش نگاه کردم.

— هان چیه؟ چرا هرچی من میگم از خنده غش میکنی؟

لب هاش به هم فشرد و صورتش سمت دیگه گرفت.

د بیا، اخی من چی به این بگم؟

به سر تا پاهاش نگاه کردم.

قدش از من 30 سانتی بالا تر بود.

به قیافش نگاه کردم. هنوز همون حالت بود.

نه دیگه نداشتیم. باز داری میخندی؟

حالا این داشت باش.

خودم کم جا به جا کردم و به اطرافم نگاه کردم.

آه این. اینم از راه پله ها. اوه اوه چقدرم زیاد! اشکال نداره می ارزه.

باز به مازیار نگاه کردم. کاملاً حواسش پرت بود.

پاهام زاویه دار بالا آوردم. خیلی چُست و چابک، پام عمود آوردم بالا و زدم بین ساق پا و زانو هاش.

تا زدم دادش رفت هوا و افتاد زمین.

زبونم براش در آوردم و با پیر پیر گفتم.

_تا تو باشی الکی به من نخندی.

از درد قرمز قرمز شده بود. دستاش به پاش گرفته بود و اروم می مالید. فکر کنم ارومتر شد.

چون چنان با خشم سرش بلند کرد که سگته کردم.

_ماندانا دستم بهت برسه تیکه بزرگت مو دماغته.

اوه یکدفعه به سمتم خیز برداشت.

چشمام درشت شد.

یا خدا نه...

با یه حساب سر انگشتی توی دو 2 ثانیه فهمیدم اگه روم بیافته؛ کالباس از زیرش بر می
گردم.

تمام این اتفاقاتی که افتاد به یک دقیقه هم نرسید.

تا نزدیکم شد. غلطی زدم و به سمت چپ رفتم.

صدای آخ مازیار (سروان)، باعث شد بهش نگاه کنم.

حالا این دفعه من با صدای بلند زدم زیر خنده.

با صورت، پخش زمین شده بود.

همینطور که با صدای بلند مخندید؛ چهار زانو نشستم و با دوتا دستام رو پاهام زدم.

—وایی خیلی باحال بود. فکر می کردی میمونم تا بیافتی روم؟ زهی خیال باطل.

باز زدم زیر خنده.

به سمت راست غلط کرد و به کمر دراز کشید.

چشمای بستش باز کرد و با دست راست بینیش مالید.

صدای اروم از دردش شنیدم.

—ماندانا تورو خدا بزار زنده از این ماموریت برگردیم. آخ صورتم.

اختصاصی کافه تک رمان

صورتش ول کرد و با یه حرکت نشست و مثل من چهارزانو پاهاش جمع کرد.

اخماش رفت تو هم.

_ماندانا بیا اینجا یه عهدی ببندیم.

همونطور که پاهام چهارزانو بود؛ خودم مثل بچه ها، به سمت مازیار کشوندم.

_چه عهدی؟

دست چپش مشت کرد و ارنجش گذاشت رو پاهاش و مشتش زیر شقیقش تکیه داد.

_عهد ببیندیم انقدر به هم گیر ندیم.

دستش از زیر سرش برداش و انگشت اشارش به سمتم گرفت.

_البته همیشه کار تو. والا من که کاری باهات ندارم. تو هی بلا سرم میاری.

سرم اوردم پایین ریز ریز خندیدم.

صدای مازیار یکدفعه قطع شد.

اروم سرم بلند کردم.

زل زده بود بهم و هیجی نمی گفت.

نه تکونی نه چیزی!

یه لحظه فکر کردم از کارام سخته کرد!

تند رفتم جلو شونه هاش تکون دادم.

_اوا خاک به سرم.مازیار حالت خوبه؟

تکون شدید خورد و پلاک تکون داد.

با شدت خودش عقب کشید.

با تعجب به کارش نگاه می کردم.

هول کرده بود.سریع از جاش بلند شد و به سمت راه پله ها رفت.

منم بلند شدم به سمتش رفتم.

_چی شدی اخه؟چرا اینطوری می کنی؟

هیچی نگفت و با سرعت به سمت در ویلا رفت و من مبهوت، توی ویلا تنها گذاشت.

امیر علی (سروان)*

حال خودم نمی فهمم.وقتی شیطنتاش میبینم دلم...دلم یجوری میشه.

سری از ویلا زدم بیرون به سمت پشت ویلا حرکت کردم.

وقتی دریا دیدم؛کفشام از پام در آورد و پاچه شلوارم دادم بالا.

به سمت دریا رفتم و پاهام داخل اب بردم.خنک بود.

کمی از التهاب درونم کم کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی اب به زانو هام رسید؛ همون جا ایستادم و سرم بالا بردم.

_خدایا چرا؟ چرا من تو این مخمسه گیر انداختی؟ مگه چه گناهی کردم که این راه، جلوم انداختی؟

سرم پایین انداختم و کمی ساکت شدم.

باز سرم بردم بالا.

_باشه قبول. هر چی تو بگی، فقط راهش بهم نشون بده. باور کن نمی تونم تنهایی تصمیم بگیرم، فقط راهش بهم نشون بده.

چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به سمت ساحل برگشتم، اروم تر شده بودم.

کفشام پام کردم و به سمت ویلا حرکت کردم.

وقتی به در رسیدم؛ کمی پشت در ایستادم، نفسم حبس کردم و در باز کردم.

ماندانا رو اولین پله نشسته بود دوتا دستاش زیر چونس گذاشته بود.

نفس حبس شدم؛ بیرون فرستادم و به سمتش حرکت کردم.

_چرا اینجا نشستی؟

انگار متوجهم نشده بود، چون سر جاش پرید.

_کی اومدی؟

کنارش با فاصله نشستیم.

— تازه اومدم. چی شده؟ تو فکری!

صاف نشست.

— آهان راستی، غلومی (غلام) اومد گفت یکی برای راهنمایی ما می خواد بیاد اینجا.

سری تکون دادم و به فکر رفتم.

— که اینطور...

پس یکی میخوان بفرستن تا برای ما جاسوسی کنه.

برگشتم سمت ماندانا دیدم هنوز به همون حالت بغل دستم نشسته.

دستام به زانو گرفتم و با یه یا علی بلند شدم.

— خب بلندشو بریم تا اتاقت بهت نشون بدم. لباساتم عوض کن.

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد.

— باشه بریم.

اونم دستاش به زانوش گرفت و بلند شد.

تا خواستیم بریم بالا صدای غلام توجهمون جلب کرد و باعث شد به سمتش برگردیم.

— اقا سمت راست ته راه رو اتاق در کرمی اتاق شماست. قبول از اومدنمون امادش کردن.

سری تکون دادم.

باشه. اتاق خانوم کجاست؟

یه ذره نگاهم کرد و بعد گفت.

خب اتاقتون مشترک دیگه. مگه قبلا نبوده؟

چشمام درشت شد.

نه خدا باز نه. تا الان به زور تحمل کردم.

چشمام رو هم فشردم و به سمت ماندانا برگشتم.

چشمام باز کردم بهش نگاه کردم.

خنده رو لباش بود. فکر کرده بخاطر اینکه باهاش هم اتاقی شدم اعصابم داغون.

بریم.

با ناز سری تکون داد و به سمت بالا رفت.

سرم به شدت تکون دادم و به دنبالش رفتم.

من بلاخره این بازی تموم می کنم. حالا ببین.

چقدرم پله هاش زیاد.

بلاخره رسیدیم و به سمت راه رو سمت راست رفتیم.

اختصاصی کافه تک رمان

در همونی که گفته بود؛ باز کردم و با دست به داخل اشاره کردم.

بفرما داخل.

دامن فرضیش گرفت و کمی خم شد.

ممنونم شاهزاده.

بعد مثل بچه ها شیرجه زد تو.

ای خدا من با این چیکار کنم؟

وقتی داخل شدم تازه دکر اتاق دیدم.

خیلی زیبا بود. دکور سفید و بنفش و یاسی بود.

برگشتم سمت ماندانا که دیدم با دهن باز داره همه جا رو نگاه می کنه.

نگاهش افتاد به من. دهنش بست و با دست به اطراف اشاره کرد.

وایی خدا چقدر خوشگل اینجا!

به اطراف دقت کردم.

تمام ست تخت خواب سفید بنفش بود.

سمت چپ اتاق کمد بزرگ سفید با طرح های بنفش. کمی اونور تر، میز آرایش سفید که

اینه گردی داشت و اطرافش کار شده بود.

سمت راست، تخت سفید بنفش با رو تختی یاسی رنگ بودش.

اختصاصی کافه تک رمان

رو به رومون، پنجره قدی که روش پرده بنفش و سفید ویاسی رنگ بسیار زیبایی اویزون شده بود.

فرش فانتزی به همین رنگ وسط اتاق بود.

دیوار های سمت تخت و کمد، یاسی بود. ولی دیوار سمت پنجره سفید.

واقعا اتاق فوق العاده زیبا و آرامش بخشی بود.

واقعا نیاز به همچین جای آرامش بخشی داشتم.

ماندانا به سمت پنجره دوید و تند پرده رو کشید.

جیغ خفه ای زد و دستاش به دهنش گرفت.

—وایی خدا دریا!

رفتم جلو کنارش ایستادم.

دریا رو میشد از پشت پنجره دید.

نگاهم به روبه روم افتاد. بالکن داشت!

—ماندانا بیا اینور.

با تعجب بهم نگاه کرد.

با خنده از لباسش گرفتم به عقب کشوندمش.

بابا چرا تعجب می کنی؟ بالکن اینجاست. تو هم جلوی دری بیا اینور در باز کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

اهانی گفت اومد عقب. در باز کردم و وارد بالکن شدیم و به منظره نگاه کردیم.

برگشتم سمت ماندانا. ولی با چیزی که دیدم یکه خوردم.

_ماندانا. داری گریه می کنی؟

با چشم های اشکیش بهم نگاه کرد.

تاب نگاه غمگینش نداشتم. ولی نمیتونستم چشم ازش بردارم.

فاطمه (حسام)*

وقتی وارد بالکن شدم نمیدونم چرا دلم شکست.

میدونم. ولی دلیل اینکه چرا یادش افتادم نمیدونستم.

یاد روزی افتادم که خودم به در و دیوار میزدم تا بابا یک بار هم که شده مارو ببر شمال. ولی همیشه شرمنده نگاهم می کرد میگفت نمیتونیم. بچه بودم و بابام درک نمی کردم. آخرشم قهر کردم و رفتم یگوشه کز کردم و آخر سر همونجا خوابم رفت. صبح بابا بلندم کرد و بردتم پارک و برام کلی خوراکی خرید.

خدایا کاش بابا و مامانم نمیپردی و الان با اونا اینجا بودم. چقدر هوس خنده های مهربون و ارومش کردم. هوس بغل ارامش بخش مامانم کردم. بغلی که وقتی در آغوشم می گرفت؛ اروم اروم می شدم.

دلم براشون خیلی تنگ شده.

دیگه منظره روبه روم برام جالب نبود.

_ماندانا.داری گریه می کنی؟

به سمتش برگشتم.

دست هام اوردم بالا اشکای رو صورتم پاک کردم.

بدون حرفی سرم پایین انداختم و به سمت اتاق رفتم.

دلَم گرفته بود.خیلیم گرفته بود.

شالم از سرم در اوردم و با مانتوم،روی میز ارایش انداختم.

پتو کشیدم کنار و زیر پتو خزیدم و پتو تا آخر کشیدم بالا.

شروع کردم اروم و بدون صدا گریه کردن.

حضور مازیار کنارم حس کردم.ولی بعد از مدتی صدای در اتاق اومد.

این نوید بیرون رفتنش از اتاق می داد.

پس با خیال راحت صدای هق هقام بالا بردم.

مثل همیشه بعد از گریه کردن؛به خواب عمیقی رفتم.عمیق تر از اونی که بفهمم

نزدیک 3ساعت مازیار بارها بهم سر زد تا مطمئن بشه سالم خوبه یا نه.

با عصبانیت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.

صداش دوباره اعصاب داغونم خط خطی کرد.

_خانوم جمشیدی این کاری که شما قبول کردید چه قبل از اینکه بدونید کارتون چیه، چه حالا که تازه فهمیدید قضیه چیه.

صدای کلافه مازیار باعث شد سرجام بایستم.

_ماندانا جان بیا بشین.

روش کرد بهش گفت.

_اقای سامانی، ما فقط قرارمون قاچاق مواد مخدر بود نه...

با عصبانیت خودم رو مبل کنارش انداختم به جاش گفتم.

_نه قاچاق ادم به کشور های دیگه.

خیلی ریلکس پا چپش روی پای راستش انداخت و دستای گره زدش رو، روی پاهاش گذاشت.

_قرار نیس اجزای بدنشون بفرستید اونور که قرار شما دوتا تعلیمشون بدید.

به من اشاره کرد.

_شما دخترارو آموزش میدید

و بعد با دست به مازیار اشاره کرد.

_شما هم پسرا رو.

باز دستاش بهم گره زد.

اختصاصی کافه تک رمان

_ خیلیم اسون. خانوم جمشیدی (من) به دخترا تعلیم میدن که چطوری با صاحبشون رفتار کن؛ البته بعضیاشون به بردگی نمیرن و تو پخش مواد مخدر می مونی. و آقای بدر (مازیار) قرار پسرا رو برای پخش مواد مخدر تعلیم بدن.

صورتتم جمع کردم و با کلافگی گفتم.

_ آخه پخش مواد مخدرم تعلیم دادن داره؟

پوزخندی رو لباش اومد و با نگاه دقیقش بهم نگاه کرد. کمی خودش به جلو کشید تا بهتر بتونه من زیر نظر داشته باشه.

_ صد البته. باند ما، یکی از باند های موفق. انتظار نداری به پخش کننده های نو پا بدون هیچ مهارتی، اجازه وارد شدن به باند بدیم؟

صدای مازیار باعث شد هر دو بهش نگاه کنیم.

با اخم به سامانی نگاه می کرد.

_ مگه باید چه مهارتی داشته باشن؟

لبخند بدجنسی زد و دستاش اروم به هم زد.

_ خب رفتیم سر اصل مطلب.

به هر دو مون نگاه کرد و وقتی دید منتظریم ادامه داد.

_ کسی که می خواد وارد باند و پخش مواد مخدر بشه؛ باید رزمی کار باشه تا بتونه از خودش در برابر خطرات، دفاع کنه و نزاره جنس به دست ناشناس بیافته.

اختصاصی کافه تک رمان

و باز با نگاه شیطنت بارش به من نگاه کرد.

و شما خانوم، به غیر از آموزش حرکات رزمی و کارای مورد نیاز برای پخش مواد، باید خانومای زیبایی از بین دخترا انتخاب کنی و کمی رو چهرشون دستکاری بکنید و کارای مورد نیاز جذب یه اقا رو بهشون یاد بدین.

یه تا ابروش داد بالا.

منظورم که متوجه شدید؟

بعد به سر تا پام نگاه کرد.

مطمئنم که متوجه شدید. از وجنات و چهره جذابتون میتونم به خو...

یکدفعه صدای نسبتا بلند مازیار باعث شد هر دو بپریم.

اقای سامانی، امر دیگه ای ندارید میتونید برید.

اول هر دو با تعجب بهش نگاه کردیم. چش شد یهو؟

ولی سامانی قهقهه بلندی زد و دستاش به زانو گرفت و بلند شد.

ما هم بلند شدیم.

سامانی: خایله خب. من میرم اقای بدر.

برگشت به سمت من و با همون خنده بهم نگاه کرد.

به امید دیدار بانو.

اختصاصی کافه تک رمان

صورت‌م جمع کردم و به قیافه چندان‌ش نگاه کردم. زشت نبود. بلکه جذاب‌م بود. ولی از طرز برخوردش اصلاً خوشم نمی‌ومد. مثلاً مازیار شوهرمه‌ها. سری تکون داد رفت. ماهم دنبالش اصلاً نرفتیم. مرتیکه...
_مرتیکه خر... اومد به زن من میگه...

با تعجب بهش نگاه کردم. زنش؟

یهو تازه فهمید چی گفت.

بدون برگشتن، از بغل چشماش بهم نگاه کرد.

نتونستم خودم نگه دارم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

خودش فهمید چه سوتی داد. بخاطر همین خودشم زد زیر خنده.

وایی خدا فکر کن من زن این باشم...

باز هم من دیر کردم.

تند تند رژ زدم و موهام دستی کشیدم.

در به شدت باز شد مازیار (سروان) اومد تو.

_وایی ماندانا تو آخر سر من میکشی. بابا بدو الان این سامانی خیر ندیده کفرش در میاد.

خم شدم رو میز یدونه کاکائو برداشتم و پرت کردم تو دهنم.

با دهن پا دست راستم اوردم بالا سر تکون داد.

_اومدم اومدم.بریم.

پوفی کشید از جلو در کنار رفت.

صدای هم هم میومد.مگه چند نفر اون پایین هستن؟

صدای جدی مازیار شنیدم.

_حالا خودت میبینی.

فکر کنم باز بلند فکر کردم.

شونه ای بالا انداختم به سمت راه پله ها رفتیم.تا به وسطای راه پله رسیدیم؛ کم کم سرعت پاهام کم شد و دهنم باز موند.

تنها چیزی که تونستم بگم.

_یا مامان.اینا کین؟مازیار بیا برگردیم!اشتباهی اومدیم پایین.

باز صدای خنده مازیار اومد و باعث شد من حرص بخورم.

مشتم گرفتم جلو صورتم لبم حرصی جم کرد و اخم کردم.

با اینکارم مازیار سرش به عقب برد و دوتا دستاش،به نشانه تسلیم بالا آورد.

_باشه باشه چرا عصبی میشی؟خب اخه ببین تقصیر خودته.الان مثلا راه دیگه ای هست ما بریم پایین؟

اروم مشتم اوردم پایین و لبم و ول کردم.ولی با قیافه خنثی بهش زل زده بودم.

وقتی دید کاری نمی‌کنم؛ دو تا ابروهایش بالا انداخت.

—هان چیه؟ بیا بریم دیگه.

یکدفعه شونم و با دستام بالا انداختم یه خب جیغ گفتم که باعث شد مازیار پیره و سرش عقب بکش.

داشتم حرکت می‌کردم که صدای ارومش شنیدم.

—گره وحشی روانی.

سرجام ایستادم و با خشم برگشتم سمتش.

سرش کشید کنار با خنده نگاهم کرد.

—اوه اوه شنیدی؟ اقا ببخشید. برو دیگه هه

پوفی کشیدم و چشمام براش کج کردم.

نمیزارن ادم اروم باشه که.

وقتی تقریباً به پایین پله‌ها رسیدیم؛ سامانی متوجه اومدنمون شد و از رو مبل کنار جمعیت بلند شد.

همینطور که بلند میشد؛ ته سیگارش توی جا سیگاری خاموش کرد.

ایستاد و کتش با دو تا دستاش گرفت.

با اینکار سامانی، بقیه متوجه ما شدن و ساکت شدن.

اختصاصی کافه تک رمان

تو سال پر بود از دختر و پسرای جوون که بعضیاشون هم سنمون بودن؛ بعضیاشونم کوچیکتر.

نگاه خیلی از دخترا به مازیار و خیلی از پسرا رو به خودم حس کردم.

می خواستم بگم اقا بازی عوض بشه. من پسرا، مازیار دخترا.

از فکر خودم خندم گرفت. بخاطر همین لبخند کوچیکی رو لبام نشست.

برگشتم سمت مازیار نگاهش کردم.

اوه این چرا انقدر اخم کرده؟

دیدم نه همیشه. منم باید اخم کنم.

بخاطر همین کم کم لبخندم جمع کردم و اخم رو پیشونیم نشوندم.

آدم جوگیر به من میگنا.

_سلام آقای بدر...

اومد جلو خیلی سطحی با مازیار دست داد.

نگاهش از مازیار گرفت و به من انداخت.

با لبخند چندشی اومد جلو دستش رو به روم گرفت.

_سلام بانو...

با جدیت یه نگاه به دستش انداختم یه نگاه به چشمای مشتاقش.

اختصاصی کافه تک رمان

خودم به سمت مازیار کشوندم دست راستش تقریباً بغل کردم و دست راستم تو دستش
قلاب کردم.

—سلام آقای سامانی.دیر کردین.

اول از حرکت بعد از پرویم ابرو هاش بالا رفت و چشماش درشت شد.

تا خواست حرف بزنه به اطراف نگاه کردم.

—خب بریم بقیه رو با ما آشنا کنید.

برگشتم به مازیار نگاه کردم.

نگاهش مبهوت به دستای گره خوردمون بود.

نه پلک میزد نه چیزی میگفت.

—مازیار جان.بریم؟

نگاه ماتش بهم انداخت.بعد از مدتی سرش به شدت تکون داد و پلک زد.

—بریم خانومم.

چرا اینطوری شد این؟

ولی خودمونیمما.وقتی میگه خانومم یا عزیزم،دلم یه کارخونه قند اب می کنه.

د نگو لامصب.خخخخ.خل شدم رفت.

با خنده شونه ای بالا انداختم و با مازیار هم قدم شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

من واقعا متعجبم از اینکه چطور انقدر راحت خودشون در اختیار این ادمای کثیف میزارن؟

واقعا امروز روز خیلی اعصاب خورد کنی.

_خب اقایون و خانوما گوش بدید.

مکثی کرد تا همه ساکت بشن.

_ایشون اسمشون مازیار بدر و کسی که قرار به شما اقایون (یا دست به پسر اشاره کرد) تعلیمات مورد نیاز بده.

دستش به سمت من گرفت.

_ایشون هم اسمشون ماندانا جمشیدی که قرار خانوما رو تعلیم بدن.

ساکت شد تا بفیه حرفاش حضم کنن.

_هر نا فرمانی، از طرف خود من به شخصه تنبیه داره. پس سعی نکنید با کاراتون خودتون تو دردسر بندازید.

بعد از تموم شدن حرفاش به سمت ما برگشت.

_خب من میرم دیگه. شما و این جوونا ببینم چی کار می کنید.

چشم غره ای بهش رفتم. انگار با نکر باباش حرف می زنه.

به مازیار نگاه کردم که دیدم اونم همین کار داره میکنه.

اختصاصی کافه تک رمان

واوو چقدر ما تفاهم داریم. واه فاطمه ول کن. الان وقت پیدا کردن وجه مشترک بین خودتون؟

بدون اینکه حرفی بزنییم نگاهش کردیم. بنده خدا خیلی ضایع شد.

وقتی رفت هر دو برگشتیم سمت جمعیت.

همزمان گفتیم.

اونایی که ورزش رزمی بلدن بیان جلو!

به هم نگاه کردیم.

من میگم وجه مشترک داریم هی شما ها بیاید بزنیید تو دهن من!

باز به جمعیت نگاه کردیم.

از بین دخترا 2 نفر و از بین پسرا 3 نفر اومده بودن بیرون.

مازیار: خب دوستان. آقایی که سرعت بالایی تو کار و دوویدن بیان بیرون.

سه نفر از بینشون اومد بیرون.

منم جدی رو به دخترا کردم.

همینطور شما خانوما.

سه نفر هم از بین دخترا اومدن بیرون.

مازیار: شما ده نفر بیاید کنار. باهاتون کار داریم.

اختصاصی کافه تک رمان

و خانومایی که باقی موندن همون جا بایستن تا من تعیین کنم برای چه کاری مناسب هستن. و همینطور اقایون.

مازیار به پسران نگاه کرد و با دست به بیرون اشاره کرد.

پسران سریع برید توی حیاط تا من پیام همینطور که شنیدید از آقای سامانی، هر تخلفی تنبیه سختی در پیش داره. پس سریع برید بیرون.

منم رو کردم به دخترا.

شما دخترا هم میرید بالا. راه رو سمت چپ آخرین در، وارد اتاق میشید تا من پیام. تو تمام سوراخ سنبه های این خونه دوربین. پس کار دیگه ای انجام ندین. اوکی؟ سریع برید.

همه رفتن و ما موندیم با این ده نفر...

وقتی مطمئن شدیم همه رفتن؛ رو کردیم به 10 نفری که انتخاب کرده بودیم.

مازیار: خب اقایون بیان اینطور.

یکی از پسران که شری ازش می بارید و فکر کنم همسن و سالای من بود گفت.

نه اقا. اینجا جامون بهتره.

خندم گرفته بود. ولی اخمام کردم تو هم و صاف تو چشمات نگاه کردم.

انگار یادتون رفته هر نافرمانی مجازات سخت خودش داره. وقتی میگن اونور برید یعنی باید برید. نکنه انتظار داری تو هم با خانوما بیرم میکاب کنم؟

اختصاصی کافه تک رمان

با گفتن قسمت آخر حرفم، همه زدن زیر خنده.

صدای جدی مازیار (سروان) باعث شد همه ساکت بشن.

پس بحث نکن و بیا اینور.

پسرا رفتن سمت چپ و دخترا هم، همون جا ایستادن.

خب خانوما. خودتون معرفی کنید.

دختر قد بلند و لاغری که موهای بلوندش از زیر شالش زد بود بیرون؛ یه قدم اومد جلو. چهره دلنشین و صد البته ارایش کرده ای داشت.

اسمم شکیلا مرادی. 20 سالمه و برای...

نذاشتم ادامه بده.

بعدی لطفا.

یه دختر ریزه میزه سبزه اومد جلو. صورت بانمکی داشت و از همون اول لبخند رو لباش بود. چه سر خوش!

با صدای ریزی شروع به حرف زدن کرد

منم سمانه نوروزی هستم. 23 ساله رستمم حقوق.

چشمم درشت شد. جان؟ تو رشتت حقوق و اومدی تو این کار؟ خدایا توبه.

بعدی.

دو نفر همزمان اومدن جلو. دوقلو بودن!

یکی از دوقلو ها گفت.

_اسم من ثریا و اسم خواهرم سارا. هر دو، تازه دیپلم گرفتیم.

ای خدا من آخر سر اینجا دیوونه میشم. حالا ببین کی گفتم.

پوفی کشیدم و سرم برای تصدیق حرفشون تگون دادم.

نگاهی به مازیار انداختم.

داشت بهم نگاه میکرد. سریع نگاهش ازم گرفت و به پسرا نگاه کرد.

_خب حالا شما پسرا خودتون معرفی کنید.

همون پسر شر اومد جلو.

_اوچیک شما، سهیل نامی از تهران هستم. لیسانس نرم افزار کامپیوتر.

مازیارم مثل من بدون توجه به شیرین زبونیش گفت بعدی.

یه پسر درشت نقش و هیکلی اومد جلو.

_رامین مرعشی. لیسانس معماری.

باز دوتا برادر دیگه اومدن جلو که اونا هم مثل رامین درشت اندام بودن.

_من سامان شکیبا هستم فوق دیپلم صنایع و برادرم ساسان شکیبا لیسانس بهداشت

خانواده.

یه پسر ریزه میزه اومد جلو.

_منم باربد جوادی تازه دیپلم گرفتم.

یه پسر اومد جلو مثل باربد بود.

_منم سعید قاسمی تازه دیپلم گرفتم و دوست باربدم.

به مازیار نگاه کردم.

کلافه کلافه بود.دستی به صورتش کشید و برد سمت گردنش.

مازیار:خیله خب.ما دونفر با شما ها کار دیگه ای به غیر از کار اصلی داریم.

یکدفعه صدای سهیل باعث شد همه بهش نگاه کنن.

_ایول.الان ما قرار بشیم گروه ویجه(ویژه)

خندم گرفته بود.نمیتونستم جلو خودم بگیرم بخاطر همین پشتم کردم و گذاشتم لبخند بیاد رو صورتم.

مازیار:بجورایی اره.ولی شماها هیچ کدوم حق اطلاع دادن به بچه ها دیگه رو ندارید.تمام اینجا پر دوربین.یک حرکت انجام بدید ما میفهمیم.پسر فکر این که حرفام جایی،حتی پیش خودی گفته بشه ما ها نمیفهمیم؛نباشید.اوکی؟

برگشتم سمتشون بهشون نگاه کردم.

نگاهم افتاد به نگاه شیطون سهیل.

اختصاصی کافه تک رمان

ابروهام دادم بالا و دستم به سمت سهیل بردم.

_هی سهیل خان. من خودم تکی حواسم به تو. پس سعی کن شیطنت درونت خاموش کنی تا ضررش و اتیشش خودت در بر نگیره. متوجهی که چی میگم؟

سهیل دو تا دستاش به سینه گرفت و کمی خم شد و با چابلوسی گفت.

_من مخلص خواهر گراممونم هستم. خیالت تخت تخت. به هیچ احدی چیزی نمیگم.

سری تکون دادم و به دخترا نگاه کردم. معصوم تر از اونی بودن که وارد همچین کار کثیفی بشن. همینطور بقیه.

نگاهم به دوقلوها افتاد. یاد سوگل و سوگندم افتادم.

وایی خدا چقدر دلم برای تک تکشون تنگ شده.

آه پر سوزی کشیدم و سرم پایین انداختم.

صدای مازیار (سروان) باعث شد سرم بلند کنم.

_خب پسرا دنبالم بیایید بریم پیش بقیه.

منم رو به دخترا کردم با لبخند مهربونی بهشون نگاه کردم.

_دخترا شما هم بیایید دنبالم.

خواستم به سمت راه پله ها برم که مازیار صدام زد.

برگشتم سمتش.

_بله؟

لبخند مصنوعی زد و اروم گفت.

_ساعت 12 قبل از نهار بیا اتاق خودمون کار مهمی باهات دارم!

باشه ای گفتم و به سمت راه پله ها رفتم.

یعنی باهام چه کار مهمی داره؟

شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

وقتی به در رسیدیم صدای خنده و جیغ دخترا بالا رفته بود.

سریع دستگیر در کشیدم و داخل شدم.

همه ساکت شدن بهم نگاه کردن.

با اخم، قدم محکمی با داخل گذاشتم.

_میبینم که اتاق گذاشتین رو سرتون.

یکدفعه سرشون داد کشیدم.

_مگه اومدید پیکنیک؟ هان؟ فکر کردید اینکار بچه بازی؟ اره؟ می خوایی بهتون کار واقعی

نشون بدم تا بفهمید چه انتخاب بدی داشتین؟

از صدای بلند و خشمگینم همه کپ کرده بودن.

اختصاصی کافه تک رمان

صدام واقعا از عصبانیت بلند شده بود. عصبی بودم از اینکه به راحتی خودشون در اختیار اینجور ادما گذاشته بودن.

_سریع آماده بشید. باید هر چه زود تر گروه بندیتون کنم.

صندلی کنار اتاق برداشتم روش نشستم.

دختر تند تند لباساشون عوض کردن و رو به روم ایستادن.

به تک تکشون نگاه کردم. از نظر من تمامشون زیبایی خاص خودشون داشتن. خیلیاشون اندامشون از چهرشون بهتر بود. خیلیاشون چهرشون بهتر از اندامشون بود. میگم خیلیا نه 20 یا 30 نفر. در کل 10 نفر توی اتاق بودن.

بلند شدم و با جدیت بهشون نگاه کردم.

باید از روی صدا هم تشخیص بدم.

_خب. تک تکتون اروم و شمرده خودتون کامل و مختصر معرفی کنید. البته به غیر از شما چهارنفر.

به چهارنفری که انتخاب شده بودن اشاره کردم.

به ترتیب خودشون معرفی کردن.

بلاخره رسیدم به آخرین دختر. بهش خوب دقت کردم.

تنها دختری که هم از نظر اندام هم از نظر چهره خوب بود. و صد البته اروم تر از همشون.

_خب شما هم خودت معرفی کن.

اومد رو به روم ایستاد. سرش پایین انداخت و دستاش به هم غلاب کرد. وقتی به دستاش نگاه کردم؛ لرزش دستاش به خوبی تونستم حس کنم!

_اسمم نازنین. نازنین احمدی. تازه کنکور دادم و رشته ی پزشکی قبول شدم.

صدای ناز و دلنشینیم داشت.

برای بار چندم از اینکه همچین آدمی با این موقعیت خوب به این کار کشیده شده تعجب کردم.

کمی نگاهش کردم. اروم سرش بالا آورد بهم نگاه کرد.

ناخداگاه لبخندی رو لبام نشست.

چی تو نگاهم دید که اونم لبخند ارومی زد و لرزش دستاش از بین رفت.

دلم به حالش سوخت. فکری به ذهنم رسید.

_خب خانوما. من اسامیتون و کاری که قرار انجام بدین به شکلا میدم تا خبرتون کن.

به ساعت رو دیوار نگاه کردم. 5 دقیقه به 12 مونده بود.

_خیله خب من کاری دارم میرم و میام. فقط دفعه دیگه سر و صدا ازتون بشنوم من میدونم شما ها. فعلا اینجا باشید تا پیام جاهاتون مشخص کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

بدون حرفی از اتاق زدم بیرون به سمت اتاق خودمون رفتم. در که باز کردم؛ مازیار تو اتاق دیدم. رفتم رو به روش روی مبل نشستیم.

_خب چی شده؟

سرش بلند کرد و بهم نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی بدون هیچ مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب.

_ماندانا. من... من میدونم هویت واقعیت چیه. من میدونم تو حسام نیستی.

با چیزی که شنیدم سرجام خشکم زد.

نه این امکان نداره. چطور... چطور ممکنه!

شکه زده فقط بهش نگاه کردم.

سرش پایین بود و دستای گره زدش بین دوتا پاهاش قرار داده بود.

با پای راست به زمین ضرب گرفته بود.

با تته پته شروع کردم به حرف زدن.

لبخند دست پاچه ای زدم.

_هی مازیار چی میگی؟ زده به سرت؟ من حسام نیستم پس کییم؟ حتما غضنفرم!

خنده الکی کردم و با دستم به خودم اشاره کردم.

_حالا که شبیه دخترا خودم کردم فکر کردی واقعا دخترم؟

اختصاصی کافه تک رمان

سرش اروم بالا آورد و بهم نگاه کرد.

من کی گفتم تو دختری؟ من گفتم میدونم حسام نیستی.

صاف تو چشمات نگاه کردم. باز سوتی دادم.

با تته پته چندتا پلک زدم و خودم رو، روی مبل جا به جا کردم.

ح... حالا... هر... هرچی. منظورم اینکه اشتباه می کنی.

با عصبانیت خودش جلو کشید. با اینکار ترسیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

بس کن. چرا حالا که هویت واقعیت شناختم باز می خواهی ثابت کنی که اشتباه

کردم؟ خسته نشدی این همه وقت؟ از اون موقعی که فهمیدم دیوونه شدم. نمیتونی درکم

کنی. حتما سرگرد میدونه نه؟

با پوزخند کمی به عقب متمایل شد.

هه. چی میگم؟ معلومه که میدونه. فقط من احمق نفهمیدم. من احمق.

باز به سمتم خم شد.

چرا؟ چرا از همون اول بازیم دادی؟ میترسیدی بهت دست درازی کنم؟ آره؟

دیدم داره خیلی موضوع گنده می کنه. اخمام تو هم رفت و منم خودم جلو کشیدم.

هی هی مستر، اروم برو باهم بریم. چیه داری همینجوری رگباری حرف میزنی و

میری؟ نگفتم؟

اختصاصی کافه تک رمان

سرم محکم تکون دادم و تقریباً دهنم کامل باز کردم.

_آره نگفتم. دوووست نداشتم بگم. حالا می خوایی چیکار کنی؟ می خوایی ماموریت بهم بزنی؟ باشه برو. راه باز و جاده دراز. فقط تو میدونی یه کلانتری و یه سرگرد خشمگین. سرگرد که میشناسی؟ اروم، ولی وقتی عصبی بشه بد عصبی میشه.

با اخم یکی از ابروهاش بالا داد.

_تو از کجا می دونی؟

وقتی دیدم اروم شده؛ با بیخیالی شانه ای بالا انداختم و دست به سینه به پشتی تکیه دادم.

_سرگرد دوست صمیمی بابام بود. بخاطر همین تونست من بشناس.

با چشمای ریز شده بهم زل زد.

سرم تکونی دادم.

_هان چیه؟ خوشگل ندیدی؟

باز اخماش تو هم کشید و به سمت کتش رفت.

_خوشگل دیدم. دختر به این پرویی ندیدم.

تکیم از مبل گرفتم و به مازیار (سروان) نگاه کردم.

_حالا که دیدی... چیکار داری می کنی؟

اختصاصی کافه تک رمان

کمی تو جیب کتش گشت و بلاخره گوشیش در آورد.

_میخوام زنگ بزوم به سروان.

قیافه متعجبم بهش دوختم.

_واه! برای چی؟

همینطور که شماره می گرفت گفت:

_خودت میفهمی.

شونه بالا انداختم و باز به پشتی تکیه دادم.

وقتی تماس متصل شد؛ اول کمی گلگی کرد و با سرگرد حرف زد.

_سرگرد می خواستم ازتون درخواستی کنم.

انگار سروان چیزی گفت که مازیار زد زیر خنده. منم بلندشده بودم و به سمتش

میرفتم. تقریباً بهش رسیده بودم.

_نه سروان این چه حرفی. می خواستم که...

یه نگاه زیر زیرکی بهم انداخت.

_میخواستم بگم اگه میشه بین من و حسام. عه نه بین من و...

برگشت سمتم.

_اسمت چییه؟ اسم واقعیتا.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_فاطمه.

کمی نگاهم کرد و قبل از اینکه با سرگرد حرف بزن زیر لب گفت:

_چه اسم قشنگی.

بدون توجه به تعجب من باز سرگرد مخاطبش قرار داد.

_بله. بین من و فاطمه خانوم یه صیغه محرمیت چندماه بخونید تا تو این ماموریت مشکلی پیش نیاد.

چشمام درشت شد. تقریبا صدای جیغم بالا رفت.

_چییییی؟ صیغه محرمیتتت؟ بروو بچه عمرا.

با کلافگی فقط بهم نگاه کرد.

انگار با سرگرد باشه گفت:

_چشم سرگرد.

گوشی به سمتم گرفت و زد رو اسپیکر.

صدای سرگرد باعث شد کمی اروم بشم.

_سلام دخترم. خوبی بابا؟ ببین دخترم، سروان راست میگه. برای راحتی خودت و سروان بهترین کار همین. اونوقت اگه گناهی صورت بگیره؛ حالا هر گناهی. چه دست دادن، چه مو

اختصاصی کافه تک رمان

باز جلوش بایستی. گناهتون تنها به گرد خودتون نمیافته. منم مقصرم از اینکه همون اول این کار نکردم. پس بزار صیغه رو جاری کنم. هیچ دخیلی تو ایندت نداره. فقط برای مدت کوتاه.

درمونده یه نگاه به مازیار، یه نگاه به گوشی می انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمم بستم.

_باشه قبول.

ولی یاد چیزی افتادم. با خوش حالی پریدم بالا گوشی از دست مازیار کشیدم بیرون.

_عمو راستی مگه یادتون رفته؟ اون زمان که بچه بودم شما صیغه ای بین خودمون خوندی تا به بچه هات محرم باشم. پس من نمیتونم با سروان صیغه کنم. چون همیشه وقتی صیغه ای دوباره با کسی صیغه بشی.

صدای متعجب مازیار باعث شد بهش نگاه کنم.

_تو صیغه عمویی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

_بابای من مرد مذهبی بود که به این مسائل خیلی اهمیت می داد. بخاطر اینکه عمو با خانوادمون زیاد معاشرت داشت؛ به پیشنهاد عمو صیغه محرمیت بینمون خونده شد تا به پسرانم محرم بشم. اینجور صیغه ها با بقیه صیغه ها فرق می کنه.

آهانی گفت و ساکت شد.

اختصاصی کافه تک رمان

صدای خنده سرگرد باعث شد منم ساکت بشم.

_دخترم می دونی من کی صیغه خوندم؟ الان باطل شده می خوایی بهونه بیاری؟

صورتتم جمع کردم با ناله گفتم.

_عمو من نمی خوام صیغه کنم مگه زور؟

مازیار با کلافگی دستی به پشت گردنش کشید.

_من نمی خوام گناهی صورت بگیره.

دهنم برایش کج کردم و گفتم:

_چی چی و نمیخوایی؟ تا الان که میدونستی، عزیزم و قربونت بشم چی بود می

گفتی؟ الان ناراحتی؟

چنان با عصبانیت نگاهم کرد که ساکت شدم.

صدای سرگرد از پشت گوشی او آمد.

_چی کار کنم بلاخره؟ بخونم یا نه؟

مازیار با همون اخم گوشی به سمت لباش برد.

_بخون سرگرد.

تحکیمی که تو صداس بود؛ باعث شد جیک نزنم.

اخه چرا انقدر خشونت؟

اختصاصی کافه تک رمان

آخر سرم صیغه رو خوندن اونم با مهریه فقط یک جلد کلام الله مجید!

میبینی تورو خدا؟ همه مهریه میگیرن منم مهریه می گیرم.

بلاخره بله رو گفتم با بله من، مازیار نفس راحتی کشید. انگار تازه خیالش راحت شد.

مرد گیرم نیومد اخرشم یه مذهبی بی اعصاب گیرم اومد. خدایا شکرت.

_ای بابا.

سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

_چی شد طلاق میخوایی؟ من طلاق نمیدما.

باز این خندید.

_نه دیوونه. یادم رفت گزارش به سرگرد بدم.

دستی بهش تکون دادم و از رو میل بلند شدم.

_برو بابا. خب مثل قبل بهش ایمیل کن.

باشه ای گفت و منم به سمت در رفتم.

_ماندانا؟

برگشتم سمتش.

_بله؟

اختصاصی کافه تک رمان

از جاش بلند شد او مد روبه روم نشست.

_ ممنونم بابت کاری که کردی. شاید ندونی. ولی من به این مسائل خیلی اهمیت میدم. حالا که محرمیم به هم دیگه خیالم راحت و میتونم به راحتی ماموریت انجام بدم.

نمیدونستم چی بگم. چون درکش نمی کردم.

بخاطر اینکه ناراحت نشه فقط لبخند بهش زدم.

_ خواهش می کنم. من میرم پایین تا منتظر کسی که قرار بیاد بشم. قرار بیاد برامون غذا بیاره.

باشه ای گفت و به سمت لبتاب رو میز رفت.

در باز کردم و رفتم بیرون.

تازه فهمیدم چیکار کردم.

الان من زن قانونی مازیارم؟

چقدر ترسناک.

خنده ای کردم و به سمت راه پله ها رفتم.

طبق گفته ی سامانی، قرار بود یه نفر برای غذا درست کردن و اینجور چیزا به ویلا بفرستن. راس ساعت 1 خانوم شمالی به ویلا اومد و برامون غذای آماده آورد.

اختصاصی کافه تک رمان

غذای دخترارو توی اتاق خودشون بهشون دادیم و پسرا هم توی اتاق طبقه پایین غذا دادیم.

غذای خودم و مازیار رو هم به اتاق خودمون بردم.

قاشق برداشتم و شروع به خوردن کردم.

قاشق اول که به خودم نزدیک کردم؛ نگاه خیره ی مازیار به خودم حس کردم. سرم که بلند کردم دیدم زل زده بهم غذا نمی خوره!

قاشق از لبام دور کردم و سرم تکون دادم.

— چیزی شده؟

پلکی زد و سرش تکون داد. با لبخند قاشق چنگالش برداشتم.

— نه چیزی نشده. تو فکر بودم.

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و قاشق اول خوردم.

— فکر چی؟

چیزی نگفت. چون خودمم گشتم بود زیاد بهش گیر ندادم.

غدامون که خوردیم خواستم وسایل جمع کنم که مازیار صدام زد.

— ماندانا. مواظب رفتارت جلو بچه ها باش. ممکنه...

نداشتم حرف ادامه بده.

اختصاصی کافه تک رمان

—وایی مازیار خیلی حساس شدی دیگه.خودم می دونم باید چیکار کنم.

شونه ای بالا انداخت و به مبل تکیه داد.

—به هر حال من فقط خواستم بهت گوش زد کنم.

—صورتتم جمع کردم و دستم به طرفش تکون دادم.

—برو بابا.

—خنده ای کرد اونم مثل من دستاش تکون داد.

—خودت برو مامان.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت.سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق دخترا رفتم.پشت در ظرفای کثیف غذاشون بود.پس غذاهاشون خوردن.

در باز کردم و وارد اتاق شدم.

هر کدوم سمتی افتاده بودن.

—خیله خب.بلند شید ببینم.

یکی از دخترا که اسمش صبا بود با ناله بلند شد.

—بابا تازه غذا خوردیم.کجا بریم؟

—اخمام کشیدم تو هم و به سمتش رفتم.با این کارم سرجاش صاف ایستاد.

اختصاصی کافه تک رمان

اینجا نه هتل نه شماها اومدید مسافرت.تا دو دقیقه دیگه حاضر جلوی در نباشین با من طرفید.

با جدیت به ساعت نگاه کردم.

از الان وقتتون شروع شد.فقط یدونه از شماها جلو در نباشه.اون وقت من می دونم شماها!

به سمت در رفتم.

من دو دقیقه دیگه اومدم.

به سمت اتاق رفتم.مازیار با لبتاب ور میرفت.

مازیار من دخترارو می خوام به حیاط ببرم.به پسر بگو اصلا وارد باغ نشن.

حواسش کامل به گزارش بود.

وقتی دیدم حواسش نیس با کلافگی سرم تکون دادم و از اتاق خارج شدم.به ساعت نگاه کردم.هنوز مونده بود.سریع به سمت اتاق پسر رفتم.در زدم منتظر باز شدنش شدم.

در باز شد یکی از پسر اومد بیرون.وقتی من دید برق خاصی تو نگاهش درخشید.اخممام رفت تو هم.

تا خواست حرف بزنه به پشت پرت شد و سهیل بیرون اومد.سهیل به سمت پسر رفت و با قلدری حرف زد.

مگه بهت نگفتم به غیر از من کسی در باز نمی کنه هان؟

باز به سمت من برگشت و لبخند زد.

_سلام به ابجی گرام، عمرتون؟

از اخلاقش خوشم میومد. خیلی با مرام بود.

سری تکون دادم و به پشت سرم اشاره کردم.

_ما دخترا می خواهیم تمرین کنیم. فقط کاری که باید بکنی اینه که نذاری هیچ کدوم از پسرا بیان بیرون.

سرش خم کرد و با چاپلوسی گفت.

_شما جون بخوا. عمرا بزارم یه نفرم بیرون بیاد.

لبخندی زدم و خدافظی کردم به سکت اتاق دخترا رفتم.

تا در اتاق دخترارو باز کردم همه جلو در ایستاده بودن. لبخند پیروزمندی زدم و با دست به پشت سرم اشاره کردم.

_دنبالم بیایید.

به سمت باغ رفتیم.

ته باغ جای خوبی برای ورزش کردن بود.

مرکز زمین ایستادم و به دخترا اشاره کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

_دختر. سریع دور زمین می دوید. بدون هیچ توقفی. هر کی بایسته دو دور بیشتر باید بدو.

ساعتم نگاه کردم.

_حالا.

دختر شروع کردن به دویدن. بعضی مواقع خودمم همراهیشون می کردم تا بدنم گرم بشه. وقتی حس کردم خسته شدن ایستادم و با داد گفتم بایستن.

قدم رو رفتم و عصبی شروع به حرف زدن کردم.

_شماها اینطوری می خواهید پیشرفت کنید؟ چون یه ذره دویدن ندارید! اینطور می خ...

صدای یکی از دختر باعث شد حرفم بخورم.

_خانوم ما تازه شروع کردیم خب معلومه نفس کم میاریم.

از این کارش حسابی عصبی شدم.

به سمتش رفتم و یقش گرفتم.

_که می پری وسط حرف من دیگه! دور باغ 10 دور میدویی. هر توقف دو دور اضافه میشه.

خواست اعتراض کنه که سرش داد زدم.

_حرف نباشه.

سرش انداخت پایین و شروع به دویدن کرد.

برگشتم سمت بقیه با جدیت گفتم.

_کسی اعتراض داره؟

هیچ کدوم حرفی نزدن.

به پشت درخت ها اشاره کردم.

_دو نفرتون بره چندتا تاتمی بیاره تا شروع کنیم.

سیمین و نازی رفتن.

به تک تکشون نگاه کردم.پوزخندی روی لبام نشست.

_تازه اولش...

رو کردم به دخترا و با اخم نگاهشون کردم.

_ سریع ردیف وایستید.

همینطور که نگاهم به دخترا بود یکی از نگاهمم به اونی که می دویید بود.دستاش دو

طرفش اویزون بود و زبونش بیرون داده بود.خندم گرفته بود.

با همون لبخند که بخاطر خنده بود دستم بردم بالا بهش اشاره کردم.

_بیا بسته.چرا زبونت دادی بیرون؟

همه دخترا برگشتن به سمتش و وقتی قیافش دیدن زدن زیر خنده.

اختصاصی کافه تک رمان

نفس زنان اومد سمتمون و کنار دخترا ایستاد.

به جون خودم دیگه اعتراض ندارم. هر کاری دوست داری بکن.

لبخندم جمع کردم.

ساکت. دیگه بسته و ایستید سرجاتون.

همه خنده هاشون جمع کردن و صاف ایستادن.

نزدیکشون شدم.

همتون تایچی و ایستید.

چند نفر ازم پرسیدن چه حرکتی؟ چند قدم عقب رفتم و اجرا کرد.

دوتا پاهاتون دو برابر عرض شونتون باز می کنی و انگار روی صندلی می خوابید

بشینید؛ خم میشید.

مثل من انجام دادن و من بلند شدم. به سمتشون رفتم و اونایی که اشتباه زده بودن و

درست کردم.

خب. امروز فقط تو مقاومتتون کار می کنم.

یکی از دخترا داشت بلند میشد که سرش داد زد که باز به حالت قبل برگشت.

سپیده: حرکت بعدی چیه؟

نیشخندی رو لبام اومد و با نگاه بدجنس بهشون نگاه کردم.

_تا یک ربع همینطوری میشنید.

تا خواستن اعتراض کنن اخمام بردم تو هم و با صدای بلند گفتم.

_کسی اعتراض داره؟

تقریباً همه خفه خون گرفتن.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و شروع کردم به قدم زدن.

صدای آخ و اوخشون بالا رفته بود ولی من توجه نکردم.

یکدفعه صدای خورد شدن چیزی اومد.سرجام ایستادم.

از سر باغ صدا میومد.

اروم بدون هیچ حرکت مشکوکی به همون سمت رفتم.

تازه فهمیدم کیه.صدای حرف زدنشون میومد.

_سامی چقدر این ماندانا خشن؟

صدای خنده اومد.

_اره خدایی.خداروشکر مازیار مثل ماندانا نیست.وگرنه همه ی ما رو نفله می کرد.

یکی از ابرو هام بالا رفت.

که اینطور.

اروم به سمتشون رفتم که صدای سهیل اومد

_حالا ببینم کاری می کنید تا صدامون بشنوه؟

اروم رفتم پشت سرشون. همه ی پسرا اینجا قایم شده بودن.

اروم رفتم سمت سهیل و تا سامی به پشت برگشت؛ گوش سهیل گرفتم و پیچوندم.

_مگه من نگفتم کسی از اتاق نیاد بیرون؟ اونوقت خودتم اومدی کنار اینا و ایستادی؟

خم شده بود و سعی می کرد گوشش و از دستم بکشه بیرون.

_ای ای گوشم. ابجی ول کن گوشم. بخدا اینا اصرار کردن من نمیخواستم آخ گوشم.

گوشش و به سمت ته باغ کشوندم و روم به بقیه پسرا کردم.

_سریع دنبالم بیایید. نیاید بدترین تنبیه عمرتون براتون در نظر میگیرم. سریع.

اوناهم به سمتم اومدن.

وقتی به دخترا رسیدیم دیدم رو صورت تمامشون عرق نشسته.

_دخترا بسته بلندشید بیایید سمتم.

دخترا جیغ کوتاهی کشیدن و اومدن سمتمون.

رضا یکی از پسرا برگشت سمتم.

_اینجا که هنوز 5 دقیقه هم نشده نشستن.

اختصاصی کافه تک رمان

خیلی جدی برگشتم سمتش که کاملاً ساکت شد.

چون قرار شماها به جاشون بشینید.

صدای اعتراض پسرا بالا رفت و یکیشون با گستاخی و قلدری به سمتم گفت.

آموزش ما دست اقا مازیار نه شما. شما حق ندارید به ما تمرین بدید.

صدای مازیار باعث شد همه بهش نگاه کنیم.

که اینطور. همتون سریع تایچی میشینید. اونم 20 دقیقه بعد از تایچی 50 تا شنا مکزیکی

میرید. سریع انجام بدید. هرکی اعتراض کنه 10 تا به هر کدوم اضافه میشه.

سریع به خط ایستادن و تایچی ایستادن.

با خنده به سمتش برگشتم و اروم براش زیر لب، لب زدم.

مرسی.

اونم مثل من لبخند دلنشینی زد و بدون چشمک خوشگل تحویل داد.

فدات.

با همون لبخند به سمت دخترا برگشتم. دیدم با ذوق دارن به پسرا نگاه می کنن. سریع

اخم کردم و با صدای بلند صداشون زدم.

هی دخترا، فکر نکنید تمرین تموم شد. سریع به دور زمین بدوید. اعتراض کنید

بیشترش می کنم.

همشون وا رفتن.

_د بدوید دیگه.

با جیغی که کشیدم هم پسر هم دخترا پریدن و به دور زمین دویدن.

_چه خشنی هستی تو ها.

با خنده برگشتم سمت مازیار.

_نه که تو خیلی مهربونی؟

بعد مثل خودش صدام کلفت کردم گفتم.

_اگه اعتراض کنید 10تا به هر کدوم اضافه میشه.

با خنده به سمتم اومد یکدفعه من کشوند بغلش و کتفام فشرد.

_دختر شیرین زبونی ممنوعه ها.

با تعجب سرم بالا اوردم بهش نگاه کردم. با لبخند زل زده بود بهم.

دستام اروم به سمت سینهش بردم و کمی فشار وارد کردم تا ولم کنه. کمی دستاش شل

کرد. تا خواستم فشار دیگه وارد کنم با همون لبخند ولم کرد.

ولی من مات اینکارش بهش زل زدم.

یعنی چی؟ چرا همچین کرد؟

اختصاصی کافه تک رمان

نور آفتاب بد افتاده بود رو چشمام. اخه این همه جا باید حتما صاف تو چشمای من بی افته؟

با کرخی از جام بلندشدم. هنوز چشمام باز نکرده بودم.

_نمی خوایی چشمت باز کنی؟

از ترس هین بلندی کشیدم و به عقب پرت شدم.

با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم. رو صندلی میز مطالعه نشسته بود. دست راستش زیر چونش گذاشته بود بهم نگاه می کرد.

_دیوونه سخته زدم. چرا هیچ صدایی از خود در نمی کنی؟

گوشه لبش رفت بالا.

_مثلا چه صدایی؟

زل زدم تو چشماش. ای خدا این خود شیطون. چرا هی می خواد من اذیت کنه؟

همینطور که بلند می شدم چشم غره ای به مازیار رفتم و به سمت سرویس رفتم.

سرم زیر روشویی گرفتم و اب یخ باز کردم. از سرماش دلم ریخت ولی زدم زیر خنده. وقتی خواب از سرم پرید سرم بلند کردم و خودم تو اینه نگاه کردم.

موهای بلندم رو صورتم بخاطر خیسش پوشونده بود.

با دست از رو صورتم موهام کنار زدم و به صورتم نگاه کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

الان نزدیک 2 ماه از اولین روزی که اومده بودیم اینجا گذشته بود. موهام بلند شده بود و تقریباً به زیر شونه ها میرسید

موهام جلو اوردم و مثل لباس چلوندمش. وقتی حس کردم موهام اب نداره، اومدم بیرون به سمت کمد رفتم.

هنوز مازیار تو اتاق بود و به حرکاتم نگاه می کرد.

از کمد شونه و اتو مو برداشتم.

باز وارد سرویس شدم. رو به اینه ایستادم و اتو مو به برق زدم. تا زمانی که اتو مو داغ بشه موهام شونه زدم. بخاطر خیسش کمی بهم گره خورده بود. بخاطر همین کمی طول کشید. کار موهام که تموم شد دستم به اطرافم افتاد.

—وایی مامان دستم. چرا انقدر موهام کُلكُ شده بود؟ دستم ضعف رفت.

صدای کشیده شدن در باعث شد به سمتش برگردم.

مازیار اومد جلو و شونه رو ازم گرفت و اتو مو از رو میز برداشت.

—برگرد تا برات اتو بکشم.

برگشتم خواستم ازش بگیرم ولی نداشت.

—عه مازیار بده خودم می کشم.

از کتف گرفتم و به سمت اینه برگردوند.

اختصاصی کافه تک رمان

با لبخند کم یابش از تو آینه بهم نگاه کرد.

از تعارف بدم میادا. تو که با یدونه شونه کردن ضعفت میره بخوایی اتو بکشی که غش می کنی.

خیلی با مزه این حرف زد. بخاطر همین شونه هام جمع کردم ریز خندیدم.

وقتی به آینه نگاه کردم؛ دیدم هنوز بهم زل زده و کاری نمی کنه.

به مچ دست راستم نگاه کردم.

او ه مازیار بدو دیر شد. ساعت نزدیک به هشت.

سری تکون داد شروع کرد به اتو زدن موهام.

مثل اولین بار، اخماش تو هم کرده بود و با دقت به موهام اتو میزد.

و اینبار هم من محو دقت و اخم چشماش شده بودم. میگم اخم چشماش چون وقتی اخم می کرد چشماش کمی درشت تر میشد! واقعا مازیار با همه فرق می کنه. حتی با خودم.

من وقتی می خندم گونه هام بالا میاد و تقریبا چشمام جمع تر میشه. ولی وقتی مازیار میخنده جمع که نمیشه هیچ، شایدم یه ذره درشت می شد.

محو کاراش بودم که صدای لبتابش در اومد. ایمیل براش اومده بود.

مازیار به بیرون نگاه کرد و سریع شونه و اتو مو روی میز گذاشت و به سمت اتاق حرکت کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

_ای بابا فکر کنم باید بقیه موهام خودم بکشم.

باز به اینه نگاه کردم و کمی به سمت راست چرخیدم.

_عه.موهام که تموم شده!

به ساعت نگاه کردم.8و نیم!باز به موهام نگاه کردم.با اتو مویی که کشیدم؛موهام بلند تر شده بود و به زیر شونه هام رسید.

از حمام اومدم بیرون و به سمت کمد لباس رفتم.

نگاهی به مازیار انداختم.

غرق مطلبی بود که بهش فرستاده بودن.

یه ست لباس ورزشی برداشتم و به سمت حمام رفتم تا عوض کنم.

وقتی لباس پوشیدم؛کلاه لبه دار سفیدم سرم کردم و موهای دم اسبیم و از سوراخ پشت کلاه در اوردم.به تیپم نگاه کردم.

سوییشرت و شلوارش مشکی با طرح های سفید بود که زیرش تاپ سفید رنگی پوشیده بودم.

اومدم بیرون.

مازیار سرش رو دستاش گذاشته بود و به نقطه نا معلومی نگاه می کرد.

به سمتش رفتم.

—چیشده؟

بدون اینکه بهم نگاه کن گفت:

—سرهنگ مائدی بود (یکی از ماموران اداره قاچاق مواد مخدر)

رو تخت نشستم.

—خب خب چی گفت؟

سرش بلند کرد بهم نگاه کرد.

—گفت عملیات باید زودتر انجام بدیم.

کلافه سریع تکون دادم.

—عه مازیار. چرا تلگرافی حرف میزنی؟ خب بگو دیگه.

کلافه دستاش داخل موهاش برد.

—سرهنگ گفت باید به اونایی که انتخاب کردیم قضیه رو بگیم و آمادشون کنیم. ممکنه

همین ماه عملیات شروع کنیم.

دلَم ریخت. دیگه کم کم داشت یادم میرفت برای چی اینجا اومدیم.

مازیار بلند شد و به سمت در رفت.

—پاشو باید از الان شروع کنیم.

با نگرانی بلندشدم و به سمت در رفتم.

زیر لب گفتم.

_ امیدوارم همچیبه خوبی تموم بشه.

ولی دلم چیز دیگه ای می گفت...

وقتی از اتاق خارج شدیم؛ مازیار به سمت راه پله ها رفت و منم به سمت اتاق دخترا.

چندتا تقه به در زدم و وارد شدم.

دخترا رو زمین نشسته بودم و باهم حرف میزدن. تا من دیدن سریع از سر جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن.

_ امروز قرار با پسرا کار مشترک انجام بدین.

سمانه یکی از دخترا جلو اومد.

_ چه کاری ماندانا جون.

اومدم جلو به شکيلا، سمانه، ثریا و سارا اشاره کردم.

_ شما میمونید کارتون دارم.

رو کردم به بقیه.

_ و بقیه شما ها امروز تقریبا وقتتون آزاد باید با پسرا والیبال بازی کنید. فکر نکنید این یه سرگرمی می خوام ببینم دخترایی که آموزش دادم در چه حد قدرتی و فرزند شدن ببینم چی کار می می کنید.

اختصاصی کافه تک رمان

یکی از دخترا با لبخند شیطنت امیزی اومد جلو و دستاش مشت کرد و به سمت صورتش برد.

ماندانا جون. یه دماری از روزگارشون در میاریم که مرغای اسمون به حالشون خون گریه کنن. نصف ما دخترا والیبالیست ماهری هستیم. مثل اینکه دست کم گرفتی مارو!

به این همه اعتماد به نفس لبخند زدم و یدونه رو شونش زدم.

ببینم چیکار می کنید دیگه. حالا هم برید حیاط مازیار منتظرتون.

دخترا به سمت در رفتن. دیدم نازنین هم با بقیه می خواد میره بیرون.

نازنین شما هم بمون.

نازنین به سمتم برگشت و اومد پیشم.

منتظر شدم تا بقیه برن. وقتی رفتن روم به سمتشون کردم.

دخترا. امروز قرار یسری از مسائل براتون روشن بشه. خودتون آماده کنید. تو این 2 ماه همتون امتحان کردیم و میدونیم که چه کار هستین. پس خواهشا کاری نکنید که پشیمون بشم.

شکیلا اومد سمتم و با تُن صدای اروم حرف زد.

ماندانا جان چیزی شده؟

اختصاصی کافه تک رمان

بهش دقت کردم. از همه پاک تر این دختر بود. وقتی یاد چیزایی که مازیار در موردش میگفت میافتم، تنم میلرزه. به موهای بلوندش نگاه کردم. موهایش رشد کرده بود و ریشه موهایش رنگ خودش گرفته بود.

لبخندی زدم و دستم روی شونه های ظریفش گذاشتم.

چیزی نشده. شاید با شنیدنش خوشحال یا ناراحت و یا حتی شوک زده بشید. فقط باید بگم خداروشکر کنید. همین.

سارا هم کنارش کیلا اومد.

مگه چی شده؟

خندم گرفته بود. همچین حرف زده بودم که بنده خداها فکر کردن چی شده.

البته انقدر هم پیش پا افتاده نبود. بلکه خیلی هم پیچیده بود. ولی من دیگه خیلی...

رو کردم به همشون.

بلاخره می فهمید

به سمت در رفتم.

دنبالم بیایید.

در باز کردم بیرون رفتم. از راه پله ها پایین رفتیم و به سمت حال کوچیکه ته سالن برگشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی به اونجا رسیدیم؛ مازیار با پسرا دیدیم.

نگاه سهیل بهمون افتاد.

— بهههههه ایجی ماندانا! گل بود به سبز نیز قشنگ شد.

باز این ضرب المثل اشتباهی گفت! به سمتشون رفتیم و من با خنده گفتم.

— سهیل بخدا نیاز نیست ضرب المثل بگی. تن اونی که ضرب المثل ساخته تو گور ویبره می ندازی.

بقیه هم خندیدن. به مازیار نگاه کردم. هنوز تو فکر بود.

کنارش رفتم و یدونه با شونم به بازوش زدم.

— هی مارکوپلو خورشت. کجایی؟ بسته سفر کردن.

با لبخند به سمتم برگشت.

— تو که بدتر از سهیلی! مارکوپلو خورشت چیه؟

با خنده شونه ای بالا انداختم.

— نومودونم. به من چه که اسمش من یاد پلو خورشت میندازه.

با لبخند زل زده بود بهم. منم مثل خودش بهش زل زده بودم.

یکدفعه لبخند از رو لباش رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

— چی شد مازی؟

ولی هیچی نگفت فقط زل زده بود.

ترسیدم کمی تکونش دادم.

— هی مازیار.

تکون محکمی خورد و کمی به عقب رفت. چندتا پلک زد و باز بهم نگاه کرد.

— چی شدی؟

برگشتم سمت بچه ها. اصلا حواسشون نبود.

پیشونیش با دستاش گرفت.

— هیچی، هیچی نشده.

کمی رفتم جلو

— ولی...

یه قدمی که بهش نزدیک شدم به عقب رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

به سمت بچه ها رفت.

— همتون جمع شید کارتون دارم.

اختصاصی کافه تک رمان

بچه ها به سمت مازیار او آمدن. منم به سمت مازیار رفتم.

می خوام چیزی بگم که ممکن شکه بشید ولی...

برگشت به من نگاه کرد. چشمام رو هم فشردم تا مطمئن بشه که دخترارو آماده کردم.

من امیرعلی خسرو نژاد، سروان اداره ی مبارزه با قاچاق مواد مخدر هستم و اینشون (اشاره به من) فاطمه جمشیدی (مکت کوتاه می کرد) همکار بنده.

10 نفری که مقابلمون ایستاده بودن با دهن باز و ترسیده بهمون نگاه می کردن.

قدمی به جلو برداشتم و دستم برای اروم شدنشون بالا بردم.

اصلا جای نگرانی نیست. شما ها ممکنه می خواستین خلاقی انجام بدید. ولی قبل از اینکه همچین خطی بکنید ما جلوتون گرفتیم.

صدای مازیار از پشت سرم شنیدم.

و قرار شما 10 نفر به ما کمک کنید تا به مقصودمون برسیم.

به مازیار نگاه کردم. اخم رو پیشونیش بود. نمیدونم چرا. ولی حس می کردم از چیزی داره اذیت میشه!

باید بلاخره ته توی قضیه رو در بیارم.

نگاهم به بچه ها انداختم. معلوم بود حسابی جا خوردن.

مازیار: اصلا جای نگرانی نیست بچه ها

اختصاصی کافه تک رمان

اینطور که فهمیدیم شما ها با دل خودتون وارد این کار نشدید. تو این دو ماه از تک تکتون تحقیق کردیم و از جیک و پوکتون خبر داریم. و خوشحالیم از اینکه اولین دیدارمون شماهارو انتخاب کردیم. تنها کاری که باید بکنید اینه که با ما همکاری کنید. از امروز شماها باید بچه های دیگرو آموزش بدین. مخصوصا شماهایی که تو این رشته سر رشته دارید. شاید براتون غیر قابل باور باشه که تا الان دوتا پلیس برای کار قاچاق مواد مخدر به شماها آموزش می دادن. ولی تمام اینکارا بر اساس نقشه پیشرفته. خواهشی که ازتون دارم اینه که به ما تو عملیات کمک کنید و کاری نکنید که عملیات لو بره.

باز سکوت حکم فرما شد.

دیدم ساکت باشم همیشه! قدمی به جلو برداشتم و با آخرین تلاشم، صدام ملایم و اروم کردم.

ببینید بچه ها. این باند انقدر خطرناک و بی رحم که علاوه بر پخش و قاچاق مواد مخدر، ادم خرید فروش می کنن. بعضی از ادما که به کارشون نمیااد؛ اجزای بدنشون به فروش میزارن. ما می خواییم جلوشون بگیریم. حالا به هر روشی. من خودم پلیس نیستم و داوطلب این ماموریتم. اونم فقط برای نابودی همچین باند خطرناکی!

صدای شکیلا باعث شد همه بهش نگاه کنیم.

ماندانا جون. من از صمیم قلبم بهتون کمک می کنم. همینطور که شما گفتید و من خودمم میدونم، به زور به این کار کشیده شدم. یعنی نا پدریم...

سرش انداخت پایین.

میدونستم چی می خواد بگه.

یاد حرف مازیار افتادم.

(*_حالا اینا به کنار.میدونی شکیلا برای چی اومده اینجا؟)

با تعجب بهش نگاه کردم.

_خب معلوم.مثل بقیه دخترا.برای...

سریع پرید وسط حرفم و دستاش بالا آورد.

_نه نه.زود قضاوت نکن.شکیلا وقتی 15سالش بود؛ پدرش توی جاده تصادف کرد مرد.این و خواهر کوچیکه و مادرش بی سرپرست میشن.یه روز یکی از طلبکارای باباش میاد و طلب پولش می کنه.ولی اونا پولش نداشتن.بخاطر همین،اونم به مادر شکیلا میگه یا پولم میدی یا باید زنم بشی.با هزار زور و التماس اخرسر قبول نمی کنه به زور زن اون نامرد میشه.اون نامرد پست فطرت هم از موقعیت استفاده میکنه و شکیلائی که خوش بر و رویی بود توی کثافت کاری های خودش می کشونه.فقط خداروشکر به جایی نرسیده که ابروی دختر زیر سوال ببره.فقط سر راه پسرا می نداخته تا تیغشون بزنه.یه روز که شکیلا از این وضعیت خسته میشه دعوایی خونه راه می افته و اخرش اون مرتیکه میگه که یا اینکار یا یه کار دیگه.این دخترم که دیده این کار بهتر از همشون به اینجا اومد (*

هیچ وقت یادم نمیره.باورم نمیشد که دختری با این سر و شکل همچین دختر معصوم و پاکی باشه که اسیر دست نا پدری بدذاتش بشه.

لبخندی رو لبام نشست.

_باشه شکيلا جان. ممنونم بابت همكاريت عزيزم.

سهيل: منم باهاتون همكاري مي كنم. چه بهتر از اينكه همچين باندي و زير پاهام له كنم و نزارم بيشتري از اين پيشرفت كنه.

بعد از حرفش نگاهش به شكيلا كشوند. توي نگاهش برق خاصي بود. معنيش نميدونستم!

بعد از اون، صدای موافقیت بقیه بلند شد .

خيال من يكي كه راحت شد. برگشتم به مازيار نگاه كردم.

اونم با لبخند به بقيه نگاه مي كرد.

سنگين نگاهم حس كرد. بخاطر همين به سمتم برگشت.

رو لبای منم خنده نشسته و دستام صاف بغل گوشم بردم.

_جناب سروان اينم قدم اول.

چشمكي بهم زد و دستاش بالا آورد و به كف دستم زد.

_بزن قدش كه اولين قدم خوب پيشرفت.

چشمام اندازه دوتا نلبيكي شده بود. اين چرا همچين كرد؟

باور كن بيماري دوشخصيتي مزمن داره.

خدایا استغفرالله...

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی قیافه متعجب من دید لبخندش کش دار تر شد.

چرا همچین نگاه می کنی؟

چندتا پلک زدم که ببینم درست میبینم یا نه! اینکه قبلش تو هیروت بود. الان چرا سنگول شده؟

سرم به سمت راست خم کردم و شمام براش نازک کردم.

تو چته؟ حالت خوبه؟

لبخندش گنده تر شد.

چرا که نه! اولین قدممون خوب پیش رفت. میمونه قدم...

صدای خدمتکار جدید ویلا از ته سالن میومد. بعد از مدتی، اندام درشتش نمایان شد و به سمت ما اومد.

آقای سامانی پشت خط هستن. میگن کار واجبی باهاتون دارن.

مازیار به سمت خدمتکار رفت و گوش با تشکر ازش گرفت.

سلام.

....

ممنون. کارا خوب پیش میره جای نگرانی نیست.

...

اختصاصی کافه تک رمان

برای چند دقیقه فقط صدای نامفهوم سامانی از پشت گوشی میومد. اول اخم نشست رو پیشونی مازیار. ولی هر لحظه که میگذشت چشماش درشت تر میشد. آخرش حس کردم که الاناس چشماش از کاسه در بیاد.

— بهرام خان!؟

با اسم بهرام خان تنم لرزید. نکنه... نکنه...

— خيله خب فردا منتظریم... نترس ما خودمون کارمون بلدیم نیاز به تذکر نیست.

— ...

با عصبانیت پوفی کشید و دست چپش لای موهاش برد.

— اوکی. خدافظ.

گوشی قطع کرد و به شدت به سمت مبل پرت کرد.

اگه دیوار بود مطمئن بودم گوشی الان تنها ازش پودر مونده بود.

می ترسیدم برم جلو. نمی دونم چرا ولی برای اولین بار از خشم یه مرد میترسیدم.

همینطور که لبخندش، آرامش بخش مهربون بود؛ اخماش وحشت خاصی به تن ادم می نداخت.

قبلنا حس می کردم وقتی مرد اخم می کنه ادم صد برابر شیفتش میشه. ولی وقتی مازیار اخم می کنه؛ من جرعت تکون خوردنم نداشتم. چه برسه به اینکه دلیلش بپرسم!

اب گلوم قورت دادم.

اروم به سمتش رفتم.

روی دستگیره مبل نشسته بود و با دوتا دستاش سرش گرفته بود.

به پشت سرم چرخیدم. ساکت به ما دو نفر زل زده بودن.

برگشتم و اروم به سمت مازیار رفتم.

—چی شده مازیار؟

سرش بلند کرد بهم نگاه کرد.

چشماش قرمز قرمز شده بود!

—چیزی نشده فقط...

صداش اروم بود. معلوم عصبی نیس. کلافه بود.

کمی جلو تر رفتم.

—فقط چی؟

با کلافگی از جاش بلند شد.

زیر لب گفت:

—قرار نبود الان بیادا!

باز سرش بلند کرد و بهم نگاه کرد.

—بهرام خان فردا میاد اینجا.

چشمام درشت شد و تقریبا جیغ زدم.

—چی؟

باز زیر لب گفت:

—قرار بود دیر تر بیاد. قرار نبود انقدر زود بیاد. حالا چی...

دیگه صدایی نمی شنیدم.

قرار بود دوباره ببینمش؟ نکن من بشناسه! اون وقتا همیشه بهم میگفت انقدر چهرت به یاد موندنی و دخترونس که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

اگه بیاد و من بشناسه چی؟ اگه به خاطر من ماموریت لو بره چی؟

قرار بود زمان دستگیری، بهرام خان بیاد. نه اول ماموریت.

خدا کمکمون کن....

انقدر استرس به جونم افتاده بود که متوجه اطرافم نبودم.

یه لحظه حس کردم کسی داره تکونم میده!

سرم بلند کردم که مازیار جلو دیدم.

با نگرانی نگاهم می کرد.

_ماندانا چته؟ چیشدی؟ چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

سوالی نگاهش کردم. گردنم به سمت راست خم کردم به چشمش نگاه کردم.

_هان؟ مگه صدام می کردی؟

اخماش رفت توهم.

_دروغ دارم میگویم؟ یک ساعت دارم صدات میزنم ولی تو زل زدی به سرامیکای زمین و

تکونم نمی خوری. خب ترسیدم!

به همون حالت نگاهش کردم چیزی نگفتم.

مازیار دیگه کلافه شده بود.

چندبار پلک زدم و سرم تکون دادم.

_ببخشید از خبری که دادی شکه زده شدم.

مکثی کردم و با نگرانی بهش نگاه کردم.

_مازیار...

انگشت اشارش رو لباش گذاشت.

_شیش. الان چیزی نگو.

بدون حرف برگشت سمت بچه ها.

اختصاصی کافه تک رمان

_خب بچه ها. حالا که قبول کردین تا به ما کمک کنید. خواهش مندم؛ هیچ حرفی در مورد عملیات و پلیس و اینجور چیزا نزنید. مثل قبل رفتار می کنید. حالا هم برید پیش بقیه. خیلی غیبتتون طول کشید.

باشه ای گفتن و به سمت باغ حرکت کردن.

مازیار به سمتم برگشت و بدون هیچ اطلاعی، مچ دستام گرفت و به سمت راه پله ها کشوند.

_عه مازیار دستم شکست.

فشار دستاش رو، روی دستم کم کرد ولی همچنان من می کشوند.

چندبار از پله ها می خواستم لیز بخورم ولی مازیار نداشت.

بلاخره به اتاق رسیدیم در باز کرد و هر دو داخل شدیم.

ولم کرد و به سمت بالکن رفت و با کلافگی دو تا دستاش داخل موهایش برد.

اخمام رفت تو هم.

_خب می گفتم خودم میومدم دیگه! دستم شکست خو.

دست راستش از موهایش در آورد و به سمتم برگشت.

وقتی دید دارم دستام میمالم چشماش بست و پوفی کشید.

_شرمندتم اصلا حواسم نبود.

بهبو به سمتم برگشت.

از حرکتش ترسیدم و با چشمای درشت شده، چند قدم به عقب رفتم.

—پایین می خواستی چی بگی؟

باز چند قدم به عقب رفتم و با تنه پته گفتم.

—ه...هیچی.

با تعجب بهم نگاه کرد.

—چرا همچین می کنی؟ فقط پرسیدم چی می خواستی بگی! همین.

اب گلوم قورت دادم و به سمتش رفتم.

—می...میگم نکنه بهرام خان من شناسه؟

اومد سمتم و با صدای ارومی گفت.

—نه برای چی؟

نا خداگاه بخاطر صدای ارومش، منم اروم شدم.

—بهرام خان همون موقع هم که پیشش بودم به دختر بودنم شک کرده بود. همیشه می

گفت من میتونم قیافه تورو از فرسنگ ها تشخیص بدم از بس چهره ی دخترونه ای

داری. می ترسم وقتی اومد شناستم اونوقت ماموریت...

با قرار گرفتن دستش رو شونه هام حرفم و ناتمام گذاشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

تازگیا هر وقت دستاش بهم میخوره احساس می کردم اون قسمت از بدنم داغ شده!

_نترس اونموقع تو 14سالت بود. فکر نکنم بتونه تشخیصت بده.

_اخه...

نذاشت حرفم تموم کنم و انگشت اشارش رو لبام گذاشت.

_هیششش. لازم نیست نگران این چیزا باشی. همه رو بسپر به من.

تقریبا لال شده بودم.

مات کاراش بهش نگاه می کردم.

دستاش اروم از رو لبام برداشت و به پایین انداخت.

بغل لباش کش رفت و به خنده افتاد.

_چیه؟ چرا زل زدی بهم؟ نگاه داره؟

یاد اون متن افتادم.

رو لبای منم خنده اومد و ناگهان منم گفتم.

_اره. دیدن خر صفا داره.

یهو تازه فهمیدم چی گفتم.

دوتا دستام جلو دهنم گذاشتم و سریع چشمام بستم.

تو دلم گفتم.

-وایی فاطمه کارت ساختس باز عصبیش کردی!

دستم از شرمندگی میلرزید. بخاطر همین بدون اینکه چشمم باز کنم دستم پایین انداختم و منتظر تنبیهش شدم...

چشمم بسته بودم؛ منتظر یه عکس عمل جانانه بودم.

میدونستم برای بار هزارم که این سروان خشن، عصبی کرده بودم.

دفعه پیش هر دو جنگ حسابی با هم داشتیم.

یادمه یه بار حرصم سر لباس پوشیدن در آورده بود و با خنده از اتاق خارج شده بود. منم دنبالش رفتم وقتی به اخرای راه پله رسیدم چنان هولش دادم که با صورت رفت تو زمین آخش بلند شد. همه ریختن سرمون و هی می گفتن چی شده؟

منم هی کلی بازی در میاوردم.

-وایی مازیار جاننن عزیزمم چی شدی؟؟ الهی فداتشم ببین چیکار کردی با خودت! حواست کجاست عزیزم؟

بلندش کردن و وقتی مطمئن شدن حالش خوبه رفتن توی اتاقاشون. مازیارم که فهمید هیچ کس بیرون نیس افتاد دنبالم و وقتی وارد اتاق شدیم گیرم انداخت و با هم یه مبارزه جانانه راه انداختیم. مازیار من محکم نمیزد ولی من چنان محکم میزدمش که رو گونش کبودی محوی درست شده بود و رو بازو دست راستش جای دندونام مونده بود. از

اختصاصی کافه تک رمان

اون موقع هر وقت من میدید، بهم چشم غره میرفت و بهم می گفت وحشی. منم زبون در میاوردم تا حرصش بیشتر بشه.

ولی حالا تو چنگش افتاده بودم. آگه بگیره لهم کنه چی؟

چشمام روی هم فشردم.

نزدیکیش به خودم حس می کرد.

که یکدفعه...

بوسه ای به کنج لبای لرزونم زد و کنار رفت.

با تعجب سریع چشمام باز کردم.

این الان چیکار کرد؟؟؟

لبخند شیطونش، تنها چیزی بود که اون موقع دیدم.

_حالا من دست می ندازی؟ آره؟ وایستا که خونت حلال تر از هر چیزی. وایستا...

دنبالش کردم تا خواستم بگیرمش سرجاش ایستاد و به سمتم برگشت. منم که حواسم نبود؛ به شدت به آغوش بازش فرو رفتم.

سفت من گرفته بود و ولم نمی کرد.

منم که عصبی بودم؛ با مشت و لگد توی همون حالت، به جونش افتادم.

فقط یه آخ می گفت و باز میزد زیر خنده.

اخراش به نفس افتادم.

به خاطر همین دستام دو طرفم انداختم و بی حرکت ایستادم.

_اخ چقدر مشتات سنگین... خالی شدی؟

همونطور که بغلش نفس میزدم گفتم.

_نخیر.

با خنده دستاش شل کرد و عقب رفت. دو طرف شوونم گرفت.

_چه پرویی تو؟ این همه زدی تازه میگی خالی نشدی؟

اروم شده بودم. چشمام براش چپ کردم.

_برو بابا. سفت من گرفتی می خوایی خالیم بشم؟

یدونه نیشگون ریز از بازوش گرفتم که دادش رفت تو هوا.

_آخیش. حالا خالی شدم.

همینطور که دستش میمالید. صورتش جمع کرد گفت.

_الهی دستت بشکنه. گوشت دستم کندی...

با خنده شوونه ای بالا انداختم.

_همینی که هست.

اختصاصی کافه تک رمان

بچه پرویی که زیر لب گفت باعث شد خندم شدت بگیره. در باز کردم و از رفتم بیرون.

با خنده در بستم و برگشتم. تا برگشتم با چیزی که رو به روم دیدم سکتته کردم.

هین بلندی کشیدم به در تکیه دادم.

سامانی جلو در با اخم ایستاده بود.

بخاطر برخوردم به در کمرم درد گرفته بود!

یکدفعه در باز شد من به عقب پرت و شدم و جای نرمی افتادم. با همون ترس به پشتم نگاه کردم.

مازیار در باز کرد و بود الان من توی بغلش جا گرفته بودم.

با نگرانی بهم نگاه کرد.

_چیشده ماندانا؟

نگاهم به سمت سامانی کشیدم.

بعد از چند دقیقه صدای عصبی مازیار باعث شد بهش نگاه کنم.

صورتش قرمز شده بود. اروم اما عصبی گفت.

_اینجا چیکار می کنی؟

نمیدونم چرا این همه ترس تو دلم افتاده!

تازگیا به هر چیزی واکنش نشون می دم.

اختصاصی کافه تک رمان

نگاهم از مازیار گرفتم و به سامانی نگاه کردم.

با اخم غلیظی به من زل زده بود.

دلیل عصبی بودنش نمی دونستم، فقط این می دونم که با اخمش من دارم قبض روح می شم.

تو دلم به قدیم پوزخند زدم، همین چندماه پیش هیچ مردی جرعت اخم کردن بهم نداشت، ولی حالا چی؟

اونموقع میدونستم توسط یه مرد نمی تونم به خطر بیافتم، ولی حالا می ترسم.

می ترسم که...

—اومده بودم باهاتون حرف بزنم، ولی مثل اینکه شما دو نفر...

مازیار بین حرفاش پرید.

—بهبتره که بریم سالن پذیرایی تا راحت حرفات بزنی.

دستش به دور بازوم انداخت و من تقریباً در آغوش کشیدم، دست به جلو اشاره کرد و من با خودش به اون سمت برد.

صدای بازدم عمیق و عصبی سامانی مو به بدنم سیخ کرد.

از صبح بهم فشار عصبی زیادی وارد شده بود و بدنم احساس ضعف می کرد، از تو می لرزیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

همینطور که از پله ها پایین میومدیم مازیار سرش به سمتم خم کرد و توی گوشم نجوا کرد.

چی شده؟ چرا می لرزی؟

سرم به سمتش برگردوندم، فقط یه وجب باهام فاصله داشت.

نمی دونم، احساس می کنم ضعف کردم.

اخماش رفت تو هم بیشتر بهم نزدیک شد.

باز تو صبحانه نخوردی؟

سرم کمی عقب کشیدم تا فاصله بینمون زیاد بشه.

صبح که بیدار شدیم یه راست رفتیم پیش بچه ها، تو خودتم صبحانه نخوردی.

چشم غره ای بهم رفت و به جلو نگاه کرد، از پله ها پایین اومدیم و به سمت سالن پذیرایی که سمت چپ راه پله حرکت کردیم.

من با تو فرق می کنم.

نزدیک مبلا رسیدیم و اروم روی مبل سلطنتی سه نفره نشستیم، سامانی هم با اخم غلیظ تر از قبل مقابلمون روی مبل یک نفره نشست.

مازیار، می شنویم.

کمی به هر دو ما نگاه کرد و روی من مکث کوتاهی کرد و باز به مازیار نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

همونطور که پشت تلفنم گفتم، قرار فردا بهرام خان به اینجا بیاد.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم.

تا کی؟

با بی تفاوتی بهم نگاه کرد.

تا آخر ماموریت.

چشمم نزدیک بود از کاسه در بیاد و بیافته جلو سامانی.

تا آخر ماموریت؟

وایی خدا نه.

مازیار یعنی چی؟ اینجا مگه چیکار داره؟

پورخندی روی صورت سامانی نشست. به صندلی تکیه داد و پا چپش روی اون یکی انداخت.

به نظرت برای چی میاد؟

با دلهره به سمت مازیار برگشتم. اخم وحشتناکی رو پیشونیش نشسته بود.

هیچ حرفی در این باره که آقای مَوَدَّت توی ماموریت میان پیشمون زده نشده بود. پس مسلماً نه می دونیم برای چی اومد. نه برای چی می خواد این همه مدت پیش ما بمونه.

سامانی با بی خیالی شونه ای بالا انداخت.

به هر حال الان که فهمیدی.

چشم‌ام برای سامانی نازک کردم.

از بی کفایتی شماست که وظیفتون اصلاً خوب انجام نمی‌دید. شما مسئولیت داشتید هر چیزی در مورد این ماموریت به ما گوش زد کنید. ولی انقدر بی مسئولیتید که همچین خبر مهم بهمون ندادی و ادعا می‌کنید که مشکل خودمون بود. واقعاً شرم‌آور. من اگه جای آقای مودت بودم به شما همچین وظیفه سنگینی نمی‌دادم چون میدونم لایق همچین منصبی نیستید.

سامانی از عصبانیت قرمز شده بود و هر آن ممکن بود منفجر بشه. خیلی زیاد روی کردم.

نخیر اصلنشم خوب گفتم. مرتیکه گور خر فکر کرده داره با نوکر باباش حرف میزنه.

حالا خوبش شد. بسوز!

نیم خیز شد و خواست با عصبانیت چیزی بگه ولی. مازیار بلندشده و دست من گرفت تا منم بلند شم.

خب آقای سامانی. حرفتون زدین؟ حالا می‌تونید برید. خانومم خستس و می‌خواییم استراحت کنیم.

بعد بلند داد زد.

نجمه، نجمع کجایی بیا.

نجمه، خدمت کار ویلا با عجله به سمتون اومد.

_بله اقا.

نازیار با دست به سامانی اشاره کرد.

_اول برای اقا یک فنجون چایی بیارید تا بخور. برای ما هم ناهار بیار تو اتاق. حتما همچیز داخلش باشه. ناهار بچه ها هم بده.

برگشتیم سمت سامانی. دستاش مشت کرده بود با خشم و عصبانیت نگاهمون می کرد.

مازیار: خب خدافظ آقای سامانی.

دستم به سمت راه پله ها کشوند.

وسط راه برگشتم و به سامانی عصبی نگاه کردم.

پوزخند صدا داری زدم و به سمت راه پله ها رفتیم.

ها خوردی؟ حالا هستش تخ کن!

شونه های مازیار می لرزید. برگشتم که دیدم...

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم.

_باز تو داری می خندی؟؟

برگشت سمتم و لباس به دندان گرفت. ابروهایش بالا انداخت.

_ابرو بالا ننذازا. خب جواب بده دیگه.

اختصاصی کافه تک رمان

اول کمی بهم زل زد. بعد یهو لبخند بزرگ زد دندوناش بهم نشون داد.

با عصبانیت نگاهش کردم تا به سمتش خیز برداشتم ازم دور شد و تند از پله ها بالا رفت. منم شروع کردم به دویدن.

—وایستا مازیار کشتمت. اخه چرا من حرص میدی؟

به بالا پله ها رسید و یه مکث کوتاه کرد.

—اخه کیف میده حرصت دادنت. قیافت خیلی با مزه میشه.

با حرص سرعتم بیشتر کردم.

—برو به دختر عمت بخند پیشور. خودت دلچکی.

خنده بلندی کرد و به سمت در رفت. به در رسیده بودم که پرید تو و در بست. پشت در ایستادم و با مشت به در ضرب گرفتم.

—مازیار باز کن این در.

—نه باز نمی کنم میزنی.

با کلافگی پوفی کشیدم.

—نه نمیزنم در باز کن.

—قول میدی؟

با عصبانیت لگدی به در زدم.

د باز کن عصبیم نکن.

نه تو عصبی من میزنی دردم میاد. دستت سنگین. اصلا دست نیست که. سنگ!

خندم گرفته بود. بدونه برای تخلیه انرژی به در زدم.

سری از تاسف تکون دادم و به سمت اتاق دخترا رفتم.

تا به در رسیدم صدای خندیدنشون شنیدم.

همینطور که میخندیدن صدای یکی از دخترا اومد.

باز این دوتا بهم پریدن.

صدای یکی دیگه اومد.

خنخخ. خیلی زوج باحالین. هی همدیگرو زخم و زیلی می کنن.

یکی از دخترا با غم گفت.

هیف. کاش مازیار شوهر ماندانا نبود. وگرنه خودم مازیار می گرفتم. هعی.

صدای یکی دیگه اومد.

اصلا هیف مازیار که زنش ماندانا باشه. پسر به این جیگری اومد کیو گرفته.

صدای یکی دیگه که تشخیص دادم نازنین باشه و شنیدم.

بی انصافی نکن. ماندانا خیلی ناز و خوشگل. خودم دیدم دل چندتا از پسرارو برده و در

موردش با هم حرف می زدن.

صدای در اومد.

برگشتم پشتم که دیدم مازیار فقط سرش از اتاق آورده بیرون و به اطراف نگاه می کنه!

وقتی دید کسی نیس کامل اومد بیرون .

پاورچین به سمت راه پله ها.

سرش چرخوند که من دید.یهو سر جاش ایستاد.

چشمش ریز کرد و دوتا دستاش به هم زد.

خندم گرفتم بود.

خنده ارومی کردم و دستم براش تکون دادم زیر لب برو بابایی بهش گفتم.

لبخند گنده ای زد و به سمت راه پله ها رفت.

برگشتم سمت در و اخم کردم.

یکدفعه در باز کردم رفتم تو.

_اینجا چخبره؟

دختر با ترس بهم نگاه می کردن.

با اختدار جلو رفتم.

به تک تکشون نگاه کردم.

—گفتم داشتید در مورد چی حرف میزدید؟

امیرعلی (سروان)

با خنده از راه پله ها پایین اومدم.

این دختر عجب شیطونی برای خودش!

سری از تاسف تکون دادم و با خنده به سمت اتاق پسرا رفتم.

دستم به سمت در بردم ولی با صدای پیچ پچی که از داخل میومد باعث سد مکثی کنم.

یعنی دارن چی میگن؟

گوشم نزدیک در بردم و به پیچ پیچ پسرا گوش کردم.

—بچه ها ماندانا و مازیار یه خانواده خیلی شادین. من بهشون خیلی حسودیم میشه.

صدای دیگه ای اومد.

—میدونی محسن، ماندانا خیلی شیطون و پر نشاط. و صد البته خوشگل و جذاب. اگه با

مازیار ازدواج نکرده بود من حتما پا جلو میداشتم.

صدای عصبی سهیل اومد.

—بس کنید ببینم. حالا که هم مازیار شوهر ماندانا است و هم خوشگلی و شیطونی ماندانا

به شماها مربوط نیست. ببینم یه دفعه دیگه پشت ماندانا حرف بزنید!!

صدای همون پسره با عصبانیت اومد.

_اصلا تورو سننه؟ مگه وکیل وصی شی؟

سهیل با صدای بلند گفت:

_هرکیش باشم. خوش ندارم پشت مازیار و ماندانا، مخصوصا ماندانا که عین خواهرم حرف زده بشه.

یه لحظه احساس کردم که اگه نرم تو، دعوا میشه.

سریع در زدم و با اخم وارد شدم.

_چی شده صداتون تا ته عمارت میاد.

نگاهی به سهیل انداختم. با خشم به پسر روبه رویش نگاه می کرد.

بعد از مکث کوتاهی به سمتم برگشت.

_هیچی نیست مازیار خان. مسئله حل شد.

نگاهم ازش گرفتم و به پسری که فکر کنم می خواست با سهیل دعوا کنه نگاه کردم.

سرش پایین بود و دوتا دستاش مشت کرده بود.

بی خیال ماجرا شدم و دوتا کف دستام به هم زدم.

اختصاصی کافه تک رمان

_خیله خب اقایون الان وقت تمرین امروز قرار دو به دو مبارزه کنید تا سطحاتون مشخص کنم پس با تمام قوا باید با هم بجنگید البته هر آسیب خطرناکی باعث اخراج از ماموریت و سپرده شدن به هوشی دفنگ میشه.

مکشی کردم تا خوب حرفام حضم کنن.

_خیله خب بچه ها راه بیافتید.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

طبق برنامه قبلی، صبح ها پسرا آموزش میدیدن و بعد از ظهر دخترا.

امروزم همین کار کردیم.

از صبح دلشوره عجیبی به دلم افتاد بود.

بخاطر همین با داد زدن و گیر دادن به پسرا خودم تخلیه می کردم.

خسته و عصبی به سمت راه پله ها رفتم.

ساعت 4 بعد از ظهر بود و قرار بود دخترا برای تمرین بیان بیرون.

سرم پایین بود و سلانه سلانه از راه پله ها بالا می رفتم.

حضور کسی احساس کردم ولی انقدر خسته و عصبی بودم که حوصله ی بلند کردن

سرم رو هم نداشتم.

_مازیار!

ایستادم.

به سمتش برگشتم و با چشمای خمارم بهش نگاه کردم.

_بله؟

کمی به صورتم نگاه کرد.

بدون حرف او مد جلو و دست چپش رو پیشونیم گذاشت.

چشماش درشت شد.

_امیرعلی چرا داغی؟

یک لحظه زمان برام ایستاد.

اولین بار بعد از این همه مدت اسم واقعیم از زبانش شنیده بودم.

چقدر دلنشین صدام زد.

چه خوش آهنگ بود صداس.

برای اولین بار بود که حس کردم چقدر اسمم قشنگ.

و این میدونستم تنها از زبان خودش این اسم معمولی به قشنگ ترین اسم تبدیل می کنه.

ماتش بودم و نمی تونستم حرفی بزنم.

نگرانی از سو سوی چشماش می تونستم حس کنم.

خم شد و دست چپم و با دست راستش گرفت.

_ای وایی دستاتم که سرد!

می خواستم دهن باز کنم و دلش بگم ولی ماندانا مهلت نداد و من به سمت راه پله ها
کشوند و توی همون حالت با صدای بلند شکیلا رو صدا زد.

شکیلا سراسیمه از اتاق بیرون اومد.

شکیلا: بله چیزی شده؟

ماندانا نگرانی گفت:

_بچه هارو بردار و به باغ ببرتشون بهشون تمرین بده تا من بیام.

نه به من و نه به شکیلا فرصت اعتراض یا حرفی نداد. سریع من به سمت اتاقمون کشوند.

در باز کرد و به داخل کشوندتم.

به سمت تخت بردتم و به زور من رو روی تخت خوابوند.

_ماندانا چیکار می کنی؟

تند تند کاراش انجام می داد.

معلوم بود که حسابی کلافه و نگران.

_امیرعلی میفهمی چی گفتم؟ تب داری. داغی!

لبخند محوی رو لبام نشست.

اختصاصی کافه تک رمان

با اخم که از سر نگرانی بود خواست ازم دور بشه ولی نداشتم و با دست مانع رفتنش شدم.

_وایستا یه لحظه.

متعجب برگشت سمتم.

_چی شد؟ می خوایی وصیت کنی؟

خندم گرفته بود.نه به اون نگرانی و دلهورش نه به این حرف زدنش.

_اونم به وقتش.

کلافه سری تکون داد.

_خیله خب بگو دیگه.

سعی کردم خندم قورت بدم تا عصبیش نکنم.

_ من تب ندارم همش برای اعصابم.

یدونه ابروش بالا داد و اخم کرد.

_پس این منم که صورتم داغ و دستام یخ.نه؟

سریع تکون دادم و با لبخند محوی گفتم.

_درسته داغم ولی از تب نیس.از عصبانیت.من هر موقع اعصابم داغونه یا عصبیم داغ می

کنم.ببین حتی الان فکر کنم چشمام قرمز شد.

اختصاصی کافه تک رمان

ناگهان دوتا دستاش دو طرفم گذاشت به سمتم خم شد.

چشمام درشت شده بود.

بزار ببینم، عه اره قرمز شده. باور کن تب داریا.

محو چشمای عسلی تیرش بودم.

جالبیش اینجا بود که چشمای من عسلی روشن با رگه های سبز بود. ولی چشمای ماندانا

عسلی تیره با رگه های قهوه ای بود.

ولی...

ولی نمیدونم چرا انقدر من به خودش جذب می کنه.

اون جسارتی که تو نگاهش هست و توی هیچ نگاهی ندیده بودم.

حالا که فهمیده بودم دختر، تازه حجب و حیاش حس کرده بودم.

تازه به خودم اومده بودم.

هر دو زل زده بودیم به هم و تکون نمی خوردیم.

نگاهم کشیده شد پایین.

ولی یکدفعه...

دستای ماندانا در رفت و تقریبا رو من افتاد.

اخم هوا رفت.

_آخ دختر، چقدر سنگینی.

صدای متعجب ماندانا باعث شد خندم بگیره.

_مرد گنده من نصف تو ام. اونوقت میگی چه سنگینم؟

خنده ای کردم که باز حرصش در اومد.

یدونه محکم به شونه هام زد و از روم بلندشد.

به سمت در می رفت و همینطوری زیر لب غر میزد.

_من موندم این قرص خنده می خوره که هی میخنده؟ ای خدا اخه کی این سروان

کرده؟ والا این باید...

دیگه صداش نشنیدم.

چون در باز کرد و از اتاق زد بیرون.

با خنده دوتا دستام زیر سرم بردم.

کم کم لبخند از رو لبام رفت و به فکر فرو رفتم.

شروع کردم زیر لب حرف زدن.

_خدایا کی من به اینجا رسیدم؟

به جایی رسیدم که بودنش بهم آرامش میده!

مگه چی داره که بقیه ندارن؟

تازه ساده تر از اون چیزی هست که فکرش بکنی!

ولی از همون اول به دلم نشست.

و حالا... و حالا...

حالا چی شد؟

عاشقش شدم؟

خدایا زود نیست؟

من به عشق در یک نگاه معتقد نیستم!

همینطور که حرف میزدم نمیدونم کی چشمام گرم شد و خواب من در بر گرفت.

_هی اقای خشن بلندشو زیادی خوابیدی.

تو خواب بودم، ولی بی اراده دست جلو بردم پرتش کردم بغلم و سفت بغلش کردم.

_بخواب عزیزم بذار منم بخوابم.

اولش کاری نکرد.

انگار شوکه شده بود.

ولی یکدفعه صدای جیغش رفت بالا.

_مرد خرس قهوه ای گنده ولم کن.

ولش نکردم و بیشتر توی بغلم فشردمش. اخراش نزدیک بود بزنه زیر گریه.

_مازیار به جان خودم گشمنه بلندشو.

وقتی باز بهم گفت مازیار ناراحت شدم.

بخاطر همین چشمام باز کردم و از جا بلندشدم.

از حرکت ناگهانی ترسید و با چشمای درشت شده بهم نگاه می کرد.

_خیله خب بلندشو بریم.

تازه به خودش اومد. سرش تکون داد تا افکارش از بین ببر.

__بریم.

فاطمه (حسام)

داشتم بلند می شدم.

دستش به سمتم گرفت تا کمک کنه ولی بدون محل گذاشتن بهش خودم بلند شدم.

درگیری مزمن داره باخودش مرد گنده!

خوبش میشد برای شام بیدارش نمی کردم تا صبح دل غشه می گرفت من یه دل سیر

میخندیدم. و آلااا...

— بیا دیگه یک ساعت به چی زل زدی؟

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.

تازگیا وقتی می رفتم تو فکر به یجایی خیره می شدم و اطرافم یادم می رفت.

از بس با این خل بودم دارم روانی میشم.

— من خلم؟

از ترس هینی کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.

کم کم دارم حس می کنم ذهنم می خونه.

— اینطوری نگاه نکن. خودت بلند گفتی.

اخمام رفت تو هم.

— من بلند بگم. تو چرا به همه حرفام گوش میدی؟

یدونه ابروهایش بالا داد.

— یعنی هرچی گفتم گوش ندی؟

کلافه به سمتش رفتم و کمی به جلو هولش دادم تا به سمت راه پله ها بره.

— منظورم همه حرفام نبود که حرفایی که زیر لب میگم.

قشنگ معلوم بود خندش گرفته.

_اهان.

ته خنده ای روی صداس بود.

بخاطر همین یه چشم غره دبش بهش رفتم و از راه پله ها پایین اومدم.

دوتا پله مونده بود برسم که یهو مازیار به شدت هولم داد.

نزدیک بود با مخ بیافتم زمین.

خواستم جیغ بکشم که از پشت گرفتم.

من چسبوند به خودش و اروم بغل گوشم گفت:

_اقا حسام دیگه به من چشم غره نمیریا.دفعه دیگه چشم غره بری...

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

سرم به سمتش برگردوندم و تو چشمات نگاه کردم.

_اگه چشم غره برم چی کار می کنی؟

برای مدت کوتاهی به چشمم زل زد.

نفسم به موهایش میخورد تکونشون می داد.

یکدفعه رو خم شد گونم به نرمی بوسید.

چشمام اندازه کاسه گرد شد.

_این کار می کنم.

وقتی چشمای درشت شده من رو دید لبخند مهربونی بهم زد.

با فشار دستش که به کمرم وارد کرد؛ باعث شد اون یک پله هم باهاش پایین بیام.

به سمت آشپزخونه هدایتم کرد.

_خب خانوم خانوما سریع بریم که شام یخ کرد.

هنوز از کارش شکه زده شده بودم.

این بار دوش بود که من بوسیدم.

تو دلم گفتم:

_فاطمه لوس بازی در نیار دیگه. خودت میدونی که چقدر از این غیر منتظره ها خوشت

اومده.

به سمت آشپزخونه رفتیم.

وقتی وارد شدیم دیدم همه اومدن.

تازگیا قرار بر این شده بود که همگی تو آشپزخونه غذا بخوریم.

اوایل هی من می گفتم همیشه. جا نیس.

ولی مازیار گفت میشه و به اون بسپاریم.

اختصاصی کافه تک رمان

یه روز که برای صبحانه رفتهم پایین، با چیزی رو به رو شدم که نمی دونستم باید بخندم یا خوشحال بشم یا تحسینش کنم.

میز آشپزخونه رو برداشته بود و به جاش سفره پهن کرده بود!
چقدر خندیدم اونروز.

جالبیش اونجایی بود که پسرا رو مجبور می کرد سفره جمع کنن.
خیلی قیافه هاشون جالب شده بود.

سلام بلندی دادم و با مازیار به سمت سفره رفتیم و کنار هم نشستیم.
شام داشتیم می خوردیم که صدای گوشی مازیار در اومد.

قاشق و چنگالش روی بشقاب گذاشت و کمی به عقب رفت تا گوشی از جیب شلوارش
در بیاره.

حالا مگه در میومد!

_آ که هی در بیا دیگه الان قطع میشه... آهان.

گوشی سریع در آورد بدون اینکه ببین کیه بازش کرد.

_الو بله.

..._

_ای جانم سلام.

با تعجب بهش نگاه می کردم.

یه پاش جلو گذاشت.

دست چپشم به سمتم گرفت و دست راست من گرفت.

همین که بلندشد، منم با خودش بلند کرد.

مجبور شدم به همراهش برم.

دستی برای بچه ها تکون دادم و با مازیار رفتم.

_فدای دل نگرونیت بشم من خانوم خوشگله .

...._

_نه عزیزم مواظب خودم. شما هم مواظب خودت و اون نی نی کوچولو باش. نبینم حرص

بخوریا.

..._

خنده ای سر داد

_باشه ببخشید دیگه نمی گم نی نی کوچولو.

نمی دونم چرا ولی دلم ریخت.

دل آشوبی گرفتم!

مازیار به کی گفت خانوم خوشگله؟

نکنه زن داره؟

یاد تیکه اخر حرفش افتادم.

نی نی کوچولو؟ نکنه بچه هم داره؟

بغض نشست تو گلوم. یه بغض سنگین.

دستم اروم از دستش کشیدم بیرون و به سمت راه پله ها رفتم.

چندتا پله رو رفتم ولی مکث کوتاهی کردم و به سمت مازیار چرخیدم.

اصلا متوجه نشد که دستش ول کردم.

بلاخره قطره اشکی از چشمام روی گونه هام ریخت.

سرم چرخوندم و به سمت اتاق دویدم.

انقدر بغضم سنگین بود و که اشکام به گوله اشک تبدیل شده بود.

تا به حال اینطور گریه نکرده بودم.

به شدت در باز کردم و پشت سرم نیمه بسته ولش کردم.

سارافونم در آوردم و با همون شلوار و زیر سارافونیم به سمت تخت رفتم و خودم روش

انداختم.

همینطور بدون دلیل اشک می ریختم.

پتو رو از زیرم در آوردم و روی خودم کشوندم.

اختصاصی کافه تک رمان

به سمت راست تخت که به دیوار نزدیک بود رفتم و خودم به دیوار چسبوندم.

بوی عطر مازیار می داد.

چون جای مازیار اینور بود.

اشکم بیشتر روانه شد.

همیشه سلیقه های مازیار تحسین می کردم.

حتی عطرشم ملایم بود. مثل همه اقایون تند و تلخ نبود. ملایم ملایم. مثل خودش.

کم کم گرم به هق هق تبدیل میشد.

دو تا دستام به لبم گرفتم تا صدای گرم بلند نشه.

تو کش مکش گریه کردن بودم که...

صدای دستگیر در اومد.

سرجام سیخ دراز کشیدم.

سریع با استینام اشکام پاک کردم.

به صورت جنینی جمع شدم و خودم به خواب زدم.

در با تیکی باز شد.

صدای پوف کشیدن مازیار شنیدم.

بعد از اون صدای برخورد چیزی به مبل.

انگار نگاهش به تخت خورد.

صدای نیمچه خندیدنش اومد.

ای وروجک. رفتی تو جای من خوابیدی؟

خنده ی دیگه ای کرد.

صدای در اومد. بلافاصله صدای باز شدن شیر آب.

فکر کنم میخواست مسواک بزنه.

باز بغضم گرفت.

زیر لب گفتم:

انگار بعد از حرف زدن با خانومش سر حال شده.

اشکم به هم راه پوزخندم روی متکا چکید.

صدا قطع شد و بعد از سکوت کوتاهی، صدای باز شدن در اومد.

صدای قدماش نزدیک شد.

تخت پایین رفت. انگار مازیار روش نشست.

سنگینی نگاهش رو خودم حس می کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

چرا با این لباس خوابیده! بیدارش کنم لباسش عوض کنه؟

چشمم سفت به هم فشردم تو دلم خدا خدا می کردم تا بیدارم نکنه. چون چشمای قرمز و اشکیم لوم می داد.

یکدفعه خودشم دراز کشید و همینطور که پتو رو خودش می کشید گفت.

نه ول کن گناه داره. حتما خیلی خوابش میومده که اینطوری خوابیده.

سکوت کاملی بینمون حکم فرما بود.

صدای نفس عمیق مازیار اومد.

نمی دونم چرا اولی چشمم گرم شده بود و هی رو هم میافتاد.

مازیار جا به جا شد.

نگاه کاملش رو خودم حس می کردم.

گرمای دستش رو موهام حس کردم.

این گرما باعث شد بیشتر به چشمم فشار بیاد.

نفهمیدم کی چشمم رو هم افتاد و از حقایقی که اون شب بازگو شد جا موندم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای عصبی و نگران مازیار باعث شد چشمم سریع باز کنم.

رو تخت نیمخیز شدم نشستم.

برگشتم سمت مازیار نگاهش کردم.

داشت با گوشی حرف میزد.

از صدای بلندش ترسیده بودم و قلبم به شدت میزد.

از بچگی به صدای بلند حساس بود.

باعث میشد دلم بریزه.

چشمم سفت رو هم گذاشتم و دست چپم به سمت قلبم بردم.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

_الو سرهنگ بعدا با هم حرف میزنیم. خدانگهدار.

چشمم اروم باز کردم.

مازیار نگران به سمتم اومد و کنارم نشست.

_فاطمه خوبی؟ از صدای بلند من پریدی؟ ببخشید الان برات اب میارم.

سریع بلند شد و به سمت یخچال رفت.

اولین بار بود اسم واقعی خودم صدا زده بود. چه حس شیرینی بهم دست داد.

با فکر اتفاق دیشب تمام حس شیرین به حس تاریکی پیوست. ناخودآگاه چونم به لرزه در

اومد.

مازیار با لیوان اب اومد کنارم و لیوان به دستم داد.

_شرمندم اصلا حواسم نبود خوابی.

لیوان نزدیک لبم بردم.

_مگه چی شده بود؟

قبل از اینکه مازیار حرفی بزنه صدای در اومد.

ببخشیدی گفت و به سمت در رفت.

بازش کرد. پشت در خدمتکار بود.

جرعه ای از آب خوردم که...

_اقا، جناب مودت نزدیکن. دارن میرسن.

چشمام درشت شد و یک دفعه اب به گلوم پرید.

شروع کردم به سرفه کردن. دیگه نفسم بالا نمیومد.

مازیار به سمتم اومد و به کمرم میزد.

به زور اب بهم خروند تا یه ذره بهتر شدم.

به سمت خدمتکار برگشت بهش اشاره کرد تا بره.

_چرا انقدر هول می کنی؟ خب بیاد. مثلاً می خواد چی بشه؟

آب گلوم پر صدا قورت دادم.

_اگه بیاد من بش...

انگشت اشارش رو بینیم گذاشت.

با این کارش ساکت شدم.

_شیشش، نفوذ بد نزن، چیزی نمیشه من مطمئنم.

همینطور که بلند میشد ادامه داد.

_حالا بلند شو لباسات بپوش تا زود تر بریم پایین.

سری تکون دادم و بلند شدم.

_فاطمه.

دلم لرزید ولی باز بهش بی محلی کردم.

برگشتم سمتش و با صدای اروم گفتم.

_بله؟

کمی مکث کرد ولی باز گفت.

_روسری یا شال هم سرت کن.

بدون حرفی سرم تکون دادم و به سمت کمد راهی شدم.

شلوار جین مشکی و مانتو قهوه ای روشنم و با شال مشکیم برداشتم و تو حموم تنم

کردم.

وقتی بیرون اومدم مازیار آماده دیدم.

—بریم؟

سری تکون دادم و به سمت راه پله ها رفتیم.

پاهام میلرزیدن ولی سفت دست مازیار گرفت بودم تا نیافتم!

به سمت مازیار چرخیدم. با اخم قدم بر می داشت.

به سالن رسیدیم.

تمام بچه ها اونجا جمع شده بودن.

خدمتکار به سمتمون اومد.

—رسیدن اقا.

مازیار سری تکون داد منتظر اومدن بهرام خان مودت شدیم...

در با صدا قیژی باز شد.

نور بیرون به داخل اومد و کمی چشمم زد.

به خاطر همین اخمی روی پیشونیم نشست.

بعد از مدت کوتاهی، قامت بلند و ورزیده بهرام خان همراه با محافظاش بین چارچوب در

نمایان شد.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی نگاهم به صورت خشک و سرد بهرام خان افتاد؛ انگار سطل اب یخی روی تمام بدنم ریخته شد.

باعث شد بدنم به لرزه در بیاد.

نگاهش به اطراف چرخوند تا اینکه به ما رسید.

اول با دقت به مازیار نگاه کرد.

همینطور که نگاهش به مازیار بود؛ محکم قدمی به سمتمون برداشت.

مازیار تکونی به خودش داد و قدمی به جلو برداشت.

بهرام خان وقتی به مازیار رسید دستاش خیلی مودبانه جلو آورد.

مازیار پیشی گرفت و سریع مردونه دست بهرام خان فشرد.

مازیار: سلام جناب مودت. خوش اومدید.

بهرام خان نگاه مغرور به چهره ی مردونه و جذاب مازیار انداخت.

گوشه لبش به نشانه لبخند بالا رفت.

البته بیشتر به پوزخند شباهت داشت تا به لبخند!

_سلام اقا بدر. ممنونم.

با همون لبخند به سمت من برگشت.

وقتی نگاهش به من رسید کم کم همون لبخند کوچیک هم از رو لباش رفت.

اختصاصی کافه تک رمان

موهای سفیدش و چروکای کنار چشماش بیشتر شده بود.

ولی هنوزم از اقتدار و بزرگیش کم نشده بود.

قدمی به جلو برداشت.

هر چقدر به من نزدیک میشد لرزش بدنم بیشتر میشد.

نگاهم به بهرام خان بود

که گرمی دست کسی تو دستای سردم حس کردم.

سرم به سمت کسی که دستام گرفته بود چرخوندم.

کی مازیار کنارم اومده بود؟

با لبخند و نگاه آرامشبخشش بهم فهموند که هیچ جای نگرانی نیست.

وقتی مودت نزدیکم شد به سمتش برگشتم.

_سلام خانوم جوان.

لبخند دستپاچه بهش زدم و کمی سرم خم کردم.

_سلام آقای مودت.خوش اومدید.

مشکوفانه بهم نگاهی انداخت.

در اخر سری تکون داد و به پشت سرمون نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

این جونا همونایی هستن که شماها بهشون آموزش دادید؟

مازیار دستم با خودش به سمت عقب کشوند.

به بچه ها نگاه کردم.

صدای مازیار باعث میشه بهش نگاه کنم.

بله، اینا همون دختر و پسرای جوونی هستن که ما دو نفر بهشون آموزش دادیم.

بهرام خان سری تکون میده و باز نگاهش معطوف من می کنه.

چشماش ریز می کنه مشکوک بهم خیره میشه.

خیلی نامحسوس اب گلوم قورت میدم.

بهرام خان: او مومم... خانوم جوان من شمارو جایی ندیدم؟

ترس به دلم افتاد.

نکنه...

با دلهره به مازیار نگاه کردم.

مازیار دلهره و نگرانی حس می کنه. بخاطر همین سریع به جای من جواب میده.

آقای مودت خانوم من یه دو رگه ایرانی فرانسوی که از 11 سالگی تا پارسال توی

پاریس زندگی می کرد. غیر ممکنه حضوری خانوم ملاقات کرده باشید.

کمی مکث کرد ولی بلافاصله گفت.

_شاید شما عکسش دیده باشید. خب مسلما اقا هوشی بهتون نشون داد. چون ماندانا جان مسئول آموزش خانومای جوانی هستن که فرستادید اینجا.

سکوئی بینمون حکم فرما شد.

_خیله خب شما درست می گید. ممکنه عکسشون دیده باشم. به هر حال من خستم و احتیاج به استراحت دارم. لطفا اتاق من نشون بدید.

وقتی فهمیدم حرفای مازیار باور کرده؛ خیلی نامحسوس نفسم بیرون دادم.

خدایا شکرت، بخیر گذشت.

حس کردم فشارم خیلی اومده پایین.

چون بدنم میلرزید و ضعف کرده بودم.

شک نداشتم که پوستم از هر موقعی رنگ پریده تر به نظر میرسید.

با دمای زیادی که از دستای مازیار حس می کردم فهمیده بودم که دمای بدن خودم خیلی پایین اومد.

اختصاصی کافه تک رمان

مازیار خدمتکار صدا می کنه و بهش میگه تا بهرام خان به اتاقش راهنمایی کنه.

مازیار وقتی مطمئن شد بهرام خان از دید راس محو شد به سمت برگشت و با نگرانی نگاهم کرد.

_ماندانا حالت خوبه؟ چرا انقدر سردی و میلرزی؟

چشمام رو هم فشردم تا به خودم مسلط بشم.

_نمی دونم، فکر کنم فشارم افتاده.

اخمای مازیار توی هم میره.

با عصبانیت کمی صداش میبره بالا.

_اخه دختر من به تو چی بگم؟ تو می خوایی تا آخرش اینطوری پیش بری؟ تو که انقدر ترسو نبودی.

از حرف زدنش دلخور شدم.

قرار نبود همچین صفتی به من بده.

من هرچی که باشم بزدل و ترسو نیستم و نخواهم بود.

با اخم روم ازش گرفتم و به سمت راه پله ها قدم بر می دارم.

دو قدم به جلو گذاشتم که احساس کردم خونه تکون می خوره.

ایستادم پلکم رو هم فشار دادم.

_ماندانا خوبی؟

دستم به سمتش بالا اوردم تا نزدیکم نیاد.

سرم به شدت تکون دادم.

_نیا جلو خوبم.

قدم بعدی که برداشتم یکدفعه زیر پام خالی شد و به پایین سقوط کردم.

به ثانیه نکشید همه چیز جلو چشمام سیاه و تاریک شد.

و باعث شد به خواب عمیقی فرو برم.

امیر علی (سروان خسرو نژاد)

اصلا حال ماندانارو درک نمی کنم.

چرا باید انقدر استرس داشته باشه؟

وقتی دستاش تو دستم بود از سردی دستاش کم کم داشتم کلافه می شدم.

وقتی بهش گفتم ترسو ناراحتی و دلخوری تونستم از چشماش بخونم.

خب دروغ نگفتم که! ترسیده بود.

اختصاصی کافه تک رمان

به سمت راه پله ها رفت که یکدفعه شروع به تلو تلو خوردن کرد.

کمی جلو رفتم که با تکون دست ماندانا، سر جام ایستادم.

—نیا جلو. خوبم.

ولی به ثانیه نکشید که پخش زمین شد.

با دلهره به سمتش رفتم و سریع از روی سرامیکای سرد بلندش کردم.

رنگش پریده بود و حسابی سرد بود.

دلَم لرزید.

سرم بلند کردم که بچه ها رو اطرافم دیدم.

با نگرانی به سمت سهیل چرخیدم.

—سهیل بدو زنگ بزن اورژانس.

باشه ای گفت.

تا خواست به سمت تلفن بره صدای شکیلا متوقفش کرد.

—صبر کن.

با عصبانیت به سمتش برگشتم.

—مگه نمیبینی حال و وضع ماندانا رو؟

اختصاصی کافه تک رمان

اومد جلو دستاش روی گونه های قرمز ماندانا گذاشت.

_چیزی نیست ببریدش تو اتاقتون. من چند دوره کلاس های کمک های اولیه رفتم. فشارش از ضعف اعصاب و استرس افتاده. بخاطر همین بیهوش شده. شما ببریدش بالا من براش شربت قند درست می کنم میارم.

یکی از دستام زیر گردنش و دست دیگم زیر زانو هاش بردم.

حداقل یه سرمی چیزی...

ماندانا رو با یه حرکت بلندش کردم.

شکیلا: آگه بود که خوب میشد. ولی حالا که نیس سریع بهش شربت بدیم تا فشارش کمی بالا بیاد.

صدای یکی از پسرا توجهمون جلب کرد.

من تو اشپزخونه تو جعبه های کمک اولیه یه سرم دیدم. به نظرت به دردتون می خوره؟

شکیلا سری تکون داد و رو به من گفت.

_شما ماندانا جون ببرید بالا من برم ببینم سرم مورد استفاده هست یا نه.

سری تکون دادم و به سمت اتاق دویدم.

بیش از اونی که فکرش می کردم سبک.

من هنوزم موندم چطور به دختر بودن این شک نکرده بودن!
سریع در اتاق باز می کنم و میرم داخل.
با پا در محکم می بندم و به سمت تخت میرم.
اروم و با احتیاط تن نحیف ماندانا رو، روی تخت میزارم.
شال اروم از سرش بلند می کنم. و دکمه اول مانتوش باز می کنم.
چقدر چهره مظلومی تو خواب داره.
البته هنوزم رگه هایی از شیطنت رو صورتش میتونی حس کنی.
به اختیار به سمتش خم میشم و روی پیشونیش اروم بوسه میزنم.
از سردی تنش دلم میلرزه.
صاف میشینم منتظره اومدن شکیلا میشم.
به دقیقه نمیرسه که در زده میشه.
با اجازه من وارد میشه و سریع به سمت تخت میاد.
_خدا روشکر سرم به دردمون میخوره.
با استین ماندانا کلنچار میره ولی استینش بالا نمیره.
کلافه به سمتم بر می گرد.

_میشه مانتوش در بیارید؟

اول مردد بودم، اگه زیرش لباس تنش نباشه چی؟

بس کن امیر علی، تو محرمشی، این مسخره بازیایه چیه در میاری؟

تو دلم بسم الله گفتم و به سمتش رفتم، اروم دکمه های مانتوش باز کردم.

وقتی مانتوش باز کردم تقریباً نفسم اروم بیرون دادم.

تاپ مشکی تنش بود.

سریع کمی نیمخیزش می کنم و از تنش در میارم.

شکیلا راه دستش باز میشه و وسایل سرم آماده میکنه.

پنبه اغشته به الکل به دست ماندانا میزنه.

نگاه به صورت اروم ماندانا میافته.

تا سوزن داخل دستش می کنه اخمای ماندانا تو هم میره.

یقین دارم اگه بیدار بود کلی سر من و شکیلا غر میزد.

لبخندی رو لبام جا می گیره.

شکیلا کاراش انجام داد و با خواستن اجازه از پیشمون رفت.

وقتی رفت نگاهم و به ماندانا انداختم.

اختصاصی کافه تک رمان

تا پ مشکیش با پوست رنگ پریدش تضاد خیلی فوق العاده ایجاد کرده بود.

طوری که محو بدنش شده بودم.

از قبل ماموریت انگار خیلی لاغر تر شده بود.

باید کمی بهش توجه کنم.

از دختر لاغر زیاد خوشم نمیاد!

پوزخندی روی لبام اومد.

چاق و لاغر...چه فوقی به حال من می کنه؟مگه قرار تا عبد کنار هم بمونیم!

نگاهم به چشمای بستش گره می خوره.

اجزای صورتش از نظر می گذروم.

تا اینکه روی لبای رنگ پریدش مکشی می کنم.

با اینکه مثل چندساعت پیش سرخ و براق نبود؛بازم خواستنی بود.

نمی دونم چرا ولی یکدفعه بدون هیچ اختیاری به سمتش خم شدم.

نگاهم به چشماش بود ولی مقصدم جایی دیگه.

فاصله لبامون با هم دیگه به 2بند انگشت هم نمیرسید که...

فاطمه (حسام)

چشمام بسته بود.

گوشام سوت می کشید و تقریباً کلافم کرده بود.

بعد از سقوطی که به زمین داشتم حس کردم رو هوا معلقم.

بعد از مدتی جای نرمی قرار گرفتم.

تمام این لحظات حس می کردم ولی نه می تونستم حرفی بزنم نه چیزی بشنوم.

بعد از مدتی سوزشی رو روی ارنجم حس کردم.

کمی هوشیاریم سر جاش اومد.

صدای کوبیده شدن در شنیدم.

سنگینی رو چشمام برداشته شده بود.

خواستم چشمام باز کنم که گرمی نفسی رو روی صورتم حس کردم.

بدنم مور مور شد.

بخاطر همین زود واکنش نشون دادم و چشمام باز کرد.

یه لحظه قلبم ایستاد.

وقتی چشمام باز کردم؛ مازیار رو به روم دیدم.

هیچ فاصله ای بینمون نبود.

_امیرعلی

حتی با تکون کوچیکی که به لبام دادم؛ باعث برخوردشون با لبای مازیار شد.

مسخ شده بود و تکون نمی خورد.

نمیدونم شوک زده شده بود یا چیز دیگه ای.

فقط این می دونستم که فقط زل زدن بود تو چشمام و تکون نمی خورد.

از این همه نزدیکی نفسم تنگ شده بود.

سرم به سمت چپ چرخوندم.

دست راستم که آزاد بود بالا اوردم و روی سینه ورزیدش گذاشتم.

کمی هولش دادم.

_امیرعلی خفه شدم برو عقب.

نفس عمیقی که کشید تنم و مور مور کرد.

دوباره فشاری بهش اوردم تا کمی جابه جا بشه.

در کسر از ثانیه یکدفعه بلند شد.

بدون هیچ حرفی به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

دستام و اروم به سمت گونه هام بردم.

قسمتی از گونه هام داغ بود.

می دونستم از ضعف نیست بلکه از موقعیتی که توش قرار داشته بودم؛ بود.

—وایی خدا. چرا انقدر داغ شدم؟

صدای در باعث شد نگاهم بهش بدوزم.

—بله؟ بفرمایید.

در با تیکی باز شد و شکیلا داخل اومد.

خیلی بامزه سری تکون داد و وارد شد.

دستش یه سینی حاوی یه کاسه سوپ و یه لیوان اب بود.

زیر لب زمزمه کردم.

—عه. خو من گشتم با این چطوری سیر بشم؟

شکیلا جلو اومد و سینی روی عسلی کنار تخت گذاشت.

—ماندانا جون حسابی فشارت افتاده بودا.

چشمام کمی رو هم فشوردم و باز کردم.

—از بس بهم استرس وارد شد نفهمیدم چطوری پس افتادم.

اختصاصی کافه تک رمان

شکیلا یهو به سمتم خم شد که نزدیک بود قبض روح بشم.

_عه سِرمت هم که تموم شده.

نفسم خیلی نامحسوس بیرون دادم.

_خیله خب چرا اینطوری می کنی؟ بیا درش بیار.

خنده ای کرد و بلند شد تا سرم از دستام در بیاره.

_راستی اقا مازیار رفتن بیرون گفتن ممکن شبم نیان.

با تعجب فقط سرم تکون دادم.

وقتی سوزن از دستام کشید بیرون؛ سوزش دستام باعث شد صورتم جمع بشه.

_چی؟؟؟؟

مازیار خیلی ریلکس به سمتم برگشت گفت:

_اروم تر.اره 2ماه دیگه عملیات شروع می کنیم.

کمی صدام پایین اوردم.

_اخه چطوری؟

از رو مبل بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

سریع منم بلند شدم به سمتش رفتم.

تو این چند روز خیلی تغییر کرده بود.

باهام سنگین حرف میزد.

زیاد تو چشمم نگاه نمی کرد.

دیگه مثل سابق باهام حرف نمی زد.

مثل الان!

دیشب سرگرد باهام تماس گرفت و بهم گفت که قرار دو ماه دیگه همین جا یه مهمونی گرفته بشه که کل زیر دستای بهرام خان هم هستن. تنها زمانی که ما می تونیم عملیات انجام بدیم.

بعد از اتمام حرفش سرش زیر شیر آب برد.

با ذهن مشغول از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

نگاهم به بالکن افتاد.

به سمت بالکن رفتم و داخل شدم.

موهایی که در عرض این چندماه بلند شده بود و به زیر شونه هام رسیده بود.

در معرض باد قرار گرفته بود و تگون می خورد.

باعث می شد صورتم، سر حال تر از قبل بشه.

یعنی قرار به زودی از اینجا خلاص بشیم؟

اختصاصی کافه تک رمان

چشمام بستم و با تمام وجود هوای پاک رامسر به ریه هام فرستادم.

قافل از اینکه نگاه کسی نظاره گر بازی باد، با موهام بود.

کمی تو بالکن موندم تا هوام عوض بشه.

وقتی احساس سرما کردم تصمیم گرفتم برم داخل.

برگشتم تا برم ولی یکدفعه با نگاه خیره مازیار رو به رو شدم.

دللم لرزید.

به خودم نهیب زدم.

بس کن فاطمه. چقدر می خواهی این دل بدبخت و بلرزونی؟ مگه ندیدی؟ زن داره به

احتمال زیاد بچه هم داره. خجالت بکش. تو به یه مرد زن دار...

بغض نشست تو گلوم.

دیگه این بغض برام تازگی نداشت.

هر وقت یاد این حقیقت می افتادم بغض توی گلوم میشست.

تازه معنی حرف ((حقیقت تلخ))تونستم درک کنم!

چونم خیلی ظریف شروع به لرزیدن کرد.

سرمد انداختم پایین تا حالم سر درونم اشوا نکنه.

با سر خمیده به سمت کمد لباسا رفتم.

_فاطمه.

ایستادم و سریع چشمام بستم.

لبام به دندون گرفتم.

تازگیا اسم واقعی خودم صدا می کرد.

نمی دونم چرا حس می کنم تو این فاطمه گفتناش هزاران حرف نهفته هستش.

_بله؟

صدای قدماش که بهم نزدیک میشد شنیدم.

_چرا سرت پایین؟

چشمام بیشتر بهم فشردم.

_چیزی نیست.

دستاش به ارومی روی شونه هام گذاشت.

با این تماس تنم مور مور شد.

یخ کردم.

ای خدایا چرا من تازگیا اینطوری شدم؟

_برگرد ببینمت.

اختصاصی کافه تک رمان

با فشاری که رو شونه هام وارد کرد باعث شد به سمتش برگردم.

_عه بینمت فاطمه. اذیت نکن سرت بلند کن.

اروم چشمام باز کردم. با باز کردن چشمام اشک سمجی روی گونه هام چکید.

به ناچار سرم بلند کردم.

چشمای مازیار درشت شد.

دستاش اروم بالا آورد و خیلی ملایم رو گونه خیسم کشید.

_داری گریه می کنی؟

تو اون موقعیت تو دلم گفتم:

_پ ن پ چشمام نشتی کرده داره اب ازش میره.

ولی فقط نگاش کردم.

یکدفعه من به سمت خودش کشوند و سرم روی سینه ورزیدش قرار داد.

با اینکار بغضم شکست و شروع کردم اروم به هق هق زدن.

بدون حرف دست راستش رو موهام نوازش گونه میکشید.

کمی که گریه کردم اروم شدم.

_حالا نمی خوایی بگی چی شده؟

نمی تونستم بگم بخاطر تو دارم گریه می کنم.

بخاطر همین گفتم:

دلم برای خانوادم تنگ شده.

بوسه ای که رو موهام زد که باعث شد گر بگیرتم.

به همون حالت موند.

با نفس عمیقی که کشید باعث شد منم نفس عمیقی بکشم و عطر تنش به ریه هام کشیدم.

شروع کرد به راه رفتن.

منم با خودش کشوند.

اروم روی تخت نشوندتم. با تعجب برگشتم سمتش.

چیکار می کنی؟

لبخند بهم زد و کمی به سمت عقب هولم داد.

بگیر بخواب از دیشب تا الان بیداری.

نیم خیز شدم تا بلندشم.

نه بذار برم به دخترا سر بزنم.

مازیار مکثی کرد گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

— بهت نگفتم؟ قبل از اینکه پیام توی اتاق مهمونای بهرام خان اومدن.

نگران شدم.

— عه بذار برم به دخترا خبر بدم تا در قفل کنن.

لبخندی بهم زد و من بیشتر به سمت عقب هول داد.

— نگران نباش خانوم. قبل از اینکه پیام تو پیش دخترا رفتم بهشون گفتم در از داخل قفل کنن.

خیالم راحت شد بخاطر همین خودم به سمت راست تخت کشوندم دراز کشیدم.

به مازیار نگاه کردم.

رو تخت نشسته بود با لبخند بهم نگاه می کرد.

دستم جلو بردم و روی متکای بغل دستم ضربه زدم.

— امیر علی بگیر بخواب تو هم از دیشب بیداری.

اونم از خدا خواسته سریع روی اون یکی متکا دراز کشید.

دستش به سمتم دراز کرد و چند تار از موهام که روی متکا بود گرفت.

با لبخند شروع به بازی کردن با موهام کرد.

— چ زود موهات بلند شد.

دست راستم زیر لپم بردم.

نفس عمیق آه مانندی کشیدم.

اره. رشد موهام خوب.

لبخندش عمیق شد به چشمام نگاه کرد.

چرا حالا آه می کشی.

چشمام رو هم گذاشتم و همونطور گفتم.

اونموقع ها که نقش یه پسر انجام می دادم همیشه دوست داشتم موهام بلند کنم تا دو
گوشی و دم اسبی ببندم یا ببافم. ولی نمی تونستم بلند کنم. اخه کدوم پسری دیدی
موهانش بلند کنه؟

همینطور صدام پایین می رفت.

مازیار با موهام بازی می کرد و باعث شده بود چشمام سنگین بشه.

خب الان که می تونی اینکار کنی.

کم کم خوابم داشت می رفت. با صدای ارومی گفتم:

اره الان موهام بلند شده میشه.

خمیازه ای کشیدم.

اگه دلت می خواد من...

ولی نتونستم به ادامه حرفاش گوش بدم

چون به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای بلند جیغی زدم و روی تخت نیم خیز شدم.

شروع به نفس زدن کردم.

خدایا... این چه خوابی بود که دیدم.

_فاطمه چی شده؟

با صورت خیس به سمتش برگشتم.

سریع به سمتش نیم خیز شدم.

ترسید به عقب رفت.

با صدای بلند زدم زیر گریه هی بلند خدا رو صدا میزدم.

دستام هیستریک مانند روی بدنش می کشیدم و گریه می کردم.

_فاطمه اروم باش. داری چیکار می کنی.

ولی من مثل دیوونه ها گریه می کردم و دستام رو بدنش می کشیدم.

سریع خودش جلو کشید و من سفت بغل کرد.

هنوز بلند خدا رو صدا میزدم و گریه می کردم.

صدای مازیار اومد. صدای اونم میلرزید.

—اروم باش عزیز من.اروم باش قربونت برم فقط خواب دیدی...

دو تا دستام جلو بردم و سفت مازیار بغل کردم.

برای اولین بار توی این مدت منم مازیار به آغوش کشیده بودم.

—امیر علی...امیر علی.

فشار دستاش رو بدنم بیشتر کرد.

—اروم باش خانومم.اروم.خواب چی دیدی که انقدر دل آشوبت کرد؟

صدای گریم بیشتر بالا رفت.

ولی هنوز از بغض توی گلوم کم نشده بود.

—تیر...تو تیر...امیر علی .

سریع دستاش ازم جدا کرد و تا خواست بلند شه نداشتم.

—توروخدا امیر علی نرو اونا تورو...

با کلافگی به سمتم برگشت.

—اروم باش فاطمه.می خوام برات اب بیارم.همین جام.

دستام کنار کشیدم و به رفتنش نگاه کردم.

گریه بند نیومد بود.زار میزدم به مازیار نگاه می کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

سریع از یخچال اب برداشت به سمتم اومد.

— بیا این بخور.

لیوان نزدیک لبام گرفت و جرعه جرعه بهم داد.

کمی اروم شدم ولی هنوز هق هق میکردم.

وقتی اب خوردم باز کشوندتم بغلش و اروم سرم نوازش کرد.

— حالا بگو ببینم چی شده!

ببینم کشیدم بالا و دستام دورش حلقه کردم.

— خواب دیدم روز عملیات و توی ویلا مهمونی گرفتیم. ولی یکدفعه از نا کجا آباد به بهرام

خان و دار دستش خبر می رسونن که ماها پلیسیم. ماهم فرار می کنیم ولی توی جاده

بهرام خان گیرمون می ندازه. اسلحه می کشه می خواد به سمت من شلیک کنه که تو به

سمتم میپری و گوله صاف می خوره تو قلبت... وایی امیرعلی داشتتم سکتته می کردم. امیر

علی اگه... اگه عملیات لو...

مازیار نداشت ادامه بدم.

— شیشششش. فاطمه جانم بد به دلت راه نده. هیچ اتفاقی نیافتته. باشه عزیزم؟ ببین منم

کنارتم. هیچ اتفاقی نیافتاده.

کمی اروم شدم.

کم کم داشتتم اروم می شدم که صدای برخورد چیزی با در شنیدیم.

هر دو صاف نشستیم.

مازیار برگشت سمتم.

_صدای در بود؟

با آستینم بینیم پاک کردم که چهره مازیار تو هم رفت.

_نمی دونم.

دستم از خودش جدا کرد.

انگار چندشش شده بود.

_فاطمه بترکی مگه دستمال نیست؟ مثل بچه ها بینیت با آستینت پاک می کنی؟!

از قیافش خندم گرفت.

اصلا حواسم نبود.

یهو یاد صدای در افتادم.

_عه راستی صدای در بودا.

انگشت اشارش رو بینیش گذاشت و دستم گرفت.

اصلا یادش نبود که با همین دست...

خیلی اروم بهم اشاره کرد تا به سمت در بریم.

اختصاصی کافه تک رمان

پاورچین به سمت در رفتیم و پشت در ایستادیم.

یکدفعه چشمای هر دو درشت شد و سریع به هم نگاه کردیم.

به نظرتون چرا ماندانا عین اژدها هوار می کشید؟

یکی دیگه در جوابش گفت:

والا نمی دونم. ببین اون تو چی شده. فکر کنم مازیار زد خفش کرد.

صدا ها بالا گرفت و درباره این موضوع حرف میزدن.

یهو مازیار بلند شد و سریع در باز کرد.

به خاطر سرعت بالاش من نتونستم واکنش نشون بدم و در محکم به سرم خورد.

اخ ننه سرم.

صدا ها قطع شد.

یکی از چشمام از درد بستم یکی از چشمام باز نگه داشتم.

صدای محکم و عصبی مازیار باعث شد از ترس سر جام بیرم!

استراق سمع نه؟

به اطرافم نگاه کردم.

همه جا سفید پوش شده بود.
زیر پام صدای برف هایی که له میشدن می شنیدم.
این صداری خیلی دوست داشتم.
دو تا دستام داخل پالتم بردم.
هرچی جلو تر می رفتم بیشتر به دریا نزدیک می شدم.
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.
با نگاه غمگینم بهش زل زدم.
بازم تماس همیشگی! باز داشت با خانومش حرف میزد.
به خانومش حسودیم می شد.
چقدر قربون صدقش می رفت.
وقتی باهاش حرف میزد تا دو روز سر حال و خوشحال بود.
نگاهم از مازیار گرفتم و به رو به روم نگاه کردم.
چند قدم اخرم بلند تر و تند تر برداشتم تا له دریا رسیدم.
خدمتکار ویلا می گفت اولین سالیه که انقدر برف اومد و اصلا همچین سابقه ای نداشت.
نفسم و آه مانند بیرون دادم.

به زمین نگاه کردم.

می ارزه پالتوم خیس بکنم؟

شونه ای بالا انداختم و خیلی اروم رو برفا نشستم.

_عه بلندشو سرد، سرما می خوریا.

برگشتم بهش نگاه کردم.

لبخند نرمی روی لباش بود.

تماس تلفینش قطع کرده بود.

تو دلم گفتم:

_برای چی نگران منی؟ مگه من کی تو ام؟

ولی بلند گفتم:

_نه پالتوم کلفت سرما نمی خورم.

با خنده اومد نزدیکم و دستاش به زیر بغلم انداخت.

_د پاشو دیگه، چرا لجبازی می کنی!

به زور بلندم کرد و کنار خودش نگهم داشت.

دستم اروم از دستش بیرون کشیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

ولی با دست راستش من بغلش کشوند و سفت شونه هام گرفت.

_بیا اینجا خانوم خانوما تا سرما نخوری.

سرم بلند کردم و بهش نگاه کردم.

با لبخند به دریا نگاه می کرد.

لبخند تلخی رو لبام نشست.

تو دلم گفتم:

_امیر علی...امیر علی چرا اینکار با دل بی طاب من می کنی؟!خه مگه نمی دونی من بی

جنبم و فکر می کنم این توجه ها تا عبد باهام!

سنگین نگاهم هس کرد.

سرش پایین آورد.

نگاهم با نگاه عسلی روشنش گره خورد.

رنگ چشماش خاص بود.نه عسلی بود نه سبز.

انگار کهربایی بود.

به چشمای من میگن عسلی.

_چه رنگ قشنگی داره چشمات.

چندبار پشت سرم هم پلک زدم.

این حرف مازیار زد.

چه تفاهمی! هر دو به یک چیز فکر می کردیم.

منم زمزمه وار گفتم:

—چشمای تو که قشنگ تر، رنگ چشمات کهربایی.

چشماش لوچ کرد که با اینکارش خندم گرفت.

—ای بابا من هی می گم رنگ چشمام چه رنگی! نگو کهربایی. دلت بسوزه.

با همون چشمای لوچ زبونشم در آورد.

باعث شد با صدای بلند بزخم زیر خنده.

با خنده من، اونم زد زیر خنده.

تقریبا یک دقیقه خندیدم.

ولی یکدفعه مازیار ساکت شد.

با ته مونده خندم بهم نگاه کردم.

—امیر علی چی شد؟

تو سکوت بهم زل زده بود.

یکدفعه ضربان قلبم بالا رفت.

نگاهش چی داشت که دلم می لرزوند؟

زمانی به خودم اومدم که یکی از نوچه های بهرام خان صدامون زد.

وقتی دقت کردم که متوجه شدم فاصله صورتامون خیلی کمتر از چیزی که فکرش می کردم.

نه...من نمی خوام اینطوری...

خیلی ناگهانی دستم بالا اوردم و محکم به عقب هولش دادم.

جوری که تعادلش از دست داد و روی برفا فرود اومد.

بدون توجه به مازیار به سمت نوچه بهرام خان برگشتم.

با نیشخند نگاهمون می کرد.

اخمام رفت تو هم.

عصبی به سمتش رفتم. ناخداگاه صدام مثل زمانی که حسام بودم کلفت شد.

_هان چیه برّ و برّ نگاهمون می کنی؟ د بنال چی کارمون داشتی!

چشماش درشت شده بود و با دهن باز نگاهم می کرد.

_هان چیه؟ ادم ندیدی؟

به خودش اومد چندبار دهنش به هم زد.

_هی...هیچی. اقا گفتن پیام صداتون بزئم.

دستم برایش تکون دادم و به سمت مازیار برگشتم.

هنوز رو برفا نشسته بود و با تعجب بهم نگاه می کرد.

به نوچه بهرام خان با صدای واقعیم گفتم:

_باشه برو ما هم الان میاییم.

به سمت مازیار رفتم و دستم به سمتش گرفتم.

انگار از حرکتش شوک زده شده بود.

حقشه. تا اون باشه وقتی زن داره به کسه دیگه ای نظر نداشته باشه.

_بلندشو.

با شک اروم دستش به سمتم گرفت.

دستش سفت گرفتم و به سمت خودم کشوندمش.

بلندشد و رو به روم ایستاد.

با بی محلی روم ازش گرفتم به سمت ویلا راه افتادم.

پوزخندی رو لبام نشست.

با خودم گفتم:

_افرین فاطمه خانوم. از این به بعد باید مثل کوه جلوش بایستی تا از ضعفت سوء استفاده

نکن. از این به بعد دارم برات جناب سروان امیرعلی خسرو نژاد!

امیرعلی (سروان)

شوکه زده بهش نگاه کردم.

چرا همچین کرد؟

انقدر ناگهانی و با قدرت هولم داد که تعادل من از دست دادم و روی برافراشتم.

بعد از این همه مدت باز صدای کلفت مردونش شنیدم.

حالا که توجه می کنم تازه فهمیدم اونقدرها هم کلفت نیست!

نوپه بهرام خان وقتی صدای کلفت ماندانا رو شنید چشمش ده تا شد.

الان که دارم پشت سرش راه میروم هنوزم کامل از شوک در نیومدم.

نکنه از کارم...

به سمت برگشت که از ترس ایستادم.

هان؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

بدون حرف با چشمای درشت شده بهش زل زدم.

وقتی جوابی ازم نگرفت پوفی کشید و به راهش ادامه داد.

منم سریع به دنبالش رفتم.

خندم گرفته بود.

بچه پرو، جدی میشه چه ترسناک میشه ها. خاله ریزه!

سرم انداختم پایین.

تازه متوجه طرز راه رفتنش شدم.

با حرص و محکم پاهاش رو برفا فرو می برد.

—اروم برو! پاهات.

باز ایستاد و به سمتم برگشت.

یکی از ابروهاش بالا داد.

—چی؟

منم خیلی ریلکس دستام به هم غلاب کردم و با ابروهام به پاهاش اشاره کردم.

—میگم پاهات نکوب زمین. اونوقت درد می گیره شب پدر من از ناله هات در میاری!

با حرص دندوناش رو هم فشرد.

سرخ سرخ شده بود و به چشم هام زل زده بود.

خیلی نامحسوس نفسای عصبیش تند بیرون می داد. از قیافش خندم گرفته بود.

حرص می خوره چ با مزه میشه!

_خب حالا. منفجر نشی یه وقت.

دستاش مشت کرد بالا آورد ولی جلو صورتش نگه داشت.

لباش بهم فشرد و اخر سر، صدای نا مفهمونی از گلوش بیرون داد.

پاهش محکم به زمین زد و ازم رو برگردوند.

تا خواست راه بره یهو اخ گفت و خم شد.

با ترس به سمتش رفتم.

دستش رو شکمش گرفته و خم شده بود.

_فاطمه چی شدی؟

هیچی نگفت و توی همون حالت موند.

کمی تکونش دادم که بهم غرید.

_دست بهم نزن. چیزی نیست.

خواستم چیزی بگم که بلند شد و چشم غره ای بهم رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

صورتش سفید، مثل گچ شده بود.

_فاطمه حالت خوبه؟

اخم کرد و با صدای بی جونی گفت:

هیچی نیس، سریع بیا بریم.

هنوز دستش رو شکمش بود، به سمت ساختمون برگشت و حرکت کرد.

لرزش خفیفی رو، روی بدنش حس می کردم!

ولی چیزی نگفتم.

فکر کنم بدونم برای چی این شکلی شد.

بخاطر همین دیگه هیچ سوالی ازش نپرسیدم.

به ساختمون رسیدیم.

سریع به سمت در رفت در باز کرد.

منم پشت سرش وارد شدم.

کمی مکث کردم تا دور تر بشه.

وقتی متوجه شدم که دور تر شد؛ خدمتکار صدا زد.

خدمتکار از آشپز خونه بیرون اومد.

سریع به سمتم اومد و خم شد.

با لحنه قشنگ شمالی گفت:

بله آقا!

لبخندی بهش زدم و گفتم.

خسته نباشید گلی خانوم. آگه زحمت نیست؛ یه جوشونده گلگاو زبون درست کن و با نبات اتاقمون بیار. البته بعد از تموم شدن حرفمون با اقا مودت.

چشمی گفت و باز به آشپزخونه برگشت.

به سمت سالن پذیرایی رفتم.

ماندانا تنها رو مبل دونفره نشسته بود.

وقتی نزدیکش شدم دیدم با دستمال عرق رو پیشونیش خشک می کنه.

کنارش نشستم و خواستم دستش بگیرم ولی دستش کنار کشید.

اومدم اعتراض کنم که صدای بهرام خان که با بادیگاردش حرف میزد اومد.

سریع با ماندانا بلند شدیم منتظر اومدن بهرام خان شدیم.

وقتی ما دو نفر سر پا دیدیم با عصا فیروزه ای خوش رنگش بهمون اشاره کرد.

بشینید.

ماندانا از خدا خواسته سریع رو مبل نشست.

منم با کمی مکث رو مبل نشستم.

بهرام خان رو به رومون وسط مبل سه نفر نشست.

توی این سرما بیرون رفته بودید؟

سر م تکون دادم و با لبخند الکی، گفتم:

بله. ماندانا حوصلش سر رفته بود بخاطر همین رفتیم کمی قدم بزنیم.

مکشی کردم و به ماندانا که مثل گچ سفید شده بود نگاه کردم.

ولی فکر کنم ماندانا خانوم بد سرما خوردن.

نگاهم به بهرام خان انداختم.

هنوزم مبهم به ماندانا نگاه می کرد.

سری تکون دادم گفتم.

بله اینطور که نشون میده سرما خوردن.

سری تکون داد و گفت.

خب من زیاد طولش نمیدم

همونطور که میدونید دو هفته دیگه تو ویلا جشنی برگزار میشه و شما باید برای اونروز

آماده باشید.

لبخند خبیثی رو لبام نشست.

بله درسته. گفته بودید.

اختصاصی کافه تک رمان

به مبل تکیه داد و با غرور پاشو روی هم انداخت و دست راستش روی عصای گرون قیمتش گذاشت.

—ولی تغییراتی توی مهمونی صورت گرفته.

لبخند کمی از رو لبام رفت و سوالی بهش نگاه کردم.

—اونوقت چه تغییری؟

به سمت بادبگاردش بشکنی زد.

بادبگارد از جیب سمت چپش پیپ خوش دستی بیرون آورد و به دست بهرام خان داد.

همینطور که پیپ آماده می کرد شروع به حرف زدن کرد.

—طبق گفته من، دو هفته دیگه مهمونی برگذار میشه و بقیه اعضای باند در این مهمونی شرکت می کنن.

سرم تکون دادم و به حرکاتش نگاه کردم.

پیپ به لبش گذاشت و فندک به سر پیپ گرفت و پک محکمی ازش گرفت.

همینطور که شروع به حرف زدن کرد؛ دود غلیظی از دهنش بیرون اومد.

—ولی قراره خریدار و فروشنده مواد مخدر هم باشن.

کمی تعجب کردم.

البته کمی که چه عرض کنم.

خیلی تعجب کردم.

قرار بر این نبود.

این تصمیم احتمالاً همین امروز گرفته بودن .

وگر نه سرهنگ بهم می گفت!

_اما...

مکشی کرد به ما دوتا نگاه کرد.

ماندانا گفت:

_اما چی؟

نگاه دقیقی به ماندانا انداخت و پک محکمی به پیش داد و دود غلیظش با فوت بیرون فرستاد.

_اما به غیر از خریدار و فرشنده مواد مخدر، خریدار دخترا هم میان.

چشمام بیش از حد درشت شد.

حتی چی بلند ماندانا باعث نشد نگاه متعجب از روی بهرام خان بگیرم.

_ولی...مگه قرار نبود دیر تر دخترارو به فروش بذاریم؟

پاهش جابه جا کرد و توتون پیش توی ظرف روی میز خالی کرد و خیلی ریلکس به مبل تکیه داد. و در جوابم گفت

اختصاصی کافه تک رمان

_درسته.ولی هر چه زود تر ردشون کنیم کمتر توی درد سر میافتیم.

حتی فکر کردن به این ماجرا تنم به رعشه میندازه.

کثافتای عوضی...

بدون توجه به تعجب ما،بلندشد به سمت راه پله ها رفت.

آخر سر به سمتمون برگشت و مخاطب به ماندانا گفت:

_تا اون موقع سعی کن حالت خوب بشه.

با پوزخند ادامه داد:

_خانوم ماندانا جمشیدی...

باز به راهش ادامه داد.

به ماندانا نگاه کردم.

دستاش قائم رو پاهاش گذاشته بود و سرش روی کف دستش گذاشته بود.

پوفی کشیدم بلند شدم.

دستم روی کتفش گذاشتم و کمی تکون دادم.

_بلند شو ماندانا بریم تو اتاق.

صدای نالش تنم ریش کرد.

خم شدم و دستم به زیر بغلش بردم.

اروم از سر جاش بلندش کردم.

پاشو بریم عزیزم.

وقتی صاف ایستاد؛ سرش رو شونم انداخت و تقریبا تمام وزنش رو من انداخت.

وسط راه پاهاش لیز خورد و نزدیک بود با مخ بخور زمین.

سریع گرفتمش.

دستم زیر کمر و پاهاش قرار دادم.

به یکباره بلندش کردم و تو بغلم گرفتم.

انقدر بی حال بود که هیچ اعتراضی نکرد.

قدم اول که برداشتم سرش به سینه هام چسبوند و اروم دستش دور گردنم انداخت.

با اینکارش شوکه زده ایستادم.

این بار دومش بود که من بغل کرده بود.

انگار نفس کم آورده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و باز به راه افتادم.

به سمت اتاق رفتم و در باز کردم.

اروم روی تخت گذاشتمش.

خواستم ازش جدا بشم که نداشت.

دستش دور گردنم بود و ناله می کرد.

دستم بالا آوردم و روی پیشونیش گذاشتم.

سرد سرد بود.

دلَم گرفت از این همه مظلومیتش.

اروم کنارش دراز کشیدم.

تن دردناکش به سمت خودم کشوندم.

دستام دورش غلاب کردم و با دست چپم شروع به مالیدن کمرش کردم.

اروم ناله می کرد.

سرش تو گودی گردنم بود و نفسای تند و گرمش باعث مور مور شدنم میشد.

نا خداگاه نفس عمیقی کشیدم.

بوی خوب موهایش داخل بینیم رفت و باعث شد چشمم ببندم.

صدای در به خودم آورد.

بفرمایید داخل.

اروم از ماندانا دور شدم و روی تخت نشستم.

در باز شد خدمتکار داخل شد.

—بفرما اقا. اینم جشونده ای که گفته بودید درست کنم.

بلندشدم به سمتش رفتم.

—ممنونم گلی خانوم.

سری تکون داد و بیرون رفتم.

با جشونده به سمت ماندانا رفتم.

—فاطمه جان بلند شو این جشونده رو بخور.

با صدای کم جونی گفت:

—امیرعلی حال ندارم نمی خوام.

اخم کردم و به سمتش رفتم.

به زور بلندش کردم و کمک کردم تا بشینه.

—چی چیو نمی خوام پاشو بخور دیگه!

جشونده رو تو لیوان ریختم و به سمتش چرخیدم.

وقتی لب ورچیدش دیدم دلم ضعف رفت.

اختصاصی کافه تک رمان

وایی دختر تو چی داری که من مجذوبت شدم.

ولی نه...نباید دل ببندم.من به کسی تعهد دارم.نباید.

من با....

فاطمه (حسام)

چقدر آرامش داشت.

تا به حال همچین آرامشی رو تجربه نکرده بودم!

صدای ضربان بی قرار قلب مازیار چقدر طنین انداز بود.

بوی تنش باعث تسکین دردم شده بود.

مگه میشه همچین حسی تجربه کنی و بتونی ازش دور بشی؟

وقتی روی تخت گذاشتتم نتونستم ازش دل بکنم.

دستام سفت کردم و مانع دور شدنش شدم.

نمی دونم از ترحم بود یا مهربانی!

ولی بدون هیچ اعتراضی کنارم دراز کشید و من به خودش نزدیک کرد.

چقدر بغض گلوم می فشرد.

اختصاصی کافه تک رمان

بخاطر بغضی که تو گلوم بود و مانع بیرون ریختنش شده بودم؛ نفسام تند شده بود.

لرزش خفیف تن مازیار حس می کردم.

ولی نمی تونستم ازش جدا بشم.

صدای در اومد.

مازیار ازم جدا شد و بلند شد.

درد امونم بریده بود و تقریبا به خودم می پیچیدم.

صدای مازیار توجهم به خودش جلب کرد.

_فاطمه جان بلندشو این جشونده رو بخور.

توان حرف زدنم نداشتم. چه برسه به اینکه که از جام بلندم بشم.

با صدای کم جونی گفتم:

_امیر علی حال ندارم. نمی خوام.

یکدفعه زیر بغلم گرفت و به زور بلندم کرد و کمک کرد تا روی تخت بشینم.

صدای محکم و دلخور مازیار باعث شد چشمم نیمه باز کنم.

_چی چیو نمی خوام! پاشو بخور دیگه.

با در موندگی به حرکاتش نگاه کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

لیوان سفید خوشگلی رو از روی سینی برداشت و اروم، طوری که تفاله های جشونده توی لیوان نریزه، جشونده رو توی لیوان خالی کرد.

با لبخند به سمتم برگشت.

انگار ناراحتیم متوجه شد.

چون نگاهش مهربون تر از قبل شد.

نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد.

خانوم گل بیا این جشونده رو بخور تا تسکین پیدا کنی.

سرخ شدم.

فکر کنم فهمید چم شد.

لب پایینم اروم به دندون گرفتم و نگاهم ازش گرفتم.

تو دلم گفتم:

دختره ی احمق خیلی ضایع معلوم بود فهمید. تو تازه میگی یعنی فهمیده؟

مازیار دستش دور شونم انداخت و من به سمت خودش کشوند.

چی شد؟ این روزا بهت فشار اومده. یه جشونده گل گاو زبون باعث آرامش درونت میشه

و کمتر بهت فشار میاد. چرا سرت می ندازی پایین؟

چقدر خوب بود که درکم کرد و نداشت جلوش شرمنده بشم!

اروم سرم بلند کردم و به چهره مهربونش نگاه کردم.

خندم گرفته بود.

نه به زمانی که اخم می کرد!

ادم سکنه می کرد وقتی می دیدش.

نه به الان که انقدر قیافش مهربون شده.

خو همیشه مهربون باش چیزیت نمیشه که!

دستم جلو بردم و لیوان ازش گرفتم.

اروم تشکری کردم.

فکر نکنم اصلا شنیده باشه! از بس اروم گفتم.

الحق که خوش عطر و خوش طعم بود.

وقتی نگاه خیرش به خودم حس کردم؛ لیوان به سمتش گرفتم.

یه ذره تو بخور.

لبخندی زد و گفت:

من بعدا می خورم حالا. تو بخور.

خودم به سمتش کشیدم و لیوان به سمت لب هاش بردم.

ممناعتی نکرد و گذاشت خودم بهش جشونده رو بدم.

همینطور که جرعه جرعه میخورد زل زده بود به چشمم.

سرش کمی عقب برد تا لیوان ازش دور کنم.

ولی نگاهش ازم نگرفت.

همونطور بهم زل زده بود.

— چیزی شده؟

چیزی نگفت.

حتی پلکم نمیزد.

دستاش اروم بالا آورد و روی گونه هام گذاشت.

با چشم های درشت شده به حرکاتش نگاه می کردم.

سرش آورد جلو.

هنوزم نگاهش به نگاهم بود.

همینطور نزدیکم می شد که...

صدای گوشیش اومد و باعث شد هردو بپریم.

مازیار عصبانی لعنتی گفت و گوشیش از جیب شلوارش در آورد.

اختصاصی کافه تک رمان

نگاهش که به شخصی که بهش زنگ زده بود افتاد پوفی کشید.

نگاهی بهم انداخت.

تا نیم خیز شد از رو تخت بلند بشه، سریع روی پیشونیم بوسید و به سمت در اتاق رفت.

سلام... ممنون تو خوبی؟ نه مامو...

دیگه صداش نشنیدم.

چون سریع از اتاق بیرون زد.

خدایا دل آشوبی دارم.

فقط چند روز به مهمونی مونده.

دختر که فهمیدن قرار هرچه زود بعضیاشون به فروش برن و بعضیاشونم زیر دست یکی

از این گروه ها بشن؛ خیلی بی قرار شدن.

مینا که سنش کم بود همش گریه می کرد.

دیروز که پیششون بودم.

مینا و چند تا از دخترا زیر گریه زدن.

چقدر سرشون داد و هوار کشیدم.

همش تقصیر خودشون بود.

اختصاصی کافه تک رمان

با رضایت خودشون به این کار کشیده شدن.

من موندم اگه به پست ما نمی خوردن و پیش کسه دیگه ای میرفتن چی کار می خواستن بکنن.

چقدر دیشب بعد از اون داد و هواری که انجام دادم؛ توی اتاق گریه کردم. انقدر گریه کردم که ساعت 7 شب خوابیدم و 4 نصف شب که الان باشه بیدار شدم.

برگشتم و به مازیار نگاه کردم.

خواب هفت شاهزاده هم رد کرد و الان به پری و هوری رسیده بود.

لبخندی رو لبام نشست.

حوصلم خیلی سر رفته بود.

اروم از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره حرکت کردم.

ماه پشت پنجره دیدم.

عاشق ماه بودم.

با اینکه نورانی بود ولی چشم ادم از نورش نمیزد.

این باعث میشد ساعت ها بدون اینکه چشمامون درد بگیره به ماه زل بزنینم.

بعضیا هم میشستن باهاش حرف میزدن.

مثل من...

خیلی ارومم می کرد.

چشمام بستم و تو دلم با ماه کمی حرف زدم.

از دلتنگیم برای پدر و مادرم...

از راه سختی که در پیش داریم...

از دل بستن به مازیار...

از بلاتکلیفیم...

خلاصه از همه چیز گفتم.

وقتی که حس کردم کمی اروم شدم، سرم پایین اوردم و چشمام باز کردم.

اما با چیزی رو به رو شدم که باعث تعجبم شد.

به سمت در بالکن رفتم و اروم در باز کردم.

خیلی با احتیاط به داخل رفتم و خودم تو سایه قایم کردم.

—اخه این وقت شب باهام چی کار داری.

—*اوممم...فکر کنم بدونی برای چی صدات کردم تا بیایی.

—اخه الان وقت حرف زدن؟ از سر شب تا الان میگم می خواد چی بگه که گفته وقتی

همه خوابیدن بیا پایین.

اختصاصی کافه تک رمان

– * شرمندتم ولی باید می گفتم ببین شکیلا من...من از خیلی وقته بهت علاقه پیدا کردم. از اون زمانی که معلوم شد ماندانا و مازیار کی هستن. شاید پرویی باشه ولی...من...من می خوام ازت...من می خوام ازت درخواست ازدواج کنم.
لبخند رو لبام نشست.

سرم خم کردم و به قیافه شکیلا که بهت زده به سهیل نگاه می کرد، نگاه کردم.
کم کم شرم توی نگاه شکیلا حس کردم.
سرش انداخت پایین.

– سهیل خانواده ی من موقعیت اجتماعی خوبی نداره. من نمی تونم ازدواج کنم.

– * چرا؟ از کجا می دونی موقعیت خانوادگی من از خانواده شما بهتر باشه. یعنی اگر کمتر بود تو با من ازدواج نمی کردی؟
منتظر جواب شکیلا شد.

شکیلا سریع سرش بلند کرد و به سهیل نگاه کرد.
دوتا دستاش تکون داد و گفت:

– نه...اصلا. من پول اصلا برام مهم نیس. چه بسا چند نفر از خواستگارام پول دار بودن. ولی دلم با اونا نبود.

– * با من چی؟ دلت با منم نیست؟

شکیلا سرش پایین انداخت.

_نه اینطور نیست.

برق چشمای سهیل بیشتر از قبل باعث روشنایی چشمای سبزش شد.

_یعنی حتی اگه موقعیت مالی خانواده من نسبت به خانواده شما کمتر باشه؟

صدای اروم شکیلا باعث شد لبخندم شاد تر از قبل بشه.

_حتی اگه اینطور باشه.

یکدفعه سهیل با خوش حالی به سمتش رفت.

چون حس کردم تا اینجاشم کار اشتباهی کردم و استراق سمع کردم؛ سریع به سمت در
بالکن برگشتم که...

بوممم...اخ صورتم.

_میبینم که خانوم خانوما داشتن دزدکی به حرف دو کفتر عاشق و دیوونه گوش می
دادن.

دستاش به دورم حلقه کرده بود و نمیذاشت تگون بخورم.

همین طور که صورتم تو سینه مازیار بود شروع کردم به دست و پا زدن.

_اخ امیر علی ولم کن صورتم له شد...جون فاطمه ولم کن.

سریع دستاش شل کرد.

سرم از سینش جدا کردم.

دست چپم به سمت بینیم بردم و با صورتی جمع شده بینیم مالیدم.

—آخه تو که بیدار شدی؟

خنده ارومی کرد و گفت:

—از همون موقعی که تو بیدار بودی منم بیدار بودم.

هنوز دستم برنداشته بودم. تو دماغی گفتم:

—واقعی؟

با خنده خم شد و روی دستم که رو بینیم بود بوسید.

—اره واقعی.

به سمت اتاق هولم داد و همینطور گفت:

—ولش کن بینیت. قرمز شد. بیا بریم تو سرد.

به سمت تخت رفتم و خودم روش پرت کردم.

—هی خانوم کوچولو تخت مردم خراب شد.

زبونم در اوردم بهش زبون درازی کردم.

—دلّم خواست. خراب بشه اصلا...

اختصاصی کافه تک رمان

خنده کرد و به سمت نیم خیز شد.

هینی ارومی کشیدم و به سمت دیوار خودم رفتم.

ایندفعه خنده بلندی کرد و اروم روی تخت دراز کشید.

یکدفعه من به سمت خودش کشوند که تقریباً روش پرت شدم.

بیا بخواب کوچولو انقدر نصف شبی بازی گوشه نکن.

کنارش دراز کشیدم.

حس کردم به سمتم چرخیده.

منم به سمتش چرخیدم و دستم زیر لپام گذاشتم.

کمی به هم زل زدیم.

مازیار کمی خودش بالا کشید و دست راستش و قائم زیر سرش گذاشت.

نگاهش به موهام افتاد.

دست چپش جلو آورد و چند تار از ماهام توی دستاش گرفت.

چه موهای نرم و خوش بویی داری!

تو دلم کلی قند آب شد.

واقعا؟

لبخند کوتاهی زد و سرش تکون داد.

—اوهوم، واقعنی.

خنده ارومی کردم.

سکوت بینمون جاری بود.

ولی هنوز داشت با موهام بازی می کرد.

که خودش سکوت شکست.

—میدونستی سهیل اصلاً بچه فقیر نیست؟

به دستاش که هی موهام دور انگشتش می چرخوند و یهو ول می کرد نگاه کردم.

—پس چی؟

خنده ارومی کرد گفت:

—چه موهات باحال، عین فنر حالت میگیره.

خندم گرفته بود. با خنده گفتم:

—عه امیر علی بگو دیگه!

لبخندی بهم زد و موهام ول کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

راستیتش سهیل از یه خانواده پولداریه که تنها خونه خودش توی زعفرانیس و دوبلکس. حالا بگذریم از اینکه وضع مالی پدرش چطوریه.

چشمام درشت شد و کمی به سمتش نیم خیز شدم.

— چیییی؟ مگه میشه؟ پس اینجا چیکار می کنه؟

دستش از زیر سرش برداشت و رو کمر خوابید و به سقف زل زد.

— اینطور که من فهمیدم سهیل با پدرش دعواش شده و این پسر کله شق قمپز در می کنه که ابروی خانواده رو میبره و درس و مشق ول می کنه و میافته دنبال یه راه حلی. که یکی از دوستاش میاد هوشی بهش معرفی می کنه.

پوفی کشیدم و منم مثل مازیار دراز کشیدم.

— اینطور که معلوم الان باباش آقس کرده و از ارث محروم و این حرفا.

صدای خنده مازیار باعث شد بهش نگاه کنم.

— نه دیگه اینطور نیست. انگاری تقصیر خود پدر بوده و الان پدر در به در دنبال سهیل تا برش گردونه.

یه ذره وول خوردم سر جام.

— خدا شانس بده. الان اگه من جای سهیل بودم بابام علاوه بر اینا، میداد ترورم هم بکنن.

باز این شروع کرد به خندیدن.

با اخم به سمتش برگشتم.

_باز که قرص خنده خوردی!

باز زد زیر خنده.

حرصیم کرد بدجور.

سریع بلند شدم و روش خیمه زدم.

شروع کردم به مشت زدن.

حالا هی بزن کی نزن.

اون بی شخصیتیم هی با خنده اخ و اوخ می کرد.

اخرش دیگه گریم گرفته بود.

صورتتم به حالت گریه جمع کردم و مشت زدم.

_میگم نخنددد.

یکدفعه ساکت شد.

تا اومدم بگم چرا دیگه نمی خندی؟

پهلوم گرفت و من پرت کرد روی تخت.

حالا نوبته اون بود ولی با یه روش دیگه.

قلقلک دادننن!!!!

شروع کرد به قلقلک دادن. اخراش جیغم در اومد بود.

_توروخدا امیر علی ولم کن. اخخخ دلممم امیررر علییی. امیر علی ول کن الان جیشم می گیره.

وقتی این گفتم محکم زد زیر خنده.

ولی باز دست از کار نکشید.

_حالا من میزنی دیگه؟ الان انقدر قلقلکت میدم تا جیشت (مثل خودم گفت بچه پرو) بگیره صبح گلی خانوم بیاد جات عوض کنه ابروت بره.

دیگه از خنده داشتم غش می کردم که...

یهو جیغم رفت بالا.

_امیر علییییی برو اونورررر جیشم گرفتتتت.

یهو به اونور تخت افتاد دلش گرفت زد زیر خنده.

یدونه نیشگون ریز ازش گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی شتافتم.

یا خدا! داره زلزله میاد؟؟؟

جیغی زدم و از خواب پریدم. به سمت مازیار برگشتم تا بلندش کنم فرار کنیم.

زلزله زلزله. امیر علی بلند شو.

به راستم برگشتم دیدم امیر علی نیست.

یکدفعه صدای خنده ریز کسی از سمت چپم توجهم جلب کرد.

اول چشمم به سمت چپ کشوندم. آخر سر اروم سر و بدنم به سمتش چرخوندم.

دهنم عین غار باز موند.

مازیار روش ازم گرفته بود و ریز ریز می خندید.

کم کم تعجبم از بین رفت و جاش به خشم گذاشت.

اخمام رو سریع تو هم کشیدم و یدونه مشت محکم به کتفش زدم.

آخ بلندی گفت و به سمتم برگشت.

د دستت بشکنه دختر. تو چرا انقدر زور داری؟

دو تا دستام به پهلو گرفتم و طلبکارانه نگاهش کردم.

اولا که دلتم بخواد. این دور زمونه همه دخترا فیس و افاده ای هستن. حالا من که

محکم و قوی ام ناراحتی؟

دوما، برو به دختر عمت بخند مرد گنده. من عین جنگزده ها بلند کردی توقع داری خیلی

ریلکس بلندبشم بگم (دهنم کج کردم و خیلی لوس گفتم) صبح بخیر عزیزم. فدای

چشمای کهربایید بشم؟

باز جدی بهش نگاه کردم.

— زکی، زهی خیال باطل، همین که با گیوتین سرت نزدم شانس آوردی.

به قیافه بی خیال خنثاش نگاه کردم.

— تموم شد؟

یدونه از ابرو هام بالا پرید.

— بله تموم شد.

لباش محکم به هم فشرد و به چشمام نگاه کرد.

سرم تند تکون دادم.

— هان چیه؟ خوشگل جیگر ندیدی؟

یه ذره نگاهم کرد و اخر سر با یه نفس عمیق دهنش باز کرد.

— چرا دیدم، اونم هر روز بعد از بیدار شدن مقابل اینه!

دو تا ابرو هام بالا انداختم.

— زارپ، بگير سقف، روی سرمون آوار شد.

خم شد یدونه با کف دست رو بازوم زد.

آتیشششش گرفت، سوخت.

اختصاصی کافه تک رمان

جیغی کشیدم و پریدم به سمتش.

اونم دو تا پا داشت؛ ده تا دیگه هم قرض گرفت د برو که رفتیم.

اومدم سمتش نیم خیز بشم که دیدم حالش ندارم پس چندتا فحش و دری وری بهش گفتم و اروم روی تخت نشستم.

به اطرافم نگاه کردم.

نگاهم به ساعت افتاد.

اووووو ساعت 10! من چقدر خوابیدم!

به بدنم کش و قوسی دادم و از روی تخت بلند شدم.

هوس حموم کرده بودم.

هوله و لباسام برداشتم داخل حموم رفتم و در از تو قفل کردم.

کار از محکم کاری که عیب نمی کنه!

شیر اب باز کردم و به زیر اب رفتم.

دقیقا نیم ساعت با چشم بسته زیر دوش ایستاده بودم.

توی حال خودم بودم که یکدفعه دستگیر در به شدت پایین کشیده شد.

از ترس سریع چشمام باز کردم و جیغی کشیدم.

_عه فاطمه اون تویی؟ نترس منم امیر علی.

زیر لب یه فحش مثبت 68 دادم.

_خیر نبینی الهی. سگته کردم.

صدای خنده حرص آورش شنیدم.

یدونه درد بلند بهش گفتم که خندش بیشتر شد.

دیگه صبر جایز ندونستم و با حرص شروع کردم به حمام کردن.

حمام که تموم شد؛ سریع خودم خشک کردم و لباس تنم کردم.

روی سرم هوله کوچیکی انداختم تا خشکش کنم.

از حموم که بیرون اومدم دیدم مازیار روی تخت دراز کشید و دستش روی چشماش.

اروم قدم برداشتم تا بیدار نشه.

_افیت باشه.

سرجام ایستادم و بهش نگاه کردم.

_عه! بیداری؟

دستاش از رو صورتش برداشت و با لبخند بهم نگاه کرد.

_پ ن پ. خوابم دارم تو خواب باهات حرف میزنم.

به سوال بی مورد خندیدم و رفتم روی صندلی نشستم.

بلند شو می خوامیم بریم پایین.

با تعجب نگاهش کردم.

چرا؟

روی تخت نشست بهم نگاه کرد.

فکر نمی کنی الان وقت مرور کردن نقشه با بچه هایی که انتخاب کردیم باشه؟

آهانی گفتم.

دستم روی موهام کشیدم.

ولی من هنوز موهام خیس که.

توی سکوت بهم نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی بهم اشاره کرد و بعد بدون روی تخت زد.

بیا اینجا بشین.

چشمم درشت شد. از جام بلند شدم و همون جایی که گفته بود نشستم.

حالا برگشت.

هنوز برنگشته بودم و با تعجب بهش زل زده بودم.

خنده ی ارومی کرد و با دست من چرخوند.

برگرد دیگه کاریت ندارم.

از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت.

_کجا میری؟

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

_بابا صبر داشته باش. چقدر عجولی!

دیگه چیزی نگفتم تا کارش انجام بده.

سرم پایین بود و با سر هولم بازی می کرد.

مازیار اومد سر جای قبلیش نشست.

یکدفعه سرم آورد بالا و شروع کرد به شونه کردن موهام.

_آخ. خو بگو خودم سرم بلند می کنم چرا انقدر خشونت نشون میدی؟

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد.

شونه زدنش که تموم شد؛ موهام دسته دسته کرد.

با تعجب منتظر نشستم.

از نوک سرم شروع کرده بود به بافتن.

با تعجب گفتم:

_تو بافتن بلدی؟

خنده مهربونی کرد و دوتا ضربه اروم به شونم زد.

_مثل اینکه اقاتون دست کم گرفتید؟

دلَم ریخت.

آقامون؟

خیلی با دقت موهای خیسم می بافت.

اب گلوم قورت دادم و گفتم.

_بازم موهام خیسم می مونه.

انقدر حواسش به موهام بود که طول کشید تا جوابم بده.

_ولی سرت سرما نمی خوره. تو هم که فقط با اتو مو خشک می کنی. من می ترسم آخر با

این کارات باعث ریختن موهات بشی. مو به این نازنینی.

رسمال شده بودم.

خیلی حرفاش روم تاثیر داشت.

انرژی که ازش می گرفتم هیچ چیزی بهم نمی داد.

_خیله خوب تموم شد. بیا این سرت کن.

بر گشتم سمتش. دستش یه پارچه مشکی بود.

_این چیه؟

به سمتم گرفت.

مقنعه حجاب، البته مثل هد عمل می کنه. چون موهات می پوشونه و نمیذاره سردش بشه گفتم زیر شالت سرت کنی.

ولی اینطوری که همیشه پف می کنم!

خنده ای کرد و دستم گرفت تا بلندبشم.

فعلا بیا موهات ببین بعد خودم یکاریش می کنم. تو هنوز یاد نگرفتی روسری و شالت چطوری ببندی!

خودمم خندم گرفته بود.

اره والا. تو بهتر از من بلدی.

وقتی مقابل اینه ایستادم چشمم از هیجان مقل پرژکتور شروع به برق زدن کرد. چقدر بهم میومدد!

ببین چه خوشگل بودی؟

مات از توی اینه بهش نگاه کردم. اون به من کفت خوشگل؟

خیله خب بابا. از اولم خوشگل بودی. ولی الان خوشگل تر شدی!

از دستم مقنعه حجاب گرفت و خیلی اروم سرم کرد. با لبخند تمام این کاراش انجام می داد.

اختصاصی کافه تک رمان

کمی به تیپم نگاه کرد بعد اروم بشکنی زد و به سمت کمد لباسا رفت. و از جا لباسی شال سرمه ای خوشگلی رو برداشت.

_خب اینم از شال.

دستش آورد جلو و شال و به دور سرم انداخت.

دستاش به طرف شونم انداخت با دقت بهم نگاه کرد.

_چقدر بهت حجاب میاد. خیلی خانوم شدی!

دیگه داشتم پس میافتادم.

سریع به خودم نهیب زدم.

(*_بس کن فاطمه. این کارا چیه؟ خجالت بکش. بایه همچین حرفی باید زود وا بدی؟ پس اون فاطمه محکم کو؟... نهههههه نمی تونم امن با کوچولو ترین توجهی از طرف مازیار وا میدم. خدایا کمک کن)

_هی فاطمه حالت خوبه؟

سرم بلند کردم و به صورت متعجب مازیار نگاه کردم.

_هان؟

_هان چیه؟ یک ساعت دارم صدات میکنم. زل زدی به نقطه ای جواب هم نمی دی!

اختصاصی کافه تک رمان

سرم و بین دستام گرفتم و کمی تکونش دادم.

— چیزی نیس. فقط...

دستام از روی صورتم برداشت و پرسشگر نگاهم کرد.

— فقط چی؟

— فقط... فقط حواسم رفت به نقشه ای که قرار بکشیم. ببخشید.

کمی به عقب هولش دادم و از بغلش رد شدم.

زیر لب هی می گفتم:

— خدایا کمکم کن. خدایا کمک کن...

سرم بالا اوردم بهش نگاه کردم.

زل زده بود بهم و هیچی نمی گفت.

یعنی فهمیده برای چی تو فکر بودم؟

— امیرعلی! چرا زل زدی به من؟

تکونی به خودش داد.

نوچی کرد و دستم به سمت در کشید.

— هیچی نیست بیا بریم.

لبم ورچیدم و سرم کج کردم.

با خودم گفتم:

این وضعش خراب تر از من ها.

از اون موقعی که بهرام خان اوامده بود ویلا هی دست من محکم توی دستاش می گرفت.

دیگه عادتش شده بود.

بدون حرف کمی دستم کشیدم.

ولی انگار نه انگار!

صورتتم جمع کردم و دست راستم روی دستش گذاشتم.

متوجهم شد و به سمتم برگشت.

چیزی شده؟

دستم از دستش بیرون کشیدم.

مچ دستم کمی با اون یکی دستم ماساژ دادم.

تازگیا دستم خیلی سفت میگیری. دیگه سیر شده از درد.

ناراحت شد. خم شد سمتم و دستم تو دستاش گرفت.

شرمندتم. اصلا حواسم نبود. ببین چه قرمز شد!

اختصاصی کافه تک رمان

دستم بالا برد و نرم روش بوسید.

تنم مور مور شد.

ولی به روی خودم نیاوردم و لبخند به روش زدم.

دست راستم روی دستش که دستم گرفته بود گذاشتم نوازش گونه روش کشیدم.

به لبخندم که نگاه کرد کمی از ناراحتیش کم شد.

_فدای سرت. پوست من کم ظرفیت. الان قرمزیش از بین میره.

کمی مکث کردم و باز گفتم:

_نمی خوایی بریم؟

تند تند سرش تکون داد و راه افتاد.

بیا. موش زبونش بلعید.

خب این الان چطوری می خواد بچه ها رو جمع کنه؟

تا خواستم ازش سوال بپرسم به پذیرایی رسیدیم.

همه جمع بودن.

یا خدا! توی سر این پسر چی میگذره؟

رفتیم جلو. همه سلام بلندی بهمون کردن.

خندم گرفته بود.

گروه سرود خلافکارا. خخخ

من با لبخند و مازیار جدی جواب سلامشون دادیم.

مازیار صدایی صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد.

_خب بچه ها. می دونید که این روزا اخرای اقامتون توی این عمارت بزرگ هستش.

مکشی کرد و به همه نگاه کرد.

بعضیا شاد بودن و بعضیا غمگین.

_امروز اخرین روز تمرینتون. قرار بر این شده گروه بندی بشید. من خودم گروه بندیتون می کنم.

صدای هم هم بلند شد. البته نه اونقدر که سالن بره رو هوا. مثل پچ پچ با بغل دستیشون حرف میزدن.

جلو رفت شروع به گروه بندی کرد. حتی دخترا هم مازیار گروه بندی می کرد.

تا اینکه باز گفت:

_سر گروه های ارشد. شکيلا، سمانه، ثریا، سارا، سهیل، رامین، ساسان، سامان، باربد، سعید. شما ها می مونید باید در مورد مسؤلیتاتون حرف بزنم.

اها! پس اینطور جمعشون می خواد بکنه.

منتظر شدم تا بقیه به سمت باغ برن...

امیرعلی (سروان)

روبه روشن ایستادم.

_خب میدونید برای چی ازشون جدا کردمتون؟

سهیل: بله داداش، شیرفهمیم.

لبخندی زدم و کف دستام به هم مالیدم.

_خیله خب، شکیلا و سمانه شما دوتا به ماندانا، سهیل و رامین و سعید هم به من روز

مهمونی کمک می کنید تا بقیه بچه ها رو توی موقعیتی قرار بدیم که بتونن فرار کنن.

مکشی کرد و دوباره گفت:

_ثریا و سارا شما دو تا باید دخترارو، ساسان و سامان و باربد هم باید پسرارو توی فرار

کمک کنن.

ایندفعه ماندانا بود که شروع به حرف زدن کرد.

_همینطور که میدونید شما هایی که قرار با ما دو نفر باشید به خاطر قدرتون توی دفاع

انتخاب شدید که اگر مشکلی پیش اومد بتونید راحت از پس خودتون بر بیایید.

و شما هایی که قرار به فرار بقیه کمک کنید بخاطر سرعت عملتون و واکنش سریعتون

نسبت به اتفاقاتی که قرار بیافته انتخاب شدید. قبلا قول این داده بودید که توی ماموریت

بهمون کمک کنید. من بهت اعتماد دارم و مطمئنم مازیار هم به تک تکتون اعتماد

داره. پس نذارید پشیمون بشیم. که صد البته تنها کسی که ضرر میبینه طرف مقابل. نه ماها. متوجه شدید؟

به هم دیگه نگاهی انداخت و بعد، به هر دو تا گذرا نگاه کرد.

با لبخند موافقت خودشون اعلام کردن.

ماندانا لبخندی از رضایت زد و گفت:

_خوش حالم از اینکه دوستای خوبی مثل شماها پیدا کردیم تا توی این ماموریت سخت و طاقت فرسا کممون کنید. من واقعا ممنونم بخاطر کمکی که قراره بهمون بکنید. شماها همتون مثل خواهر و برادر نداشتیم می مونید. مطمئن باشید نمی دارم هیچ خطری شماها رو تحدید کن. تا پای جون مواظبتونم.

به سمت ماندانا برگشتم.

انقدر محکم بود که کسی در برابرش هیچ قدرتی نداشت.

چون تسلطی که بر کاراش داشت هیچ سدی، نه مانع کارش میشد نه باعث نابودیش.

لبخندی به این وقار و متانت و محکم بودنش زدم.

برگشت سمتم و وقتی تحسین تو نگاهم خوند؛ چشمکی زد و متقابلا بهم لبخند زد.

خدایا کاش میشد این تعهد لعنتی شکست میشد. اونوقت من میدونستم که چیکار باید بکنم...

یکدفعه جرقه ای تو ذهنم خورد.

یعنی میشه...

سرم به سمت بقیه برگردوندم.

با هم دیگه حرف میزدن.

ساسان و سامان فکر کنم باز با هم دعواشون شد. چون با اخم با هم حرف میزدن.

خندم گرفته بود.

این دو نفر از همون اول هی با هم مخالفت می کردن و شروع به دعا می کردن.

سرم چرخوندم به سهیل نگاه کردم.

زیر زیرکی به شکیلا نگاه می کرد و لبخند موزیانه ای میزد.

به شکیلا نگاه کردم.

گونش سرخ شده بود و زیر زیرکی می خندید.

سری از تاسف تکون دادم و لبخند زدم.

بعد به من میگه چشم چرون. یک ساعت به این دو کریکدیل عاشق زل زدی چیو نگاه

می کنی؟

از تشبیهش خندم گرفته بود.

تک خنده ای زدم و به سمتش برگشتم.

یه به ماندانا خانوم. از اینور! من دید میزدی؟

اختصاصی کافه تک رمان

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و دستش برام تکون داد.

چطور تو دختر و پسر مردم دید بزنی من تورو دید نزنم؟ نبر والا!

خنده ای کردم و با خنده گفتم:

خودتم اصلا فهمیدی چی گفتم؟

سرش پایین بود و با پوسته کنار ناخوناش بازی می کرد.

لباش ورچید گفت.

نومودونم. ولی به هر حال حق با منس.

دلیم برایش ضعف رفت.

ولی بخاطر اینکه لو نرم خندیدم گفتم:

چی چی؟

با اخم سرش بالا آورد.

اولا که منس. مال من. مثل اصفهانیا گفتم. دوما، تو باز قرص خندت خوردی؟

وقتی حرص می خورد خیلی با مزه میشد. دوست داشتم باز حرصش بدم.

باز خنده دیگه ای کردم گفتم:

نه متاسفانه قرصم تموم شده. این شربتشه!

اختصاصی کافه تک رمان

با عصبانیت دهنش بست و صدای نا مفهومی در آورد.

یکدفعه هم زمان یه لگد به پشت پام زد و بدون هم به شیکمم.

نفسم از درد بالا نمیومد.

با ضربه اول پاهام شل شد افتادم.

اخ ارومی گفتم و دلم گرفتم.

صدای چی شده بقیه اومد.

در کمال تعجب ماندانا خیلی ریلکس گفت:

هیچی نشده. مازیار گفت یکی از سبکایی که ناگهانی به حریف مقابل وارد می کنی و

بهش نشون بدم. منم چون ضرباتم محکم واقعا دردش گرفت. چیزی نیست!

همه با خنده سری تگون دادن و باز مشغول حرف زدن شدن.

با بیخیالی به سمتم برگشت.

وقتی اخم وحشتناکم داد جا خورد و هول کرد.

به سمت بچه ها برگشت و دستاش به هم زد.

یالا ببینم اینجا ایستادین که چی بشه؟ بدوید بریم تو باغ پیش بقیه.

به زور بلند شدم خواستم برم سمتش تا بهش یه گوش مالی حسابی بدم که زود تر از

بقیه جلو رفت.

دِ یالا دیگه باز وایستادن!

بقیه سریع به سمتش رفتن و پشت سرش از ویلا بیرون رفتن.

لبخندی به واکنش سریعش زدم.

دستم روی قلبم گذاشتم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

توی فسقله چه کردی با این قلب سنگ من که اینطور بیطاب در آغوش کشیدم و حل

شدن تو نگاه عسلیش انقدر تند میزنه؟

چشمم بستم و نفس عمیق کشیدم.

با آه بیرون فرستادم.

چشمام باز کردم و به سمت باغ حرکت کردم.

فاطمه (حسام)

کم کم قدم هام اروم کردم و به پشت سرم نگاه کردم.

نفسم و از سر آسودگی فوت مانند بیرون فرستادم.

خداروشکر از دستش در رفتم، وگرنه تیکه تیکم می کرد.

لبخند رو لبام اومد.

با لبخند سرم چرخوندم تا به راهم ادامه بدم که...

به چی میخندی؟ به زدن من؟

هین بلندی گفتم و کمی عقب رفتم.

به اطرافم نگاه کردم.

همشون رفته بودن!

به چی نگاه می کنی؟ ناجی هات رفتن؟

تو دلم اشوب شده بود ولی به روی خودم نیاوردم.

تلاش می کردم تا لرزش صدام حس نکنه. ولی فکر نکنم موفق شده باشم.

نخیرم. می خواستم ببینم همه هستن یا خیر؟

کمی به سمتم اومد.

ترسیدم به عقب یه قدم رفتم.

نه عزیزم. جوابتون یا خیر. هیچکس نیس.

قدم دیگه ای به جلو برداشت و متقابلا منم یه قدم به عقب برداشتم.

اهان. حتما همشون رفتن پیش بقیه.

سری تکون داد و با لبخند شیطانی به سمتم اومد.

کلافه عقب رفتم گفتم:

_مازیار ول کن تورو خدا. خب اعصابم بهم زدی منم کنترلم از دست دادم. میدونم که از قصد داشتی حرصیم می کردی!
یکدفعه صدای خنده بلند شد.
وویی چرا انقدر ترسناک میخنده!
یکدفعه به سمتم خیز برداشتم و رو هوا من بغل کرد.
از ترس جیغ فرا بنفشی زدم.
شروع کرد به راه رفتن.
چشمام بسته بودم
با جیغ گفتم:
_من بذار زمین. از ارتفاع میترسم من بذار زمین.
خنده بلندی کرد و گفت:
_نه دیگه فایده نداره.
یک دفعه حس کردم بین زمین آسمونم که...
شالاپ... محکم وارد اب شدم!
انقدر ترسیده بودم که تشخیص نمیدادم این دریاست که استخر کنار باغ!
از ترس نفس عمیقی کشیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

نفس عمیق همانا و اب رفتن تو دهنم همانا...

شنا بلد نبودم که هیچ از اب هم می ترسیدم.

شروع کردم به دست پا زدن.

تقلا می کردم پیام روی اب ولی تا سرم بالا می آوردم و باز پایین می رفتم.

صدای خنده های مازیار میومد.

توی ریه هام پر اب شده بود.

چشمام سیاهی میرفت و کم کم دستام شل میشد.

دیگه نتونستم تقلا کنم و به پایین کشیده شدم.

چشمام بسته شد و حس کردم به خواب عمیق ابدی رفتم.

دقیقه اخر که بی هوش بشم حس کردم کسی توی اب شیرجه زد و من به زور، به سمت

جایی می کشوند.

ولی مهلت اینکه بفهمم کی و کجا من میبره نداشتم.

چشمام بسته شد و بی هوش شدم!

امیر علی (سروان)

همینطور که عقب می رفت منم به دنبالش حرکت می کردم.

نگاهم به پشت سرش افتاد. استخر بود.

فکر شیطانی به ذهنم رسید.

بخاطر همین راه عوض کردم و همینطور که به عقب میرفت؛ به سمت استخر کشوندمش.

وقتی به استخر رسیدم به سمتش خیز برداشتم و از زمین بلندش کردم.

شروع کرد به جیغ زدن.

—من بذار زمین. از ارتفاع می ترسم من بذار زمین.

خنده ای کردم و با خنده گفتم:

—نه دیگه فایده نداره!

به سمت استخر رفتم و قبل از اینکه اعتراض دیگه ای بکنه سریع توی اب انداختمش.

جیغی زد رفت زیر اب.

از حرکاتش خندم گرفته بود. اومد بالا دست و پا زد.

معلوم بود می خواد اذیتم کنه که مثلا داره غرق میشه.

یکدفعه یکی از پشتم شروع کرد به جیغ زدن.

—مازیار... مازیار ماندانا شنا بلد نیست الان خفه میشه.

سریع برگشتم سمتش.

شکیلا نزدیکم شد.

یهو دیدم بدون دست و پا زدن به پایین کشیده شد.

دلم ریخت!

بدون هیچ تعللی به سمت اب رفتم و شیرجه زدم توی اب.

چشماش بسته بود و همینطور پایین میرفت.

سریع به سمتش شنا کردم و دستام دورش حلقه کردم و به سمت بالا کشوندمش.

وقتی به سطح اب رسیدیم بازماندانا تکون نمی خورد.

از ترس و هیجان قلبم تند میزد.

طوری که حس می کردم هر لحظه ممکنه از سینم بزنه بیرون.

با جیغ شکیلا چند نفر دیگه هم دور استخر جمع شده بودن.

ولی انقدر ترسیده بردم که نمیتونستم تشخیص بدم کی دورمون جمع شد.

ماندانا با هزار دردرسر به سمت بالا کشوندمش.

یکی به کمکم اومد و ماندانا رو از دستم گرفت.

سریع از اب بیرون اومدم و به سمت ماندانا رفتم.

چشماش بسته بود.

انگار نفس نمی کشید.

سرم بلند کردم دیدم بابک (سامانی) همون کسی بود که ماندانا رو از دستم گرفت.

سریع به سمتش خم شد و شروع به ماساژ قلبی دادن کرد.

خواست بهش تنفس مصنوعی بده ولی نمیدونم چرا داغ شدم.

به سمتش رفتم و محکم به عقب هولش دادم.

بدون اینکه ببینم واکنش بابک از کارم چیه خودم به کار قبلی ادامه دادم.

ترس تمام وجودم پر کرده بود.

شروع کردم به صدا زدنش.

_ماندانا... عزیزم بلندشو... ماندانا فداتشم غلط کردم بلندشو.

یکی از اونور گفت: زنگ بزنی به امبولانس.

بابک با عصبانیت گفت: لازم نکرده خودمون یکاریش می کنیم.

لعنتی چرا بیدار نمیشه!

_ماندانا ای من، عزیزم بلند شو دارم دق می کنم. ماندانا جون مازیار بلند شو...

همینطور صدام اوج می گرفت.

نا خداگاه خواستم اسم واقعیص صدا بزنم که یهو از دهنش اب پاشید رو صورتم.

اختصاصی کافه تک رمان

سریع شروع کرد به سلفه کردن و به سختی نفس کشیدن.

بدون هیچ معطلی به سمتم خودم کشوندمش و سریع بغلش کردم و به خودم فشردمش.

زیر لب شروع کردم به شکر کردن خدا.

_امیر علی.

صدای ضعیفش که اسمم صدا میزد باعث شد بغض بشینه رو گلوم.

کمی از خودم جدا کردم و همونطور با صدای اروم طوری که فقط خودمون بشنویم
گفتم:

_جان امیرعلی...

چشمای نیمه بازش پر از اشک شد و فقط نگاهم کرد.

قطره اشکی که از گوشه چشماش سرازیر شد؛ قلبم مچاله کرد.

دستم اروم بالا اوردم و روی گوش گذاشتم.

با سر انگشت اشکش پاک کردم و به چشمای عسلی تیرش نگاه کردم.

_عزیزم ببخشید. نمی دونستم شنا بلد نیستی و گرنه نمی انداختمت توی آب.

چونش لرزید و با همون بغضی که داشت گفت:

_من از اب می ترسم. وقتی میافتم داخلش بدنم سست میشه. خیلی ترسیده بودم.

چشمام بستم و سرش به سینم چسبوندم.

صدای سهیل باعث شد چشمم باز کنم.

_مازیار خان، ابجی بلند کن ببریمش تو اتاق کمی استراحت کن.

سریع بغلش کردم وبلندشدم.

نگاهم به صورت اخمو بابک تلقی شد.

بدون اهمیت دادن به وجودش و کاری که داشت؛ به سمت اتاق رفتم.

ماندانا دستش انداخته بود دور گردنم و گونه ی تپلش روی سینم چسبونده بود.

با این کارش لپش کمی بالا رفته بود و لبش قنچه شده بود.

از حالت صورتش دلم ضعف رفت.

صورت گرد و تپلش تناقص جالبی با اندام لاغرش داشت.

ادم دوست داشت کل لپش بگیریه گاز گازیش کنه.

البته اوایل اینطوری نبود.

بلکه لاغر و استخوانی بود.

هم اندامش و هم صورتش پر تر از روز اولی که دیده بودم شده بود.

انقدر اون زمان تغذیش بد بود که با اینکه درشت اندام بود ولی لاغر تر از الانش بود.

تازه الانم متوجه شدم سنگین ترم شد.

اروم زمزمه کردم:

_دختر به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن. چرا انقدر سنگین شدی؟ از کمر افتادم که!

سریع چشماش باز کرد.

با عکس العملی که نشون داد چشمای منم درشت شد.

_من بذار زمین خودم میام.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_چرا؟

_مگه نگفتی سنگین شدم؟ من بذار زمین خب خودم بیام.

با خنده گفتم:

_عه شنیدی؟

اخماش رفتم تو هم.

_ب بله شنیدم.

کمی مکث کرد گفت:

_باز تو به من خندیدی؟

از حرص خوردنش نمیدونم چرا خوشم میومد! حرص می خورد با نمک میشد.

_اخخخ ببخشید.دیگه چیزی نمی گم.

بعد لبام روی هم فشردم.

با خنده سری تکون داد و گفت:

_اها حالا این شد.حالا زودتر برو خسته شدم!

با دهن بسته جمله نامفهومی گفتم که باعث شد صدای خندش بالا تر بره.

_چی؟خو لبت باز کن!

در اتاق باز کردم.

وقتی وارد شدیم دهنم به حالت اول برگردوندم.

_اخیش راحت شدم.میگم نوکر بابات غلام سیاه.

دادش رفت هوا.

_امیر علی!!

باز زدم زیر خنده.

ایندفعه اونم زد زیر خنده.

خندش دلم می لرزوند.مثل بقیه دخترا با ناز نمی خندید.وقتی می خندید از ته دلش

می خندید.خندش باعث خنده دیگرانم میشد!

با لبخند به خنده زیباش نگاه کردم.

تو مال منی. حالا ببین کی گفتم.

چرا اینطور نگاه می کنی؟

نگاهم به چشماش دوختم و زمزمه وار گفتم:

دارم به خانومم نگاه می کنم. گناه؟

کم کم لبخند از صورتش کنار رفت.

زل زد توی چشمای من.

انگار تازه به خودش اومد. چون تند تند پلک زد و کمی سرش تگون داد.

خب نمی خوایی من روی تخت بذاری؟ من هیچی. کمرت داغون شد!

به اطراف نگاه کردم.

کنار تخت ایستاده بودم و ماندانا رو سفت توی بغلم گرفته بودم.

اها... چرا چرا الان می ذارم.

خم شدم تا ماندانا رو روی تخت بذارم.

ولی ماندانا دستاش از دور گردنم باز نمی کرد.

سرم بالا اوردم و سوالی نگاهش کردم!

زل زده بود بهم و چیزی نمی گفت.

اختصاصی کافه تک رمان

منم که از خدا خواسته، به همون حالت موندم.

تک تک صورتش نگاه کردم.

موهایش، پیشونی بلندش، ابروهای پر ولی خوش حالتش، چشمای عسلی پر رنگش. بینی خوش تراش و لبای... لبای خوش فرم صورتیش.

روی لباسش بیشتر مکت کردم ولی نگاهم کشیدم به چونه گرد و کوچولوش.

_امیر علی.

نگاهم دوباره به چشم هاش انداختم.

_جان امیر علی؟

حس کردم بدنش لرزش خفیفی کرد.

_من می ترسم.

لبخند ارومی زدم.

_از چی؟

کمی نگاهم کرد و باز زمزمه وار گفت:

_از مهمونی که قرار بر گذار بشه.

دستام بالا اوردم و موهایش از روی چشماش کنار زدم.

اختصاصی کافه تک رمان

از چیزی نترس. تا وقتی که من هستم هیچ چیزی نمی تونی تورو به خطر بنداز. قول میدم.

لبخندش نشون دهنده این بود که حرفم باور کرده.

ولی خودم نمی دونستم.

خودمم ترسی توی دلم بود که نمی دونستم منشاش از کجاست!

ولی متقابلا به ماندانا لبخند زدم.

خم شدم و گونه ی سفیدش بوسیدم.

حالا بخواب تا حالت بهتر بشه.

خواستم بلندشم ولی بازم نداشت.

سوالی نگاهش کردم.

میشه تو هم پیشم بخوابی؟

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم.

سرش روی سینم گذاشت و دستاش به دو طرفم کشید.

به سقف خیره شدم.

یعنی چند روز دیگه همه چیز تموم میشه؟

فاطمه (حسام)

کلافه رو صندلی با چشمای بسته نشسته بودم.

_خانوم خوشگله می تونی چشمات باز کنی.

با دلخوری گفتم:

_این دفعه می تونم چشمام باز کنم دیگه؟

خنده ریزی کرد و اره ای تحویلیم داد.

چشمام اروم باز کردم.

از بس بسته بودمش به راحتی باز نمی شد که!

چشمام باز کردم و به رو به روم نگاه کردم.

بدون حرکت یا واکنشی به خودم نگاه کردم.

فوق العاده شده بودم.

انقدر تغییر کرده بودم که هرکسی من میدید امکان نداشت بشناستم!

سرم برگردوندم و به لبخند گشاد ارایشگری که درستم کرده بود نگاه کردم.

_به به ببین چی ساختم. اقا بابک باید دست مزدم بیشتر کنه.

اخمام رفت توی هم.

اختصاصی کافه تک رمان

سریع از روی صندلی بلند شدم و به سمت لباسم که روی تخت گذاشته بودم رفتم.

_خانوم محترم؛اولا که ارایش شما تنها کاری که کردی من عین بوم نقاشی رنگی رنگی کرد و زیبایی طبیعی من مصنوعی کرده.دوما که اصلا از ارایشی که کردید راضی نیستم حتما به بابک خان (بابک خان کشیده برای مسخره کردن گفتم)گوش زد می کنم.سوما که به بابک خان چه؟اونی که باید پسندیده همسره بنده مازیار خان که به حول قوه الهی قبل از اینکه من بجای بوم نقاشی رنگ کنی پسندیده بود.حالا هم می تونید برید.

اول با دهن باز بهم زل زده بود.ولی کم کم اخماش توی هم رفت.

لباس از روی تخت برداشتم و بهش نگاه کردم.

_باز که ایستادی من بر بر نگاه می کنی!

اخماش بیشتر رفت تو هم و تا خواست چیزی بگه با عصبانیت انگشت اشارم به سمت در گرفتم و با خشونت گفتم:

_مگه نمی گم بیرون؟بیرون سریعع.

سرش خم کرد و به سمت در رفت.

زیر لب به شمالی شروع کرد به حرف زدن.

معنیش متوجه نشدم ولی سعی کردم حرفاش حفظ کنم.

وقتی به در رسید؛صداش کردم.

برگشت با اخم بهم نگاه کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

دقیقا همونایی که گفته بود مثل طوطی برایش گفتم.

چشمش داشت از حدقه در می میومد.

میدونم که حرفای بدی بوده که زد.

همه ی این حرفا رو به بابک خان و مازیار خان میگم تا بفهمی با دم شیر عصبی نباید بازی کنی!

ترس توی نگاهش دیدم.

با التماس خواست حرفی بزنه.

ولی با اخم به در اشاره کردم.

فهمید که دیگه فایده نداره.

سرش برام خم کرد و از در بیرون رفت.

به شدت نفسم از دهنم بیرون فرستادم.

چه آدمایی پیدا میشنا!

لباس از کاورش بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

نا خداگاه لبخندی روی لبام نشست.

زیر لب گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

بفرما فاطمه خانوم اینم برآورده شدن یکی از ارزو هات بلاخره میتونی برای یک بارم که شده از این لباسای خوشگل و دخترونه بپوشی.

به لباس روبه روم نگاه کردم.

لباس بلند سبز یشمی پرنگی بود که استین بلندی داشت و یقش پوشیده میشد.

طرح لباسای قدیمی زن های انگلیسی بود.

استیناش تا ارنج تنگ بود و از ارنج به بعد گشاد میشد.

لباس یقه گردی داشت که با پارچه سفید خوشگلی داشت که از یقه تا روی گردن می پوشوند.

لباس

از یقه تا قسمتی از کمر تنگ بود و از کمر به پایین پف کرده بود.

حتما باید موقع راه رفتن جلوی لباس با دست می گرفتم.

به سمت دیگه تخت رفتم و کفش پاشنه بلند سبز یشمیم برداشتم.

زیپ لباس باز کردم و از پایین تنم کردم.

مقابل اینه ایستادم تا زیپ لباس ببندم.

زیپ لباس فقط تونستم تا نیمه ببندم.

پوفی کردم و منتظر شدم تاما زیار توی اتاق بیاد.

اختصاصی کافه تک رمان

از توی اینه به خودم نگاه کردم.

لبخند کوچولویی روی لبام نشست.

موهای بلندم که تازگیا به زیر شونه هام ریسه بود رو فر درشت کرد بود و جلوی موهام فرق وسط باز کرده بود.

به خاطر اینکه جلوی موهام هم اندازه پشت موهام بود؛ یه تیکه از دو طرف جدا کرد کمی پیچونده بود و به پشت موهام برده بود. جلوی موهام شل بود ولی پشت موهام بافته بود.

خیلی موهام قشنگ شده بود.

ارایش ملیحی که کرده بود با اینکه کم بود ولی خیلی تغییرم داده بود. رنگ سایه هام طلایی، دودی و سبز یشمی بود. ریمل و خط چشم هم برام زده بود. رژ گونه اجری کم رنگ و رژ قرمز ملایم.

به صورتم دقت کردم. عجب تپلی شده بودما!

خنده ی ریزی کردم.

با صدای باز کردن در، به سمت در چرخیدم.

چرا نمیایی پ...

وقتی نگاهش بهم افتاد حرفش و نیمه تموم کرد و با دهن نیمه باز بهم نگاه کرد.

وایی چقدر باحال. خخخ. شبیه فیلم هندی ها شدیما. فکر کنم من باید توی این سکانس عشوه خرکی پیام. اخعه لامصب بدم نیستم.

_شطور شدم؟

نگاهش به چشمام انداخت.

_هان؟

دیگه نتونستم خودم نگه دارم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

به سمتش رفتم و از سر تا پاش نگاه کردم.

خیلییی شیک شده بود!

شلوار کتان مشکی تقریبا جذبی پاش بود و لباس مردونی سفید جذبی تنش بود. و از همه جالب تر کت تکش بود که پس زمینه سبز یشمی پرنگی داشت و با خطای مربعی مشکی از سادگی در اومده بود خیلی قشنگ به تن ورزیدش چسبیده بود. تا به حال همچین لباسی تنش ندیده بودم! توی جیب سمت چپش دستمال سبز یشمی روشن تر از کتش گذاشته بود. به کفشش نگاه کردم. ورنی براق مشکی بود که از دورم چشم ادم میگرفت. موهای خوش حالتش بالا داده بود کمی از اون روی پیشونیش بود.

سوت ارومی زدن و با دست بهش اشاره کردم.

_او له له ببین چی شده! بابا خوشتیپ، بابا با کلاس، بابا جمتلمن....

کم کم از بهت بیرون اومد. لبخندی بهم زد و به سمتم اومد

جنلتمن نه جمتلمن...

وقتی بهم نزدیک تر شد ایستاد و بهم زل زد.

منم بدون هیچ حرفی بهش نگاه کردم.

چقدر زیبا شدی!

انگار یه کارخونه که چه عرض کنم! یه کشور توی دلم قند اب کردن.

نا خداگاه لبخند دندون نمایی زدم و سرم به سمت چپ خم کردم.

واقعی؟

انگار زیر لب چیزی گفت. چون من چیزی نشنیدم! ولی سریع سرش تکون داد و با لبخند گفت:

_اره واقعی واقعی. خیلی ناز شدی. فکر نمی کردم این لباس خوب توی تنت بشینه.

لبم ورچیدم و گفتم:

خب مگه چیه؟ یعنی انقدر چاق شدم که لباس توی تنم نشینه؟

با خنده سرش تکون داد و دست چپش روی گونه هام گذاشت.

_نه عزیز دلم. منظورم اینه که طرحش خیلی قدیمی. ولی حالا که میبینم مثل شاهزاده

خانومای پریان شدی. میدونی که شاهزاده خانومای پریان زیبا ترین و خوش پوش ترین

بانوی ایران زمینن. تو هم شبیه یکی از اونا شدی.

دیگه داشتم پس میافتادم.

ولی به خاطر اینکه وا ندم؛ دو طرف دامنم گرفتم کمی به سمتش خم شدم.

— شما لطف دارید پادشاه پریان.

یهو زد زیر خنده.

با تعجب سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

— تو چرا زیپت نیمه بستى؟!

یدونه اروم زدم روی پیشونیم که سریع مازیار دستم گرفت.

— اخ یادم رفت بیا زیپش بکش. تازه باید بنداشم برام ببندی. نتونستم خودم ببندم.

دستم ول کرد و یکدفعه لپم به شدت کشید.

— لپالوی خودمی دیگه بدو بیا ببینم.

سرم به سمت بالا بردم تا لپم ول کنه.

— اخ لپم. امیر علی ول کن لپم کندی. بابا ارایشم پاک شد.

با خندی من برگردوند و سریع زیپ لباسم کشید بالا و شروع کرد به بستن بندای لباس

.

اخراش بود که صدای در اومد.

مازیار مکشی کرد و بلند اجازه داد تا داخل بشه.

اختصاصی کافه تک رمان

یکی از خدمه ای که برای کمک به پذیرایی کردن از مهمونای امشب به ویلا آورده بودن ؛ پشت در بود.

— اقا مهمونا اومدن، بهرام خان گفتن هرچه سریع تر به پایین بیایید.

نگاهم به مازیار انداختم. اخماش تو هم بود

سرش تکون داد و گفت:

— خيله خب، بگید الان میاییم.

به احترام خم شد و از در بیرون رفت.

— بدو کفشات بپوش بریم.

با نگرانی بهش نگاه کردم.

اخماش باز کرد و با لبخند آرامش بخشی دو تا دستاش به دو طرف صورتم گرفت.

— نگران نباش دیگه. انشالله همه چیز به خوبی تموم میشه. باشه؟

اب گلوم با لرز قورت دادم سرم براش تکون دادم.

دستم گرفت و به سمت در کشوند.

تو دلم شروع کردم به صلوات فرستادن.

خدایا خودت بهمون کمک کن...

وقتی در باز کردم تازه صدای زیاد موزیک متوجه شدیم.

بدنم از ترس و نگرانی می لرزید.

وقتی به راه پله ها رسیدیم مازیا را ایستاد.

به سمتش برگشتم و به لبخند و دست چپش که به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

با لبخند کمی سرش کج کرد.

_خانوم خانوما افتخار همراهی به بنده میدن؟

دلهره داشتم ولی نخواستم اونم نگران کنم.

به خاطر همین لبخندی به روش زدم و نرم دست راستم دور دستش قرار دادم.

_چرا که نه!

نگاهش به چشمم انداخت.

تبسمی کوتاهی کرد و زمزمه وار گفت:

_آماده ای بریم؟

لبخندم بیشتر کردم و تند تند سرم تکون دادم.

متقابلا لبخندی بهم زد و گفت:

_پس یا علی!

دست چپم بالا اوردم بغل صورتم گرفتم و سرم کج کردم و گفتم:

یا علی.

به سمت پله ها رفتیم.

وسطای پله ها بودیم که نگاه بعضی از مهمونا به ما دونفر افتاد.

کمی معذب شدم.

بخاطر همین خودم بیشتر به مازیار چسبوندم.

نگاه مردا جمع به من بود و نگاه زنا به مازیار بود.

سرم پایین انداخته بودم تا نگاهم به نگاه کثیفشون رد بدل نشه.

دستای گرم مازیار اروم روی دستای سردم قرار گرفت.

صدای زمزمه وارش بغل گوشم شنیدم.

چرا سرت پایین انداختی؟

خواستم حرفی بزنم که صدای یکی از دخترا جمع که از کنارش رد میشدیم نداشت

حرفم بزنم.

واه واه میبینی توروخدا! دختر یکبیری معلوم خودش انداخته به پسر به این خوشتیپی

و خوشگلی. نگاه کن توروخدا چطوری به پسر چسبیده. خدا شانس بده.

سرم بیشتر پایین انداختم.

بغض نشست توی گلوم.

راست می گفت. امیر علی کجا و من کجا؟

من یه دختر بی کس و کار و بد ترکیبم ولی امیر علی چی؟

بنظرت اون ازم با این همه نقص خوشش میاد؟

عمر!

چشمام پر از اشک شد.

یک دفعه مازیار ایستاد.

صداش که بیش از حد معمول بلند تر بود باعث شد سرم بلند کنم بهش نگاه کنم.

_خانومم بشین برات ابمیوه بیارم تا کمی سرحال بیایی. نریا!

فکم نزدیک بود بیافته.

فقط تونستم سرم براش تکون بدم.

سرم چرخوندم دیدم دقیقا مبل بغلیه اون جمع دخترونه نشسته بودیم.

دختر مو مشکی سفیدی پوستی با ارایش ملایم اما لباس زننده ای که پوشیده بود؛ اروم

به سر دختر بغلیش زد و گفت:

_آه خاک تو سرت کنن میگل. دهبار کفتم الکی زر نزن. دیدی پسره چه قربون صدقه

دختره رفت! ونوقت می گی دختر خودش بهش انداخته؟

میگل پوست تیره برنز شده و ارایش غلیظ و موهای پسرانه بلوندی داشت.

اختصاصی کافه تک رمان

دستاش که ناخونای بلند عجیب غریب داشت تکونی داد و گفت:

_حتما چیز خورش کردن.

همون موقع مازیار اومد.

یه بشقاب میوه و اب پرتقال دستش بود.

کنارم پشت به دخترا نشست و بشقاب روی میز گذاشت و لیوان بهم داد.

_بخور قربونت برم.

اروم لیوان به سمت لبم بردم و جرعه ای از اب میوه خوردم.

وقتی لیوان پایین آوردم و به مازیار نگاه کردم؛ دیدم زل زده بهم و با لبخند بهم نگاه می کنه.

لیوان روی میز گذاشتم و رو به مازیار گفتم:

_دیگه میل ندارم.

صدای ایش دختره اومد.

یکدفعه مازیار به سمتم خم شد.

از ترس با چشمای درشت شد و سرجام سیخ نشستم.

خم شد و اروم و نرم بغل لبم بوسید.

طول کشید تا ازم جدا بشه.

صدای اوووو و اوه اوه گفتنای دخترا بلند شد.

هرکی ما دونفر میدید فکر دیگه ای به سرش میزد.

ازم جدا شد نگاه عمیقی به چشمای درست شده ی من انداخت.

به سمت میز خم شد و لیوانم برداشت و یه نفس از همون سمتی که شربت خورده بودم و رژی شده بود؛ اب میوه رو خورد.

از کارش شکه شده بودم.

بهش زل زده بودم چیزی نمی گفتم.

بغض نشست تو گلوم.

تو دلم گفتم:

_خدایا چرا بعد از این همه مدت باید عاشق کسی بشم که مال یکی دیگس؟

خدایا دیگه تحملش ندارم. تمومش کن....

دستمالی از روی میز برداشت و خیلی شیک دور لباش که ابمیوه ای شد بود پاک کرد.

به مبل تکیه داد و دست چپش پشت گردن من انداخت.

هنوز بدون هیچ حرکتی بهش زل زده بودم!

کف دستش روی شونه هام گذاشت و به طرف خودش کشوند.

تقریبا تو بغلش پرت شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

ناخداگاه سرم روی شونه هاش گذاشتم.

چشمم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطرش کامل حس کنم.

هنوز نفسم بیرون نفرستاده بودم که صدای کوبیده شدن در باعث شد سریع چشمم باز کردم.

یه مرد سیاه پوش، هراسون به سمت قسمتی از خونه روانه شد.

بقیه تو حال خودشون بودن و زیاد توجه نکردن.

متعجب صاف سر جام نشستم.

به سمت مازیار برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

نگاهی بهم انداخت.

اونم مثل من سر درگم بود.

به خاطر همین شونه ای بالا انداخت و به رو به روش نگاه کرد.

منم به همون سمت نگاه کردم.

مرد سیاه پوش خم شده بود کنار گوش شخصی شروع به حرف زدن کرد.

انقدر شلوغ و تاریک بود که نمیتونستم خوب تشخیص بدم مرد سیاه پوش و کسی که باهاش حرف میزنه کیه!

یکدفعه صدای ترسیده مازیار اومد.

یا خدا.

با ترس برگشتم سمتش تا خواستم حرف بزنم سریع مچ دستام گرفت و تقریباً از جاش پرید.

چی شده مازیار، چرا همچین می کنی؟

هراسون به اطرافش نگاه کرد، انقدر شلوغ بود و تو هم میلولیدن که نمی تونست راه درست انتخاب کنه.

دستم به سمتی کشوند.

د بگو چی شده جون به لبم کردی خو.

همینطور که از بین جمعین جلو میرفت گفت:

فاطمه همه چیز تموم شد، لو رفتیم.

پاهام داشت لیز می خورد، سریع خودم جمع کردم و همینطور که از درد پاهام چشمام جمع کرده بودم گفتم:

یعنی چی؟ از کجا می دونی!

کلافه سرش تکون داد و مسیر عوض کرد.

اون مرد سیاه پوشی که به سمتی میرفت؛ رفت پیش بهرام خان چیزی گفت. همون موقع از اونور با بی سیم خبر دادن که لو رفتیم.

چشمام قد گردو گرد شده بود!

بی سیم؟

لو رفتن؟

ما لو رفتیم؟؟؟!!!

تا خواستم ازش سوالاتم بپرسم وارد جمعیت شدیم و از اونجا که من تازگیا دست و پا چلفتی شدم؛ کشیده شدم به سمت جمعیت و دستم از دستای مازیار جدا شد.

ترس تمام وجودم برای اولین بار پر کرد!

به اطرافم نگاه کردم. نبود!

نا خداگاه اروم شروع کردم به صدا زدنش.

_امیر علی...امیر علی کجا رفتی؟

صدام کم کم داشت اوج می گرد که یکدفعه دست کسی دور کمرم قفل شد.

هین ارومی گفتم و صاف سرجام ایستادم.

از ترس نفسام تند شده بود.

صدای نفسای کسی پشت گوشم حس کردم.

_امیر علی کیه؟امیر علی همون مازیار نه؟

کم کم داشتم سکتته می کردم.

اروم و نفس زنان به سمتش چرخیدم.

لبخندی که روی لباش بود بیشتر تنم لرزوند.

انگار لال شده بودم.هیچی نمی گفتم.

_سلام عزیزم.امیرعلی جونت گم کردی؟ یا غالت گذاشته؟

با ترس به چشمای به خون نشسته بابک (سامانی) نگاه کردم.

_نترس کاریت ندارم.

بعد از تموم شدن حرفش سریع برم گردوند و دستم گرفت و به سمتی کشوندتم.

امیر علی (سروان خسرو نژاد "مازیار")

برای اولین بار تو تمام موقعیت کاری و ماموریت هایی که بهم محول شده بود؛ ترسیده بودم.

برای خودم ترس نداشتم.

دلهره از این داشتم که اتفاقی سر فاطمه بیاد.

داشتم از وسط جمعیت رد می شدم که یکدفعه دست فاطمه از دستام جدا شد.

سریع سر جام ایستادم.اروم به عقب برگشتم.

نبود!

دلهره ای که داشتم بیشتر شد.

به اطرافم نگاه کردم.

هیچ اثری ازش نبود!

خدایا حالا چی کار کنم؟!

دست چپم و عصبی وارد موهام که با هزار زور و زحمت درست کرده بودم؛ کردم.

صدای سوت ارومی توی گوشم حس کردم.

دستم از موهام کشیدم بیرون و به انگشتر توی دستم نگاه کردم. سریع روی عقیق انگشتر

فشار اوردم تا تماس وصل بشه.

_سروان! سروان خسرو نژاد چی شد؟

نگاهم به اطراف چرخوندم.

یکدفعه نوچه های بهرام خان دیدم که به سمتم میومد.

سریع به سمت چپ حرکت کردم و به زور از بین جمعیت جلو رفتم.

_سرگرد درست متوجه شدید. ماموریت لو رفته. سرگرد من...

سکوتی کردم به اطراف نگاه کردم.

نگاهم به سهیل افتاد که کنار شکیلا ایستاده بود باهاش حرف میزد.

سریع به سمتش رفتم.

سرگرد: سروان تو چی؟ چی شده؟؟؟

بخاطر فعالیتی و استرسی که داشتم نفسام تند شده بود.

_من فاطمه رو گم کردم.

صدای داد سرگرد باعث شد یکدفعه سرجام بایستم و چشم هام ببندم.

_چی داری میگی امیر علی! فاطمه رو گم کردی؟ اگه دستشون بیافته چی؟

سریع حرکت کردم و چشمام باز کردم.

_سرگرد نمی دارم اتفاقی بیافته بهتون قول میدم.

سهیل صدام شنید و به سمتم برگشت.

_سرگرد خودم بهتون خبر میدم الان کار دارم.

سرگرد: باشه سروان. تا دقایق دیگه ما خونه رو محاصره می کنیم.

بدون هیچ حرفی سریع دکمه قطع رو از روی انگشتر فشار دادم و قطع کردم.

_سهیل سریع بچه هارو جمع کن. ماموریت لو رفته...

ترس تو نگاه شکیلا دیدم.

به سمتش برگشتم لبخند آرامش بخشی بهش زدم.

_چیزی نیس شکیلا خانوم. شماها جمع بشید بقیه رو هم جمع کنید یواش برید توی

آشپزخونه از در پشتی آشپزخونه به سمت حیاط پشتی برید. ته باغ یه در قدیمی هست

اختصاصی کافه تک رمان

که به باغ کناری وصل میشه. از اون خارج بشید وارد باغ بغلی بشید. در باغ باز! از اونجا خارج بشید و بدون اینکه پشت سرتون نگاه کنید به سمت راست حرکت کنید. همین.

کمی آرامش تو نگاه شکیلا دیدم. به سهیل نگاه کردم.

دستم روی شونش گذاشتم.

سهیل جان مواظب بقیه باش. نمی خوام اتفاقی براتون بیافته.

دستش روی دستم گذاشت و با اطمینان بهم نگاه کرد.

داداش برو علی یارت. همه رو به من و شکیلا بسپر.

فشار ارومی روی شونش وارد کردم و با سر از هردو خداحافظی کردم.

سریع به عقب برگشتم و سریع به گشتن دنبال فاطمه شروع کردم.

ای خدا نیست حالا چیکار کنم؟

اول حس کردم یکی رو به زور به سمت راه پله ها می کشونن. ولی وقتی به اون سمت

نگاه کردم کسی نبود!

سرم به شدت تکون دادم.

هی مازیار خان کجا؟

سریع به سمتش برگشتم.

با نفرت به چشمش نگاه کردم.

_فکر کردی به همین راحتی می تونید ما رو دور بزنی نه؟

فکری به ذهنم رسید. شروع کردم به عقب گرد کردن.

پوزخندی به حماقتشون زدم.

_هوشی دفنگ. شما از همون اول رو دست خوردی. تازه یاد این افتادی که نمی تونیم

شما ها رو دور بزنینم؟

وقتی حس کردم به در رسیدم سریع به سمت در برگشتم.

در باز کردم و با شتاب از در خارج شدم.

اونم شروع کرد به دنبال کردن من.

صدای شلیک باعث شد قلبم بریزه.

گلوه از بغل گوشم رد شد.

شانس و خدا باهام یار بود و گرنه تیکه بزرگ موی دماغم بود.

سریع به سمت راست چرخیدم و به سمت دریا حرکت کردم.

چندبار دیگه بهم شلیک کرد.

نامرد صدا خفه کن بهش وصل کرده بود تا بی سرو صدا کار من بسازه.

همینطور که می دویدم خم شدم و از بغل پام خنجر تیزم در آوردم.

وارد ساحل شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

یکدفعه با سوزشی که توی ساق پام حس کردم نتونستم خودم کنترل کنم و به زمین افتادم.

سوزش پام باعث لرزش خفیفی توی بدنم شده بود.

همین که به زمین برخورد کردم برگشتم و با تمام قدرت خنجر به سمت هوشی پرت کردم.

هنوز خوشحالی‌ش از اینکه با تیر من زد کامل نشده بود که خنجر بدون هیچ خطایی صاف وسط پیشونی بلند و درازش اصابت کرد.

بخاطر خونی که از پیشونیش جاری شد سریع چشم هام بستم.

ای خدا ذلیلت کنه که پاهام داغون کردی!

سریع با هزار جور جون کندن از روی زمین بلند شدم.

صدای دست زدن کسی باعث شد سرجام صاف بایستم.

باریکلا به هدفگیری نمی دونستم همچین سروان ماهری تو گروهم دارم!

پای زخمیم کشون کشون چرخوندم و به سمتش برگشتم.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود ولی توی صداش هیچ تاثیری نداشته بود.

با خونی که از پاهام رفته بود باعث شده بود صدام ضعیف تر از حد معمول شده باشه.

این از خوش شانسیتون که همچین ادمی باهاتون همکاری می کرد.

قدمی به سمتم برداشت.

نا خودگاه لی لی کنان به عقب رفتم.

همینطور که باهام حرف میزد دستش داخل کت بلندش برد و از جیب بغلش اسلحش از جیبش در آورد.

_میبینم که زخم بدی این نفله روی پاهات درست کرد. ولی خب... کار من برای کشتنت راحت تر کرده.

همینطور که من به سمت دریا می رفتم؛ بهرام خان هم به سمتم میومد.

وقتی صورت جمع شده از دردم دید؛ لبخند بدجنسی روی صورتش نشست.

_می خوام ببینم وقتی از خون ریزی در حال جونی دادنی همینطوری بلبل زبونی می کنی!

اسلحه رو بالا آورد بدون هیچ تردیدی گلوله ی دیگه به کتف سمت راستم زد.

از درد داد بلندی کشیدم و روی زمین افتادم.

چشمام سیاهی میرفت!

چشم هام بستم.

نزدیک شدنش حس می کردم.

از خونریزی لب هام خشک شده بود نمی توانستم حرفی بزنم.

_نه اینطور همیشه باید کارت یک سره کنم.

صدای خلاص شدن اسلحش شنیدم.

دیگه تقریبا داشتم اشهدم می خوندم.

_آماده ای سروان؟

نیشخندی زد ادامه داد:

_چه مرگ دردناکی.

صدای گلوله و صدای نفس نصف و نیمه کسی باعث شد تکون شدیدی بخورم.

ولی به غیر از درد پا و کتفم هیچ درد دیگه ای حس نمی کردم.

خوردن جسمی روی زمین باعث شد بی جون چشمام باز کنم.

با چیزی که رو به روم دیدم لحظه ای قلبم ایستاد.

صدای آژیر پلیس هم نتونستم نگاهم از جسم خونین فاطمه بگیره.

اشک تو چشمام جمع شد.

صدای خنده بهرام خان باعث شد نگاهم با نفرت بهش بدوزم.

_چه لحظه شیرینی. هردو مامور کنار هم جون میدن!

اسلحش به سمتم گرفت.

اختصاصی کافه تک رمان

ولی با صدای شلیک دوم و سوراخ شدن وسط پیشونی بهرام خان، لبخندش از رو صورتش کنار رفت و به عقب افتاد.

نگاه اشک بارم به بدن بی جون فاطمه کشوندم.

خودم به سمتش کشوندم

_فاطمه...

هنوز حرفم کامل نزنده بودم که چشمام سیاه رفت و روی زمین با صورت افتادم.

آخرین لحظه صدای داد و فریاد مامورین شنیدم و از هوش رفتم...

فاطمه (حسام "ماندانا")

همینطور به سمت راه پله ها من و میکشوند.

یکدفعه نگاهم به امیر علی که از دور دنبالم می گشت افتاد.

جون تازه ای گرفتم.

*هی فاطمه چت شده؟ الان وقت قش و ضعف نیست. الان باید اون روی حسام بهش

نشون بدی *

انرژی که به بدنم تزریق شد بود؛ باعث شد بدون هیچ عکس العملی ارنج دست راستم

محکم به قفسه سینه بابک (سامانی) بزنم.

اختصاصی کافه تک رمان

با ضربه سنگینی که بهش وارد کردم؛ باعث شد دستش از دست هام کنار بره.

خودم سریع از دستش ازاد کردم و به سمت راست راه پله ها حرکت کردم.

کمی جلو رفته بودم که یکدفعه با عصبانیت مچ دستم گرفت و به سمت خودش کشوند.

_کجا گربه وحشی! خودم رامت می کنم.

انگار هنوز نفهمیده بود با کی طرفه!

همین که به سمت خودش من کشوند.

پاهام بالا بردم و پاشنه پاهام محکم به پهلوش زدم.

ایندفعه دادش بلند شد سریع دستم ول کرد و با حرکت سریع دیگه با ارنج به مهره های

کمرش زدم.

پخش زمین شد.

پوزخندی به درد کشیدنش زدم و لگد دیگه ای به پهلوش زدم.

_مرتیکه نفله.

موندن جایز ندونستم.

سریع به سمت جمعیت رفتم و خودم به زور از بین جمعیت کنار کشیدم.

نگاهم به آشپزخونه افتاد.

آخرین نفری که از در پشتی بیرون رفت سهیل بود.

لبخند دیگه ای زدم و نفس راحتی کشیدم.

سریع به سمت در رفتم و در باز کردم.

از ویلا زدم بیرون.

نمی دونستم کدوم سمت برم!

ناخداگاه به سمت ساحل کشیده شدم.

همین که به ساحل رسیدم با چیزی که مقابلم دیدم سرجام میخکوب شدم!

جنازه غرق در خون هوشی دفنگ حالم کامل بهم زده بود.

صورتتم جمع کردم و به جلو نگاه کردم.

تا نگاهم به امیر علی افتاد؛ با شلیکی که بهش زد باعث شد سریع دستم جلو دهنم بگیرم

تا صدای جیغم باعث توجه بهرام خان به من نشه.

دادی که امیر علی از روی درد کشید؛ باعث شد دلم از این همه درد کشیدنش بلرزه.

نتونستم سرجام بایستم.

سریع به سمتشون حرکت کردم.

صدای بهرام خان باعث شد سرعتم بیشتر بکنم.

نه اینطور نمیشه. باید کارت یک سره کنم.

ماشه اسلحه رو کشید.

نفهمیدم چطوری؟ چرا؟

ولی وقتی متوجه شدم که خودم جلوی امیر علی انداختم و سوزشی که توی قلبم حس کردم نفسم برید.

حس کردم ضربان قلبم کاملا ایستاد.

از بغل لب هام مایع گرمی شروع به بیرون زدن کرد.

از درد و سوزش حتی نتونستم بینم اون مایع گرم چیه؟

چشمام بسته شد به سمت راست، به پهلو افتادم.

تنها چیزی که اخر سر شنیدم صدای آه امیر علی بود.

دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم!

درد عجیبی تو سرم حس کردم.

حتی نمی تونستم چشمام باز کنم.

بدنم لمس بود و نمی تونستم تکونی بخورم.

یعنی من مردم؟

عه فاطمه خل شدی رفتا. اخه مرده درد می فهمه؟

پس چرا نمی تونم تکون بخورم؟

خیلی تشنم بود. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود.

آ...ب.آب...

صدای جیغ ضعیف کسی باعث شد تکون ارومی بخورم.

خدایا همه دیوونه شدن. چرا جیغ میزنی!

هنوز پشت سر همه درخواست آب می کردم.

ولی کسی نبود.

_اینهاش دکتر بهوش اومد. خدا جونم واقعا بهوش اومده!

چقدر صداش آشنا بود!

خانوم صدای من میشنوی؟ خانوم...

سعی کردم چشمم باز کنم.

تنها تونستم کمی لای پلکام باز کنم.

تصویر تار بود ولی کم کم تاری از بین رفت تونستم اطرافم ببینم.

عه این که ثریاست!

تا خواستم اسمش صدا بزنم. ولی طولی نکشید که باز به سیاهی پرت شدم و از هوش رفتم.

توی فضای سفید رنگی بودم.

هرچی به اطرافم نگاه می کردم و راه می رفتم؛ نه چیزی به غیر از سفیدی بود نه به جای دیگه ای میرفتم!

ترس تمام وجودم پر کرده بود.

زمزمه وار با خودم شروع به حرف زدن کردم.

— یعنی چی! من کجام؟ چرا هیچکس اینجا نیست؟

کف پاهام میسوخت.

صورتهم جمع کردم.

خم شدم و میچ پاهام گرفتم.

— اه خسته شدم پس راه خروج کجاست!

صدای نامفهومومی باعث شد ساکت به اطرافم نگاه کنم.

یکی انگار داشت صدام میزد!

سریع از جام بلندشدم و به پشت سرم نگاه کردم.

با لبخند مهربونی رو به روم ایستاده بود.

اروم صدایش زدم.

— امیر علی!

قدمی به جلو برداشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

منم باهش هم قدم شدم و بهش نزدیک شدم.

وقتی بهش رسیدم ناخداگاه نتونستم از حدم جلو تر برم.

به اطرافم نگاه کردم.

_امیرعلی ما کجاییم؟

بدون اینکه نگاهش ازم بگیر با همون لبخند گفت:

_جایی که هیچ مرزی بین دو دنیا وجود نداره.

لبخندی که از لبخند امیرعلی روی لبام جا گرفته بود کم کم از روی لبام رفت.

_منظورت چیه؟

با دست به سمت چپم اشاره کرد.

اول هیچ چیزی جز سفیدی نبود.

ولی کم کم سفیدی کنار رفت و دونفر نمایان شدن.

_مامان! بابا!

خواستم به سمتشون برم ولی انگار به دورم محافظ درست کرده بودن از جام نمی

تونستم تکون بخورم.

با چشمای اشک بارم بهشون نگاه کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

دستای جمامان توی دستای بابا بود و خندون قدم میزد. جالبیش اینجا بود از جاشون تکون نمیخوردن! ولی فضای پشت سرشون تکون میخورد.

مامان با لبخند سرش بلند کرد که نگاهش به من افتاد.

انگار همین دقیقه ای بیش بود که من دیده بودم. با خنده دستش بالا آورد برام دست تکون داد. بابا اشاره کرد و بابا هم همون کاری که مامان انجام داده بود انجام داد.

اشکام رو صورتم شروع به چکیدن کرد.

اون دونفر راهشون کشیدن رفتن بدون اینکه توجهی به دلتنگی من بکنن!

سردی دست کسی روی گونه هام حس کردم.

سرم به سمتش چرخوندم.

با لبخند غمباری بهم نگاه می کرد.

— گریه نکن. اینطوری نمی تونم برم.

یکدفعه اشکام قطع شد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

— کجا می خوایی بری؟

همینطور که گونم نوازش می کرد گفت:

— جایی که باید برم.

خواستم به سمتش برم ولی نتونستم.

_منم باهات میام.

دستش پایین آورد نداشت حرکت کنم.

_جایی که من دارم میرم نمی تونی بیایی.

با عصبانیت خواستم دستش رد کنم ولی با اتفاقی که افتاد شوک بزرگی بهم وارد شد.

دستم از دستش رد شد.

چشمه چشمام باز جوشید.

با ترس بهش نگاه کردم.

لبخند غمگینی روی لباش بود که از هر غمی دردناک تر بود.

پاهش عقب برد.

همینطور به عقب میرفت.

با ترس به سمتش نیمخیز شدم ولی نتونستم جلو تر برم.

_نرو امیر علی. کجا داری میری؟

گریم باز شدت گرفت.

_امیر علی تو دیگه تنهام نذار. امیر علی من دق می کنم تو رو خدا...

دیگه تقریبا داشتم جیغ میزدم و هق میزدم.

_امیر علی

به ثانیه نکشید. یکدفعه محو شد و آخرین حرفش زد.

خدافظ عروسکم...

شروع کردم به جیغ زدن.

امیر علییی...

بدنم تگون شدید مثل تشنج گرفت و زمین افتادم.

وقتی زمین خوردم؛ سرم محکم به زمین خورد و چشمام سیاهی رفت!

آخرین بار اسمش صدا زد.

_امیر علی تنهام...نذار.

و باز چشمام بستم!

چشمام یکدفعه باز شد و جیغ بلندی کشیدم.

نیمخیز شدم و زدم زیر گریه.

سوزش بدی توی دست سمت چپم احساس کردم.

یکدفعه توی بغل کسی کشیده شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

همینطور که بلند گریه می کردم. سرم بلند کردم و به شخصی که بغلم کرده بود نگاه کردم.

با چیزی که رو به روم دیدم باز شروع کردم به جیغ زدن.

—اروم باش. اروم باش فاطمه چرا جیغ میزنی!

ولی من گوشم بده کار نبود.

خودم به زور می کشیدم کنار با جیغ امیر علی صدا میزدم.

صدای باز شدن در و صدای یه خانوم باعث شد ولم کنه.

با ترس به پشت تخت چسبوندم و خودم گوشه جمع کردم.

صدای خانوم، صدای ثریا بود.

سریع به سمتم اومد و سعی کرد بغلم کنه.

—اروم باش عزیزم. چیزی نیست.

دستم باز سوخت با گریه شروع به اخ و اوخ کردن کردم.

سریع ثریا به دستم نگاه کرد.

دستم خونی شده بود.

طوری که از دستام خون میچکید.

یدونه زد رو صورتش بهم نگاه کرد.

_خاک به سرم دختر چیکار کردی؟

بعد روش برگردوند و به اون مرد ژولید و مندرسی که قبلش بغلم کرده بود با ترس گفت:

_بدو برو دکتر صدا بزن.

دستش توی موهایش بود و بهت زده به دست خونیم نگاه میکرد.

چقدر این حرکتش آشنا بود.

صدای داد ثریا باعث شد تکونی بخورم و به سکسکه بیافتم.

_د میگم برو دیگه. نمیبینی دستش خونریزی داره؟

سرش تکون داد و از در خارج شد.

انقدر سرعتش زیاد بود که وقتی از در خارج شد یک لحظه فکر کردم اصلا نبود.

_اروم شدی خانومی؟ ببین چیکار کرده با دستش! مگه مرض داری سرم از دستت

میکشی بیرون؟

همیطور که سکسکه می کردم با بغض گفتم:

_من ک...من که خودم نک...شیدم. از خواب پرید...م انگار از دستم کش...یده شد!

بغضم شدید تر شد.

_ثریا!!!...

باز زدم زیر گریه.

اروم سرم بغل گرفت و شروع به مالش کمرم کرد.

_شیشششش چیزی نیست عزیزم. چرا گریه می کنی!

با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم.

هرچی بهم میگفت اروم باش اروم نمی شدم.

_ثریا امیر علی... امیر علی چی شده؟

یکدفعه دست از مالیدن کمرم برداشت.

من از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد.

_فاطمه! من میشناسی؟

بعد یه ذره فکر کرد باز گفت:

_نه من که میشناسی. ببینم اون اقاهه که توی اتاقت بود میشناسی؟

صورتتم جمع کردم و همینطور که هق هق می کردم گفتم:

_من چمیدونم اون اقاهه کیه! اصلا همچین ادم شلخته و کثیفی توی اتاق من چیکار می

کرد!

کمی نگاهم کرد. ولی یکدفعه زد زیر خنده.

از ترس کمی به عقب رفتم.

_خب دیوونه. این آقای کثیف و شلخته همون...

یکدفعه در محکم باز شد و یکی به داخل شیرجه زد.

بازم همون اقاهاه بود.

—چی شد ثریا؟ باز حالش بد شده؟؟

صداش...صداش صدای...

—اینم از سروان امیرعلی خسرو نژاد. فقط شرمنده که انقدر داغون. اچه...

نداشت حرفش بزنه با تحکم اسم ثریا رو صدا زد.

دیگه چیزی نمی دیدم.

*خدایا این حقیقت نداره.

یعنی این...این امیر علی من؟

مگه تو خوابم...

—خوبی فاطمه؟

زیر لب زمزمه وار صداش زدم.

—امیر علی...

دوباره در باز شد و یه پرستار با مرد جوونی وارد اتاق شدن.

مرد جوون که فکر کنم دکترم اومد نزدیکم و با لبخند دست خونیم گرفت و نگاهی بهش انداخت.

میبینم که سرم از دستت در اومد و رگت پاره کردی.

نگاهی به پرستار کرد و گفت:

خانوم رضایی سریع دستشون پانسمان کنید.

به سمتم برگشت بهم نگاه کرد.

خانوم جمشیدی انشالله میدونید کجا هستید دیگه؟

سرم تکون دادم و به دستم که توسط پرستار بسته میشد نگاه کردم.

بله آقای دکتر. درضمن همه رو هم میشناسم.

سرم بلند کردم و به مرد بغل دستم نگاه کردم.

چقدر عوض شده بود که نتونستم بشناسمش.

لبخندی بهم زد باعث شد سرم سریع به سمت دکتر برگردوندم.

لبخندش من یاد خوابم می انداخت.

خداروشکر. آخه کم پیش میاد بیماری که چندماه توی کما باشه همون روز اول بتونه

اطرافیانیش سریع به یاد بیار.

چشمام درشت شد.

چی؟؟؟ چند ماه؟

صدای ثریا باعث شد برگشتم بهش نگاه کنم.

اره عزیزم بعدا بهت توضیح میدم.

پرستار کارش تموم شد رو به دکتر گفت:

اقای دکتر علائمشون طبیعی و هیچ مشکلی نداره.

دکتر سری تکون داد و با لبخند بهم نگاه کرد.

خب من فردا میام تا ببینم حالت برای مرخصی خوبه یا نه؟

تنها به سر تکون دادم اکتفا کردم.

ثریا و امیرعلی از دکتر تشکر کردن و تا دم در باهاشون رفتن.

برام تعجب داشت.

امیر علی کم حرف شده بود و هیچی نمی گفت.

از همه بدتر سر و شکلش بود که من حسابی بهت زده کرده بود.

ثریا و امیر علی اومدن سمتم. ثریا برگشت سمتش گفت:

امیر علی شما برو خونه استراحت کن.

امیرعلی یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به ثریا کرد.

ثریا باز گفت:

نگران نباش من مواظبشم. برو خونه یه ذره بخواب. خودت خیلی داری اذیت می

کنی. برو به سر و شکلت برس.

سرش تکون داد و به سمتم برگشت.

اروم گفت:

_خدافظ. فردا میبینمت.

سرش پایین انداخت و به سمت در رفت.

وقتی از در خارج شد پوفی کشیدم و به سمت ثریا برگشتم.

درکمال ناباوری ثریا اشک تو چشماش جمع شده بود به در نگاه می کرد!

_ثریا!

تا سرش به سمتم جرخوند اشک از چشماش پایین ریخت.

سریع با دست پاک کرد و با لبخند دستپاچه ای به سمتم اومد.

_جان ثریا!

کمی بهش نگاه کردم.

_تو داری برای ام...جناب سروان گریه می کنی؟

صندلی به سمت تخت کشوند و با آه روش نشست.

_چی بگم والا. وقتی توی ماموریت بودین و روز ماموریت شما دوتا تیر خوردید سریع به

بیمارستان عازمتون کردن. حال هر دوتاتون وخیم بود. امیرعلی از خونریزی زیاد تو هم...

آه دوم کشید و باز ادامه داد.

اختصاصی کافه تک رمان

هر دو تا تون بردن اتاق عمل. امیر علی بعد از 3 یا 4 ساعت بیرون آوردن. گوله هارو در آورده بودن جلوی خونریزی گرفته بودن. ولی تو... گوله فقط چند سانت با قلبت فاصله داشت. انقدر خونریزی داشتی که سه بار ایست قلبی کردی. یبار زمانی که داشتن عملت می کردن. دوبار وقتی از اتاق عمل اومدی بیرون و توی اتاق مراقبت های ویژه بودی. امیر علی بعد از 3 روز بهوش اومد. ولی تو روز به روز حالت بدتر میشد. بدبختانه گروه خونید O- بود و خون برات پیدا نمی کردن. امیر علی هر کاری کرد تا از اون خون بگیرن نداشتن چون می گفتن خودش خون زیادی ازش رفته اگه خون ازش بگیرن کار اونم تموم. باز اشکاش جاری شد.

امیر علی توی این مدتی که بیهوش بودی مرد و زنده شد. همش می گفت همش تقصیر من. نه تنها مواظبتش نبودم بلکه اون به خاطر من این بلا سرش اومد. بهت بگم توی این 3 ماه تنها 2 بار رفت خونه دروغ نگفتم. هر چی من و بابا بهش اسرار کردیم انگار نه انگار. زمانی که از ایست قلبی کرده بودی انگار امیر علی میرفت اون دنیا و برمی گشت. وقتی بهش خبر بهوش اومدن دادیم سر از تنش نمیشناخت. همینطور که اشکاش سرازیر بود خنده ارومی کرد و ادامه داد.

شاید باورت نشه. وقتی شنید بهوش اومدی عین زنا از هوش رفت! از خوش حالی قند خونش اومد پایین تا 4 ساعت از هوش رفته بود. توی این یک هفته که هی می خوابیدی بیدار میشدی بالا سرت بود. بین چ بلایی سر خودش آورد که تو نشناختیش. یه چیزی متعجب کرده بود!

اختصاصی کافه تک رمان

— تو برای چی انقدر براش غش و ضعف می کنی؟

با خنده دستمال از روی میز برداشت و همینطور که بینیش می گرفت با خنده گفت:

— نا سلامتی بنده همسر جناب سروان خسرو نژادما. باید...

در یهو باز شد و یکی داخل شد.

— خانوم چخبیرتون؟ این وقت شب حرف زدنتون گرفته؟ بگیریید بخوابید می خوام چراغارو خاموش کنم.

ثریارفت روی تخت همراه دراز کشید و از پرستار معذرت خواهی کرد. چراغ خاموش کرد از اتاق بیرون رفت.

— شببخیر عزیزم.

ولی جوابی از من نگرفت. شوک زده به روبه روم نگاه می کردم. احساس کردم قلبم هر لحظه ممکنه بایسته. خدایا نه. من طاقت این یکی رو ندارم.

خدایا یعنی... یعنی زن امیر علی ثریاست؟

چشمام پر از اشک شد. حتی جون پلک زدن هم نداشتم.

اروم پشتم به ثریا کردم و ملحفه رو تو دستام مچاله کردم و جلو دهنم گرفتم.

ملحفه رو به لبام فشار میدادم واروم گریه می کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

دیگه طاقتم تموم شده بود. اروم هق میزدم و به سرنوشتم لعنت می فرستادم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد..

امیر علی (سروان)

پاهام دیگه جون راه رفتن نداشت.

به سمت پارکینگ بیمارستان رفتم.

ماشینی که اداره در اختیارم گذاشته بود پیدا کردم.

در باز کردم و با خستگی سوار شدم.

سرم روی پشتی ماشین گذاشتم و چشمام بستم.

خدایا یعنی تموم شد؟ تمام اون دلهره و عذاب مجدان تموم شد؟ باورم نمیشه...

چشمام باز کردم و به رو به روم نگاه کردم.

کم کم لبخند روی صورتم جا خوش کرد.

زمزمه وار با خودم گفتم:

اولین کلمه که گفت اسم من بود!

خندم گرفته بود.

انقدر داغون شده بودم که نشناختم.

سرم بلند کردم و به اینه ماشین نگاه کردم.

اینه رو روی صورتم تنظیم کردم.

پوزخندی روی لبام اومد.

—بیچاره حق داشت از قیافم بترسه. ببین چ شکلی شدم!

زیر چشمام گود و کبود شده بود و

صورتم رنگ پریده و سفید بود.

روی لبام خشکی زده بود و ترک های کوچیکی روش ایجاد شده بود.

دستی رو صورتم کشیدم و پوفی گفتم

—پیش به سوی تغییرات...

ماشین روشن کردم و به سمت هتل راه افتادم.

شاید توی این مدت 3 یا 4 بار به هتل رفتم.

فقط می رفتم یه دوش الکی می گرفتم و یه چرت نیم ساعته می کردم.

توی پارکینگ هتل ماشین پارک کردم و از ماشین پیدا شدم.

اروم و سلانه به سمت هتل راهی شدم.

وارد لابی که شدم چند تا از کارکنای اونجا بهم سلام کردن.

اختصاصی کافه تک رمان

منم جواب سلامشون با خوشرویی دادم.

به سمت پیشخوان رفتم و کارت اتاق گرفتم.

_سلام جناب سرگرد. خسته نباشید.

خنده ی ارومی کردم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_سلام جناب سرهنگ خسته نباشید. من که هنوز سرگرد نشدم؟

بهم نزدیک شد و دوتا اروم روی کتفم زد.

دیگه کتفم درد نمی کرد. 3 ماه از اون روز گذشته بود و تقریباً داشت جاش خوب میشد.

_اگه حال روحیت خوب بود تا الان ارتقاع درجه پیدا کرده بودی. ولی انشالله به زودی

میریم تهران و شما از سروانی خداحافظی می کنی و وارد پست جدیدت میشی.

لبخندی زدم و تشکری ازشون کردم.

_خوشحالم که دوبار شاد میبینیمت.

بعد من به سمت اسانسور هول داد و با شوخی گفتم:

_برو سر و شکلت درست کن. بیشتر شبیه قاچاقچیا شدی تا سرگرد یه مملکت.

با خنده ازش خداحافظی کردم و وارد اسانسور شدم.

نگاهم به اینه رو به روم افتاد.

_باز که داری میخندی؟

اختصاصی کافه تک رمان

لبخندم جمع شد و بغض چند ماه اومد سراغم.

زمزمه وار گفتم:

چقدر دلم تنگ شده برای حرص خوردنت. 3 ماه یادم رفته چطوری باید بخندم. 3 ماه دلم

تنگ شده بود برای صدای قشنگت که همیشه از خندیدن زیاد من سرم غر میزد.

سرم انداختم پایین.

صدای ضبط شده خانمی که توی اسانسور بود من به خودم آورد.

وارد طبقه 5 شدم و یک راست به سمت اتاق رفتم.

در باز کردم و با بسم الله وارد شدم.

اتاق خوب از نظر گذروندم.

یه سوویت که یه تخت دونفر وسطش بود و کنار تخت، سرویس مبل راحتی زرشکی

رنگی گذاشته بودن.

اتاق سفید و زرشکی بود.

بدون معطلی به سمت حموم رفتم و تمام لباسای تنم در آوردم و سریع زیر دوش آب

گرم رفتم.

اب گرم تمام خستگی بدنم شیت برد.

یهو یادم افتاد موهام نا مرتب.

اختصاصی کافه تک رمان

دوش اب بستم و باز لباس قبلیم تنم کردم.

_امیر علی بترکی چقدر تو شلخته ای. باز این لباسایی که تنت بود پوشیدی؟ آه اه. چقدر من از دست تو باید حرص بخورم؟

لبخند ارومی روی لبام اوامد.

سریع به لابی رفتم و از یکی از خدمه جای ارایشگاه مردونه ای پرسیدم و با ماشین به سمت ارایشگاه رفتم.

به خودم توی اینه نگاه کردم.

ته ریش ملایم با موهای کوتاه شده و مرتب.

لباس خوش بو و مرتبی که بعد از 3 ماه دوباره تنم کردم. همون رنگی که فاطمه دوست داشت. لباس ابی اسمونی با شلوار کتون. خم شدم و از روی میز ادکلن برداشتم و به گردن و مچ دستام زدم.

کت تک اسپرتم برداشتم و به سمت ماشین رفتم.

همه خدمه با تحسین نگاهم می کردن.

در عرض یک روز تغییر کرده بودم. البته لاغر تر از قبل شده بودم ولی بازم بهتر از دیروزم.

با لبخند به سمت بیمارستان رفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

انقدر تو ماشین از اینه به خودم نگاه کردم که کم کم داشت از خودم حالم بهم می خورد.

به بیمارستان رسیدم و سریع توی پارکینگ پارک کردم.
به سمت بخش رفتم.

وقتی به پذیرش رسیدم ایستادم.

ببخشید اقا می تونم کمکتون کنم؟

صدای تیز و پر عشوه پرستار باعث شد کمی اخم رو پیشونیم.
به سمتش برگشتم.

اوه اینکه کلا صورتش کوبیده از نو ساخته! همه چیزش که عملی هیچ، ارایشی که کرده
میتروسم به سرش سنگینی کنه و کله پاش کنه.

نه خانوم خودم راهم بلدم.

پرستار جشماش ریز کرد و بهم نگاه کرد.

ببخشید چهرتون خیلی اشناست، اینجا بیمار دارید؟

پوزخندی رو لبام نشست. عجب خنگیه این!

نه خانوم برای استخدام توی نظافت بیمارستان مزاحمتون شدم.

فهمید بهش تیکه انداختم.

خودش جمع کرد و اخم الکی رو پیشونیش نشوند.

_بیمارتون اسمش چیه؟

کمی کتم با دستام صاف کردم گفتم:

_خانوم فاطمه جمشیدی. بنده همراهشم.

یکدفعه چشماش درشت شد. با صدای جیغ ماندی گفت:

_شما همون اقاچه هستید که سه ماه پیش زخمی آوردنتون و تا دیروز منتظر بهوش

اومدن اون دختره بودید؟

اخمام غلیظ شد.

_اگه اشکالی نداره بله!

با چشمای وزغیش بهم زل زده بود

هیچی نمیگفت.

کلافه شده بودم دیگه.

_عه امیر علی اومدی؟

خوشحال به سمتش برگشتم.

_سلام ثریا. خوبی؟

ثریا اومد جلو دو تا دستاش به پلوش گرفت.

یکی از ابروهاش بالا انداخت و شیطون گفت:

_به به ببین جناب سرهنگ ما چه خوشتیب کرده.خب بابا برای ما هم از این تیپا بزن
دیگه!

لبخندی زد و با شوختی از مانتوش گرفتم و کشوندمش.

_بسته بسته.شیطونی نکن.حال فاطمه چطوره؟

یدونه با کیف دستیش به بازوم زد و دلخور گفت:

_حالا فاطمه خانومم خوب.حالی از من یه وقت نپرسیا!

خنده ی بلندی کردم و کیفش از دستش گرفتم:

_شما تاج سری.حال شما خوبه؟

اونم خنده کرد و گفت:

_قربان شوما.شوما خوب باش ما عاولیم.

به اتاق رسیدیم و با خنده وارد شدیم.

فاطمه آماده روی تخت،پشت به ما نشسته بود و از پنجره بیرون نگاه می کرد.

_سلام فاطمه خانوم.

اروم به سمتمون برگشت.

صورتش جخنی خنی برد.

_سلام.

رو کرد به ثریا گفت:

_حالا بریم؟

شوک زده بهش نگاه کردم.

یعنی چی؟ چرا اینطوری کرد؟

ثریا نزدیکش شد و بهش کمک کرد تا از روی تخت بلند بشه.

نمی تونست خوب راه بره.

بلاخره باهاش خوش شده بود از بس خواب بود.

سریع به سمتش رفتم تا دستش بگیرم.

ولی دستش عقب کشید ونیم نگاه کوتاهی به ثریا انداخت.

_نه ممنون. ثریا جون بهم کمک می کنه.

فکر کنم از حضور ثریا خجالت کشید!

بدون حرفی کنار کشیدم و گذاشتم هرطور دلش میخواد انجام بده.

دلَم تنگ شده بود.

تنگ لمس دستاش...

ولی انگار دل فاطمه تنگ نشده بود!

نکنه...

_امیرعلی نمیایی؟

سریع به خودم اومدم و پشت سرشون راه افتادم.

به سمت پذیرش رفتم و خواستم پول حساب کنم که گفتن از طرف اداره حساب شده.

کنار ثریا و فاطمه اروم قدم میزدم که صدای شیطون ثریا باعث شد بهشون نگاه کنم.

_میبینی چی کار کرده خودش؟ یه پا جنتلمن خوشتیپی شده برای خودش. قبل از اینکه

تو بهوش بیایی یاد فقرای سومالی میافتادم وقتی نگاهش می کردم. ولی الان همچین

خوشتیپ کرده که ادم دلش می خواد قورتش بده.

حسابی از این تشبیهش جلو فاطمه خجالت کشیدم.

چمدونی که تو دستم بود و اروم به پاش زدم.

_بس ثریا نذار برم به...

ثریا تند دستاش آورد بالا تکون داد و ملتمس گفت:

_نه تروخدا به سرگرد چیزی نگو. ککلم میذاره روی گردنم بفهمه باز از این شوخیا جلو

کسی کردم.

خنده ای کردم و سرم به نشانه تاسف برایش تکون دادم.

با خنده به فاطمه نگاه کردم.

کم کم لبخند از روی لبام رفت.

داشت گریه می کرد؟

سرش پایین بود و از چشماش اشک می بارید.

_فاطمه خانوم، حالتون خوبه؟

ریع سرش به سمت مخالف کج کرد و طبق معمول با استینای لباسش اشکاش پاک

کرد. بعد با لبخند مصنوعی به سمتم برگشت.

_نه چیزی نشده. یه ذره کتفم درد می کنه.

دلم براش ضعف رفت.

از این همه مظلومیتش دلم گرفت.

_می خوایید برگردیم بهتون یه مسکن بزنن؟

انگار پاش به زمین گیر کرد. یهو زیر پاش خالی شد و به سمت جلو متمایل شد.

سریع واکنش نشون دادم و پریدم و تقریبا بغلش کردم.

یهو اخ بلندش در اومد.

فکر کنم کتفش دردش بیشتر شد.

نالاه کنان تو بغلم افتاد.

سریع برش کردوندم و بهش نگاه کردم.

_چیشد؟ خوبی؟ فاطمه من نگاه کن!

یکدفعه صدای گریش بالا رفت.

انگار یکی با چاقو روی قلبم خط خطی میکرد.

سریع دستم انداختم زیر پاهاش خواستم بلندش کنم.

_چیشد امیر علی؟ الهی بمیرم چیشدی فاطمه جونم!

هنوز گریه می کرد.

سریع بلندش کردم تا به سمت بیمارستان بردمش دستش روی کتفم گذاشت.

_نه تورو خدا دیگه نبرتم اون تو.

اخم رو پیشونیم نشست.

_مگه نمیبینی درد داری؟ یهو میبینی دکتر لازم باشی.

بعد با عصبانیت برگشتم سمت ثریا.

_مگه اون دختر نفهمش نگفت چیزیش نیست مرخص؟

ثریا با نگرانی ارکد سمت فاطمه همونطور که به صورت اشک بار فاطمه نگاه می کرد

گفت:

_چرا بابا. گفت همه چیزش نرمال میتونه مرخص بشه.

صدای فاطمه باعث شد بهش نگاه کنم.

_جناب سروان بخدا خوبم.

با نگرانی بهش نگاه کردم.

_مطمئنی؟

چشمش بست و سرش به سمت راست متمایل کرد.

_بله. من بذارید زمین.

با تحکم گفتم:

_نمیخواه تا ماشین میبرمت.

_اچه ثریا جون...

صدای ثریا باعث شد بهش نگاه کنم.

_عه تعارف چیه میکنی؟ بذار بیارتت دیگه. امیر علی برو.

سرم تکون دادم و به سمت ماشین رفتم.

_تروخدا نگاه کن اخر و زمون شده. من تو بغلش... هسدم عین خیالشم نیس.

انقدر اروم این جملرو گفت که قسمت اخرش متوجه نشدم.

منظور فاطمه از این حرف چی بود!

جلو در ماشین ایستادم.

منتظر شدم تا ثریا در باز کنه.

سرم پایین اوردم و به فاطمه نگاه کردم.

زل زده بود به قسمتی از پیرهنم و هیچ تکونی نمیخورد.

نگاهم پایین کشیدم و دستای مشت شدش که تو بغلش جمع کرده بود دیدم.

—سریع بذارش تو ماشین، کمرت درد می گیره.

سرم تکون دادم و خم شدم تا فاطمه رو بذارم داخل ماشین.

همین که خم شدم انگار ترسید چون سریع دستش دور گردنم حلقه کرد.

به همون حالت ایستادم.

نگاهم به چشمای لرزونش انداختم.

چشماش دیگه اون برق همیشگیش نداشت.

غمی که تو نگاهش بود باعث شد آه بلندی بکشم.

با آهی که کشیدم؛ چتری موهایش که از زیر روسری بیرون اومده بود باعث شد تکون

کوتاهی بخوره.

فاطمه چشماش بست و نفس عمیقی کشید.

—امیر علی!

اختصاصی کافه تک رمان

سریع سرم تکون دادم و زود به سمت جلو هدایتش کرد.

اروم چشماش باز کرد و من با چشمای عسلی تیرش بدرقه کرد.

در اروم بستم و کمر خمیدم صاف کردم.

پوففففف.خدایا خودت ختم بخیرش کن.

ای بابا امیر علی بیا دیگه.

با لبخند به سمت ثریا چرخیدم.

شرمندم.بشین بریم.

متقابلا لبخند زد و منتظر شد تا سوار بشم.

با هم سوار شدیم.

اینه ماشین طوری تنظیم کردم که روی صورت رنگ پریده فاطمه ثابت بمونه.

ماشین استارت زد و اروم به حرکت افتادم.

هر از گاهی به صورت خنثی فاطمه نگاه می کردم.

چرا اینطوری شده؟

عهههه امیرعلی مواظب باش...

سریع فرمون چرخوندم سمت چپ و از بغل سمندی رد شدم.

نفسم با حرص بیرون فرستادم و دست چپم وارد موهام کردم.

_ای بابا انقدر نکشش کنده شد.

با لبخند به سمتش برگشتم گفتم:

_بابا به اطراف نگاه کن. چرا زل زدی به کارای من؟! این همه فضای قشنگ هست. به من نگاه می کنی چرا؟

روسریش جلو تر کشید و با خنده و شیطون نگاهم کرد.

_نوچ. منظره اینور بهتر.

بعد ابروهاش شیطون بالا انداخت.

با خنده نگاهم به اینه انداختم تا از وضعیت فاطمه باخبر بشم.

روش کرده بود به سمت پشتی های صندلی ماشین. انگار خوابیده بود.

خواستم نگاهم ازش بگیرم که حس کردم شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.

دوباره بهش نگاه کردم.

ولی هیچ تکونی نمیخورد.

شونه ای بالا انداختم و به روبه روم نگاه کردم.

_فاطمه جان بیدار شو رسیدیم!

اختصاصی کافه تک رمان

همینطور که از ماشین پیاده می شدم به ثریا که داشت فاطمه رو بیدار می کرد نگاه کردم.

فاطمه تکون کوتاهی خورد سریع بیدار شد.

این که همیشه پدر ادم در میاورد تا بیدار بشه!!!

به سمتش رفتم تا دوباره بغلش کنم ولی دستاش بالا آورد نداشت جلو تر برم.

_خودم میام بهترم!

قدمی به عقب برداشتم بهش نگاه کردم.

ایندفعه راحت تر تونست بلند بشه.

_پس شماها اروم بیایید من برم کلیدای اتاق بگیرم.

هر دو باشه ای گفتن و من به سمت پذیرش راهی شدم.

اتاقشون با هم گرفته بودم تا فاطمه اگه کاری داشت سریع به ثریا بگه.

و صدالبته کنار اتاق خودم اتاقشون گرفتم.

همینکه برگشتم؛ ثریا و فاطمه رو باهم دیدم که به سمت میومدن.

_خب بریم.

دستم جلوشون گرفتم و به سمت اسانسور راهنماییشون کردم.

وارد اسانسور شدیم و من طبقه 5زدم و منتظر حرکتش شدیم.

سرم پایین بود.

سنگین نگاه کسی حس کردم.

سرم بلند کردم که دیدم فاطمه زل زده بهم و پلک نمیزنه.

— چیزی شده؟

یهو پرید و صاف ایستاد.

— ه...هیچی می خواستم بگم...

صدای باز شدن در نداشت حرفاش کامل بزنه.

از اسانسور خارج شدیم و به سمت اتاقا رفتیم.

— فاطمه خانوم!

هر دو ایستادن.

ثریا که فهمید با اون کاری ندارم رفت تا در باز کنه.

— چی می خواستید؟

به ثریا که در باز کرده بود نگاه کرد و گفت:

— اگه میشه قبل از رفتنمون بریم ساحل برای آخرین بار.

لبخندی روی لبام نشست.

باشه. سه ساعت دیگه آماده باشید بریم ساحل.

بعد از این همه مدت لبخندی زد و سرش تگون داد.

ممنون.

منم متقابلا لبخندی زدم و به سمت در اتاق رفتم. همین که وارد اتاق شدن منم وارد شدم.

الهی به امید تو....

امیرعلی. امیر علی در باز کن بدبخت شدیم.

چشمام یکدفعه باز شد.

خدایا من مرگ بده. امیر علییییی...

چنان از روی تخت پریدم پایین که پاهام محکم به تخت خورد.

انقدر درد گرفت که دلم ضعف رفت.

لی لی کنان به سمت در رفتم.

در محکم باز کردم.

چی شده؟

ثریا جلو در بود.

ولی نمیدونم چرا جیغ کوتاهی کشید و جلو چشماش گرفت.

د بگو چی شده چرا اینطوری در میزنی؟

با دستش به داخل اشاره کرد گفت:

برو تو ببینم برو لباست بپوش بیا تو اتاق ما فاطمه بیدار نمیشه!

یهو دستش کشید پایین یدونه محکم زد رو صورتش.

خاک به سرم واقعا فاطمه بیدار نمیشد.

خجالت زده سریع داخل شدم و از روی تخت تیشترتم برداشتم همین که به سمت در میرفتم لباس پوشیدم.

بریم.

وایستاده بود جلو در و ناخوناش میجوید.

سریع به سمت در رفت و منم به دنبالش رفتم.

در باز کرد و سریع داخل شدیم.

وقتی نزدیک تخت شدیم خندم گرفت.

ثریا که لبخند من دید با اخم گوشه لباسم گرفت و به سمت فاطمه کشوند.

من دارم سکته می کنم تو داری لبخند ژکوند تحویل من میدی؟ برو ببین چرا بیدار نمیشه!

خنده ای کردم و بالا سر فاطمه رفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

موهانش تو صورتش ریخته بود و حسابی بینشون گره خورده بود. دلم ضعف رفت برانش.

_فاطمه...فاطمه خانوم بلند شو می خوامیم بریم ساحل.

هوم ارومی گفت و باز تکونی نخورد.

دیدم نه خیر این بیدار بشو نیست.

یه نگاه به چهره مضطربش انداختم.

خنده ارومی کردم و دستم برانش بالا اوردم که اروم باشه.

به سمت فاطمه خم شدم و دستاش گرفتم.

_د بلند شو دیگه.

همینطور به بالا میکشیدمش.

فاطمه ناله کنان هی التماس می کرد تا بلندش نکنم.

_امیرعلی ولم کن خوابم میاد.

خنده دیگه ای کردم و خم شدم و از کتفش گرفتم و بلندش کردم.

همینجور ناله می کرد و من با خنده به سمت سرویس بهداشتی می کشوندمش.

ثریا هم به خنده افتاده بود. ولی جلو نمیومد.

وقتی داخل دستشویی شدیم؛ شیر آب باد کردم و شروع کردم به شستن صورت فاطمه.

اخراش دیگه جیغش در اومده بود.

ولم کن امیر علی خفم کردی.

سریع ولش کردم.

فاطمه با اخم و صورت خیس صاف ایستاد و با حرص بهم نگاه کرد.

باز تو اینکار کردی؟

با خنده ابرو هام بالا انداختم و لبخند دندون نما زدم.

با حرص گفت:

باز قرص خنده خوردی؟ نخند ببینم.

دستش آورد بالا که بزنتم صدای ثریا باعث شد مکث کنه.

اوهوم اوهوم بنده هم اینجا وایستادم.

یکدفعه صورت فاطمه به سفیدی زد.

اروم دستش مشت کرد و پایین آورد.

سرش پایین انداخت.

فاطمه خوبی؟

بدون اینکه سرش بالا بیاره بله ای گفت و به بیرون دستشویی رفت.

_اگه میشه بیرون برید تا لباسامون عوض کنیم.

واقعا از کارش تعجب کردم.

یعنی از حضور ثریا خجالت کشیده بود؟

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

انگار از دیشب شارژ شده بودم.

به قول معروف تیپی زدم و شتافتم به سمت یار.

صدای در نوید از آماده شدنشون می داد.

سریع به سمت در رفتم و بازش کردم.

_بریم؟

با لبخند به هر دو نگاه کردم.

بازم مثل همیشه ثریا تیپ زده بود. همینطور فاطمه. چقدر سرمه ای بهش میومد. فکر کنم

یه دست از لباسای ثریا پوشیده.

با خوش رویی به سمت اسانسور راه نماییشون کردم.

تا ماشین سکوت بینمون بود.

یکدفعه ثریا ایستاد به سمتم گفت:

_امیر علی اگه اشکال نداره من عقب بشینم. عادت ندارم بغل راننده بشینم. اذیت میشم.

اختصاصی کافه تک رمان

منم که از خدا خواسته بدون هیچ ممانعتی قبول کردم.

فقط در تعجبم که چرا فاطمه هی به ثریا تعارف میزد تا جلو بشینه.

آخر سرم اصرارش فایده نداشت و اومد کنارم نشست.

خداروشکر در اختیارم ماشین گذاشتن وگرنه هی باید تاکسی می گرفتیم.

تو راه تنها چیزی که سکوت ماشین میشکست صدای موزیک ارومی بود که از رادیو پخش میشد.

— خيله خيب رسيديم!

يهو ثريا نيم خيز شد و از پنجره بيرون نگاه كرد.

— اخ ژوووون دريا.

با خنده به سمتش برگشتم.

— ولوله مگه خواب نبودي؟

خودش به سمت در کشوند و گفت:

— برو باو. من با اين رانندگي تو ميتونم بخوابم.

يهو در باز كرد و همينطور كه پيدا ميشد رو به فاطمه داد زد:

— بریز پایین فاطمه. اخ جون دریااا.

خنده ی بلندی کردم و به فاطمه که از ماشین پیاده میشد نگاه کردم.

_خدا عاقبت ما رو با این زلزله بخیر کنه.

از ماشین پیاده شد همینطور که داشت در میبست گفت:

_خوش به حالت همسر پر انرژی داری؟

چشمام درشت شد. الان این چی گفت؟

نذاشت جوابش بدم. سریع در بست و به سمت تریا رفت.

متعجب به بیرون نگاه می کردم.

یکدفعه گوشیم زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به مخاطب بازش کردم.

پیام بود.

*_داش منتظرم باش که دارم رو سرتون خالی میشم.

یا خدا. این یکی کجا دلم جا بدم؟

از ماشین پیدا شدم و به سمت دخترا رفتم.

باز صدای گوشیم در اومد.

گوشیم از جیب کتم در اوردم و دستی برای دخترا تکون دادم تا وایستادن.

*_بدبخت شدی ریختم سرت. دارم ماشین تو پارکینگ پارک می کنم. وایستید که اومدم.

چشمام درشت شد. این کی اومد کی فهمید ما رفتیم دریا.

به دخترا رسیدم. فکری به ذهنم رسید.

_ثریا برو از ماشین مونو پد بیار عکس بندازیم.

دستش برام تکون داد گفت:

_برو بابا عکس چیه! دریا رو عشق است.

خندم گرفته بود.

ولی اخمی کردم و با تحکم گفتم:

_میگم برو یعنی برو دیگه.

چشماش برام چپ کرد و به سمت ماشین رفت.

_ایشششش باز به من این اخم کرد.

خنده ارومی کردم به سمت فاطمه برگشتم.

لب و لوچش اویزون بود و به دریا نگاه می کرد.

_چرا انقدر لب و لوچت اویزون شده؟

آهی کشید و به سمتم برگشت.

_هیچی!

خنده ای کردم به چشمای متعجبش نگاه کردم.

چرا بغلش نکنه! نا سلامتی زنش بعد از 5 ماه دیده ها.

جیغ فاطمه تقریبا باعث شد از ترس به عقب بپرم.

چیییییییی؟؟؟؟ مگه ثریا زنت... نیست؟

با لبخند بهش نگاه کردم.

پس بگو چرا تو خودش رفته بود.

تا اوادم جوابش بدم یه غول من کشید تو بغلش...

سلام داداش بزرگه. چطوری برار؟

فاطمه (حسام)

نمی دونستم چیکار کنم!

خوشحال باشم؟

بگیرمش زیر باد کتک!

چیکارش کنم نمیدونستم.

انقدر خوشحال شده بودم که دوست داشتم بپرم بغلش و حسابی بچلونمش. ولی جلوی خودم گرفتم و با لبخند دندون نمایی به دوتا برادر که در حال چلوندن هم بودن نگاه می کردم.

یکدفعه یدونه محکم یکی با مشت به بازوم زد.

با درد به سمتش برگشتم.

—جناب سرگرد من دیدی؟

اخمام جمع کردم و بازو هام مالیدم.

—چته دختر؟ بله دیدم.

ایشی گفت و برام چشماش لوچ کرد.

—بی ذوق بی شور...

از حالتش خندم گرفت بخاطر همین باخنده با کف دستم کمی به عقب هولش دادم.

—گمشو تو هم با این جناب سرگردت...

بعد تو دلم گفتم:

—دختره ی نا حسابی من کشت و زنده کرد تا فهمیدم منظورش امیر علی نبود.

سرم تکون دادم تا افکار از ذهن مشغولم دور بشه.

—سلام فاطمه خانوم، خوبید شما؟

سرم بلند کردم و به قیافه خندون امیر حسین نگاه کردم.

سرم کمی پایین بردم و با خجالت گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

_سلام جناب سرگرد. ممنونم. به لطف شما.

لب پابینش کمی جمع کرد و با دلخوری بهم نگاه کرد.

_نداشتیم دیگه بنده الان فقط امیر حسینم. سرگرد مرگرد نداریم.

یکدفعه امیر حسین با شتاب به جلو پرت شد.

با عصبانیت به پشت برگشت و به امیر علی نگاه کرد.

_مرتیکه خرس کوچیک. تازگیا دستات خیلی سنگین و هرز شده ها.

امیر علی شونه ای بالا انداخت به سمت من اومد.

_تو دیگه حرف نزن. بدون اطلاع کجا اومدی؟

کنارم ایستاد و به امیر حسین نگاه کرد.

امیر حسین هم مثل امیر علی شونه بالا انداخت کنار ثریا اومد و دستاش به دور گردنش حلقه کرد.

_تا چشم هات دراد. زنم 5 ماه ندیدم خیر سرت. دیگه طاقت نیاوردم و ادرس گرفتم اومدم. وقتی رسیدم بهم خبر دادن به سمت ساحل اومدید. منم دیگه صبر جایز ندونستم و به اینجا شتافتم.

خم شد و اروم روی سر ثریا رو بوسه زد و با لبخند روسریش کمی جلو تر کشید.

به این همه مهربونی و عشق تو نگاهش لبخندی زدم و بهشون نگاه کردم.

چقدر به هم میومدن!

یکدفعه دستام توی جای گرمی قرار گرفت.

_خیله خب.من و فاطمه میرین شما جفت کرگدن عاشق با هم باشید.

بدون معطلی دستم کشید و به سمت دیگه ساحل برد.

با خنده سرم بالا اوردم بهش نگاه کردم.

_امیرعلی!

با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

_جان دلم؟

دلم ضعف رفت.

تکونی شدیدی به خودم دادم.

_عه چی شدی؟

با دست هام خودم بغل کردم.

_هیچی نیست.یکدفعه لرز گرفتم.

سریع دستاش به سمت کتتش بود و با یه حرکت از تنش در آورد و تن من کرد!

سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

کمی جلو تر رفتیم.

کنار دریا ایستاد و به دور دست ها خیره شد.

منم متقابلا کنارش ایستادم.

می خواستی چیزی بگی. حالا بگو.

سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

راستش می خواستم بگم...اخه نمی دونم چطور بگم.

با خنده به سمتم اومد و دستاش دور شونه هام حلقه کرد و من به خودش نزدیک تر کرد.

هرطور دلت می خواد بگو...

بی اراده سرم رو شونش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

راستیتش من یه مدت که سوالی تو ذهنم پیش اومد.

متقابلا نفس عمیقی کشید و همینطور که نفسش و فوت مانند بیرون میفرستاد گفت:

چه سوالی؟ بنده در خدمتم مادام.

لبخندس زدم و سرم بالا اوردم به صورتش نگاه کردم.

تو...زن و بچه داری؟

یکدفعه سرش پایین آورد.

اولی کمی نگاهم کرد.

ولی لبخند نایابی روی صورتش نقش بست.

از اون لبخندا که باعث میشه ته دل ادم اروم بشه.

—چطور مگه!

یه لحظه ته دلم لرزید.

ازش جدا شدم و به چشمای خندونش نگاه کردم.

ناخودآگاه لبم به پایین کشیده شد و بغض کردم.

—خودم تو ویلا دیدم زنگ میزد قربون صدقش میرفتی و از...از حال بچش می پرسیدی.

ناقافل من کشید تو بغل خودش و سفت من به خودش فشار داد.

—اخه من به تو چی بگم وروجک. یعنی هرکی قربون صدقه هرکی میره یعنی زنش؟

همینطور که به زور می خواستم صورتم از یقش کنار بکشم به سختی گفتم:

—پس اون بچم و بچت که می گفتی چی بود؟

خنده بلندی سر داد.

احساس کردم رو هوا معلقم.

به زور سرم ازش جدا کردم.

دیدم بغلم کرده و داره روی شن و ماسه ها میشینه.

عه من بذار رو زمین. این کارا چیه؟

خنده ی دیگه ای سر داد و انگشت اشارش روی لبام گذاشت.

هیسیسیسیسیسی. مگه نمی خوایی قضیه رو بشنوی؟

به همون حالت سرم تکون دادم.

پس همینجا تو بغل من بشین تا برات تعریف کنم.

بدون حرفی تنها سرم به چپ راست تکون دادم.

یکی بود یکی نبود. توی دنیای شلوغ ادما یه آقا پلیسه بود که...

امیرعلی (سروان)

به چشمای مشتاقش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

یکی بود یکی نبود. یه آقا پلیس بود که تازه وارد دانشگاه نظامی شده بود و بعد و تلاش های بی وقفش با سن کمی که داشت؛ تونستی درجه سروانی بگیره. جالبیش اینجا بودش که برادر کوچک تر از خودشم علاقه شدیدی به پلیسی داشت و هم پای خودش جلو رفت. روزی مادرش اومد و بهش گفت که قراره برای دختر خاله بزرگش خواستگاری

اختصاصی کافه تک رمان

برن پلیس قصه ما از اونجا که علاقه شدیدی به خانوادش داشت هیچ حرفی نزد و قرار خواستگاری گذاشتن.

وقتی خواستگاری رفتن خانواده خاله و حتی دختر خالش موافقتشون اعلام کردن.

پلیس بیچاره نمی دونست چیکار کنه. مشکل جای دیگه هم بود! اون ذهنش درگیر ماموریتی بود که بهش داده بودن. اونم دستگیری باند بزرگ قاچاق مواد مخدر بود.

روزی اقا پلیسه سرگردون توی خیابون بزرگی در حال گشت بود. گرسنش شد! وقتی خواست بره از دکلی که اونور خیابون بود چیزی بگیره، یه پسر بچه پولش میزنه. ولی از قضا اونی که بهش مشکوک شده بود یکی از پسرای کار یه اقا پسر ریز نقش بود.

اینجا داستان که رسیدم؛ فاطمه خنده ریزی کرد و سرش روی شونه هام گذاشت.

با اینکارش لبخند روی لبام اومد.

وقتی مچ پسر که اسمش پیمان بود گرفتم صاحبش سر رسید و مچ من گرفت.

با خنده ادامه دادم.

همچین محکم باهام حرف میزدی که نمیدونستم چی بگم.

سرش بلند کرد و با خنده گفت:

خب من بچه هام میشناختم. میدونستم اهل این کارا نیستن.

باز سرش رو شونم گذاشت و اه پر غمی کشید.

دلم چقدر براشون تنگ شده!

سرم و روی سرش گذاشتم و دستام دورش حلقه کردم. با اینکارم خودش بیشتر بهم چسبوند و به من انرژی بیشتری داد.

میدونی وقتی فهمیدم هوشی دفنگ میشناسی چقدر ذوق مرگ شدم؟ دیگه تحمل نیاوردم و دنبالت اومدم و جات پیدا کردم.

سرش کمی تگون داد گفت:

اره تقریبا فهمیده بودم که کسی دنبالم کرد.

یکدفعه از بغلم بلند شد و با شوق بهم نگاه کرد.

راستی! وقتی من با سر و شکل دختر دیدی چه حسی پیدا کردی؟

خنده ی تقریبا بلندی کردم گفتم:

والا من که اول نشناختم. مگه میشه اون پسر به همچین دختری تبدیل بشه؟ واییی وقتی با اشوه باهام حرف زدی نزدیک بود از تعجب فکم بیافته زمین! حالا بگذریم که چقدر از اینکارت حرص خوردم و می خواستم بگیرمت زیر باد کتک. ولی میدونی چقدر حالم گرفته شده بود که قراره یه پسر نقش زنم بازی کنه!

یکدفعه بلند زد زیر خنده و با کف دست همزمان با سرش بالا پایین کرد و مثلا حرف من تایید کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

وایی که چقدر قشنگ میخنده بی پروا و از ته دل لبخندی که رو لبام نشست از ته ته دلم بود و حس می کردم یکی از لحظه های شیرین دنیاست وقتی انقدر از ته دل میخنده.

وقتی خندش تموم شد زل زد بهم. تازه فهمیدم از همون اول زل زده بودم بهش و با لبخند نگاهش می کردم.

بی اراده بهش نزدیک شدم و دوتا دستاش گرفتم.

_حالا بگذریم که چطوری گذشت و رسیدیم به اینجا. ولی می خوام یه اعترافی بکنم.

آب گلوش با ترس قورت داد و بهم نگاه کرد.

چه اعترافی؟ نکنه واقعا...

نداشتم حرفش ادامه بده. اروم انگشت اشارم روی لباش گذاشتم تا اینکه ساکت بشه.

دیگه نباید این فرصت از دست بدم. دیگه بسته این همه جلو خودم گرفتم تا...

_اوایل روزی که فهمیدم دختری یه چیزی تو دلم لرزید. از اون لرزش ترسیدم و از جناب

سرگرد که پدر زن امیرحسین هم حساب کیشه درخواست کردم برامون صیغه

بخونه. وقتی که صیغه خونند هر لحظه بد تر از قبل می شدم. دیگه کنترل رو خودم

نداشتم و واقعا داشت دیوونم میکرد. بخاطر همین بعضی مواقع ازت دوری می کردم.

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم.

روزی که گوشیم زنگ خورد مادرم بود که نگرانم شده بود و بخاطر اینکه دلش بدست بیارم قربون صدقش میرفتم و از شوخی به بابا میگفتم بچه مامان. فکر کنم بعضی مواقع که زنگ میزد و من اینطوری باهاش حرف میزدم تو باعث شد اشتباهی فکر کنی.

نفس عمیقی که کشید باعث شد لبخند روی لبم بشینه. انگار تازه نفسش باز شده بود!

ولی هر دفعه دیدم بهت مثبت تر و نزدیک تر شد. جوری که وقتی کسی بهت توجه می کرد. مخصوصا اون بابک عوضی بهت توجه می کرد باعث میشد کل اعصابم بهم بخوره. بعضی وقتا اذیتت می کردم تا به خودم نشون بدم که دوست ندارم می تونم اذیتت کنم. ولی با اون قیافه بامزه ای که حرص می خوردی بیشتر دلم قنج میرفت طالب به آغوش کشیدنت می شدم. ولی مشکل جای دیگه بود. اون حس... حس تعهدی که نسبت به دختر خالم داشتم باعث شده بود پا پیش نذارم و هر لحظه تو اتیش عشقم به تو که هر روز بیشتر میشد بسوزم. ولی وقتی که ماموریت به موفقیت و اما زخمی شدن ما تموم شد؛ زمانی که تو توی کما بودی ثریا بهم خبر داد که برای دختر خالم خواستگار اومده و اونم پسندیده و قراره به همین زودی عقد کنن. انگار کوله باری از دوشم برداشتن.

سرم بلند کردم و به صورت مبهوتش نگاه کردم.

اما الان دیگه طاقتش ندارم. اومدم که بگم. بگم و خودم خلاص کنم.

سکوت کردم.

برق چشماش باعث میشد نتونم حرفم راحت بزنم.

چشمام بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_فاطمه با من ازدواج می کنی؟

هیچ صدایی ازش نمیومد.

چشمام باز کردم.

با باز شدن چشمام، نگاهم به قطره اشک درشتی که از گونه برجسته و گوشتی صورتش پایین میومد برخورد کرد.

_ف...فاطمه داری گریه می کنی؟ بخدا من...

با حرکتی که انجام داد نتونستم ادامه بدم.

به سمتم خیز برداشت و محکم دستاش به دور گردنم انداخت و سفت من به خودش فشرد.

دستام اروم بالا اوردم و روی کمرش گذاشتم.

هر لحظه لبخندم بیشتر میشد.

دیگه طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر خنده و سفت بغلش کردم.

خدایا یعنی اونم من قبول کرد؟

خدایا شکرت...

_خدایا شکرت...

اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونستم چیکار کنم. سفت بغلش کرده بودم و بلند خداروشکر می کردم.

_هی هی هی یاواش یاواش... فکر کردید اینجا سواحل قناری جلو مردم هم دیگرو بغل کردید؟ فاصله اسلامی رعایت کن برادر من. زیسته!

با خنده فاطمه از خودم جدا کردم و به امیرحسین نگاه کردم.

سریع بلند شدم امیر حسین و مردونه بغل کردم.

_داداش بلاخره قبول کرد. بلاخره منم به اونی که می خواستم رسیدم!

دستاش بالا آورد و محکم دوتا به کمرم زد.

_مبارکت خان داداش.

من از خودش جدا کرد و به فاطمه که شرم زده سرش پایین انداخت بود نگاه و کرد و گفت:

_شما هم مبارک زن داداش...

با عشق بهش نگاه کردم.

خدایا یعنی واقعا این فرشته قرار زنم بشه؟

خدایا با تمام داده و نداده ات شکرت.

شکر...

فاطمه (حسام)

باورم همیشه انقدر سریع به اینجا برسم.

ناباور تر از اونی هستم که بخوام همچین اتفاق مهمی و قبول کنم!

وقتی که امیر علی با خوشحالی به بغل امیر حسین رفت تازه فهمیدم همه چیز تموم شد.

نه! تموم نشد. بلکه تازه شروع شد.

شروع زندگی دوباره.

شروع تجربیات دیگه.

دیگه من اون دختری نیستم که بخاطر خطری که ممکن بود تحدیدش کنه؛ خودش تبدیل به پسری تنها و بی کس که چندتا بچه رو جمع کرده و با کار و هزار جون کردن پول غذای خودش و بچه هارو جور کنه!

امیرعلی بدون معطلی زنگ زد به خانوادش و تمام ماجرا هارو تعریف کرد.

ترس برم داشته بود و هر لحظه فکر می کردم مامانش قبول نکنه و مخالفت کنه. ولی وقتی جیغش و از خوشحالی پشت گوشی شنیدم لبخند گنده ای رو لبام اومد.

مادر و پدر امیرعلی که از خودش عجول تر بودن بدون بی برو برگرد دستور دادن که سریع به تهران بریم تا من ببینم.

بگذریم از غر غر کردن ثریا و امیرحسین که ما می‌خواهیم بمونیم و امیرحسین تازه اومده. ولی وقتی تحکم تو کلام بابای امیرعلی دیدن سکوت اختیار کردن. خدایش خیلی ترسناک تحدیدشون کرد. آخه تو اسپیکر گذاشته بودن و تموم حرفاشون می‌شنیدم. من میگم امیرعلی به کی رفته! نگو به باباش رفته.

خلاصه همون شب امیرحسین مارو برد یکی از رستوران‌ها توپ رامسر و قرار بر این شد فردا صبحش ساعت 6 راه بیافتیم بریم تهران.

وایی که چقدر این زن و شوهر شر و شیطونن. امیرحسین مخ امیرعلی خورد که می‌خواد این روز آخر با زنش باشه و من به زور می‌خواست بفرسته توی اتاق امیرعلی! منم بدجنسی نکردم و دست ثریا رو گرفتم کشوندمش تو اتاق در قفل کردم.

دو ساعت امیرحسین پشت در داد میزد زن من بدید برم.

کلی من و ثریا خندیدیم.

آخرشم صدای جیغ امیرحسین اومد.

صبحش که از امیرعلی پرسیدم؛ امیرحسین با بغض الکی به ثریا گفت: این برادرشوهر ذلیل مردت موهام گرفت کشوند تو اتاق. انقزه (انقدر) دردم گرفت که نگو.

من و ثریا هم بدجنسی نکردیم هم زمان با هم گفتیم: حقته.

چشمش دیگه داشت از کاسه میافتاد بیرون.

اختصاصی کافه تک رمان

انقدر امیرعلی و امیرحسین کلکل کردن و مسخره بازی در آوردن که من و ثریا دل درد گرفتیم.

راستی! ماشینی که از اداره به امیرعلی داده بودن و بهشون پس دادیم و با ام وی ام امیرحسین به سمت تهران حرکت کردیم.

نزدیک ساعت 2 بود که به تهران رسیدیم.

وقتی به تهران رسیدیم انقدر اینا بهم اصرار کردن تا بریم خونشون ولی من زیر بار نرفتم و قبول نکردم.

اخر سر امیرعلی با لب و رچیده من به خونه قبلیم رسوند.

وقتی چشمم به در خونه افتاد تازه فهمیدم چقدر دلم برای این خونه تنگ شده.

با بغض جلو رفتم و کلید از بالا اجر بغل در برداشتم و تا خواستم کلید بندازم صدای کسی باعث شد چشمم رو هم بندازم.

_ببخشید شما؟

خواستم به حالت همیشگی به سمتش برگردم که یادم افتاد الان من دیگه حسام نیستم. پس نفس عمیقی کشیدم به سمتش برگشتم.

_سلام. من خواهر حسام هستم. فاطمه... حسام جان به شهرمون برگشته منم برای فروش خونه به اینجا اومدم.

اختصاصی کافه تک رمان

قیافش دیدنی بود. چادرش که همیشه با عشوه رو سرش جابه جا می کرد و محکم جلو کشید و با صدای جیغی گفت:

—چی؟ حسام رفته؟

یکی از ابرو هام بالا دادم.

—جان؟ حسام؟ منظورتون آقای گوهری دیگه؟

صداش صاف کرد و پشت چشمی برام نازک کرد. ایشی گفت و بدون خدافظی راهش کشید و رفت!

با خنده شونه ای بالا انداختم وارد خونه شدم. وقتی در باز کردم تمام خاطرات قبل از ماموریت جلو چشمام اومد. نگاهم کشیده شد به تخت کنار حیاط. آخرین بار زمانی بود که علی اومد بهم گفت پیمان دارن میبرن. چقدر روش غرق خواب بودم.

بادی وزید و صورتم کمی خونک شد.

دستم بالا اوردم و روی صورتم کشیدم! کی من اشک ریختم؟ نمیدونستم.

بدون معطلی وارد خونه شدم. انقدر بهش نرسیده بودم که همه جا گرد و خاک نشسته بود. به فکر رسید که به عمو صالح زنگ بزنم.

گوشیم برداشتم با هزار زور و زحمت بهش زنگ زدم. اولش با خوشحالی باهام خوش و بش کرد ولی وقتی اسمی از بچه ها بردم کمی صداش اروم شد و خواست که ببینتم. دلشوره گرفته بودم. یعنی چی شده بود؟

وقتی عمو اومد بعد از خوش و بش با چیزی که گفت اشک تو چشمام جمع شد.

عمو صالح:ببین دخترم،درست نبود که اون بنده خداهارو اینطوری پیش خودت نگه داری!وقتی که رفتی؛اداره تصمیم گرفت بچه هارو به بهزیستی انتقال بده.ولی من که میدونستم تو این کار نمی خوایی تصمیم گرفتم بیافتم دنبال خانواده هاشون.خدا به سر شاهده که تا همین ماه پیش دنبال خانواده هاشون بودم.خداروشکر به حمد خدا تونستم خانواده هاشون پیدا کنم.شاید باورت نشه.سوگند و سوگل و یکی از خانواده هاشون دزدیده بودن.وقتی مادر بچه ها دختراشون دیدن و قضیه مواظبت کردن ازشون توسط تورو شنیدن چقدررررر دعا کردن.علی و پیمان هم خانواده هاشون از رها کردنشون خیلی ناراحت بودن.وقتی مادر پیمان دیدتش از خوشحالی راهی بیمارستان شد.متاسفانه پدر رضا تو تصادف فوت کرده بودن ولی مادر و داییش با اغوش باز پذیرفتنش.بابا جان با اینکار هم اونا به خانوادشون رسیدن هم مسئولیت تو کمتر شده.

دلَم از رفتنشون گرفته بود.ولی خوشحال تر از اونی بودم که بتونه اون دلگیری جلوش خوشحالیم بگیره.خوشحال بودم از اینکه اونا به خانوادشون رسیدن.

وقتی عمو مطمئن شد حالم خوب حرف نهاییش زد و تیر خلاصم به من زد.

بابا جان این حرفی که میزنم روش خیلی فکر کن.

من و حاج خانوم(خانوم عمو صالح)باهم قرار گذاشتیم این خونه رو بفروشیم و پولش بذاریم تو حسابت و هر ماه سودش دریافت کنی.اما پیش ما زندگی کنی.ببین

اختصاصی کافه تک رمان

دخترم. الان هیچ صلاح نیست دیگه تنها زندگی کنی! شاید اگه اونموقع که همه میدونستن پسری میتونستیم کاری کنیم. ولی الان که همه دیدنت همیشه کاری کرد. باید حتما بیایی خونه ما. خدا رو شکر کسی هم نیست اذیتت کنه. همه بچه ها الحمد الله رفتن سر خونه زندگیشون و من و حاج خانوم خونه تنهایییم. کی بهتر از تو که بیاد تنهایی مارو پر کنه!

فکر بدی نبود ولی من نمیتونستم به این راحتی قبول کنم.

پس شروع کردم به بهانه آوردن. که مثلا خونه رو یه جای دیگه میمیرم از این حرفا. ولی اخرشم عمو قبول نکرد و من تسلیم دستور عمو شدم.

یک هفته بعد از حرف زدنمون از بنگاه املاک اومدن و سریع خونه رو پسندیدن.

نقل مکان کردم من به دو هفته هم نکشید!

سریع عمو تمام وسایل هام فروخت و برام حسابی باز کرد و تمام پول تو بانک ریخت.

البته وسیله چندانی نداشتم. ولی خب همینشم برای شروع خوبه!

وقتی به خونه عمو رفتم انقدر حاج خانوم خوشحال شد که تو دلم گفتم کاش زود تر میرفتم!

حاج خانوم گفت به همه بچه گفته که من به اونجا رفتم.

با این حرف فهمیدم که وقتی ثریا بفهمه خانواده امیر علی هم فهمیده.

و این نظرسنجی هم درست بود.

چون شب همون روز مادر امیرعلی زنگ زد برای عمر خیر!

*ای خدا!!! بذارید من برسم بعد بیایید برای عمر خیر! اینا چرا انقدر عجولنننن *

تا شب داشتم سخته رو میزدم.

اولین خواستگار و آخرین خواستگار!

چقدر هیجان انگیز....!

همیشه فکر می کردم روز خواستگاری یکی از روز های ترسناک و هول برانگیز و استرس اور باشه.

ولی وقتی که امیرعلی با کت و شلوار مشکی براق و با لباس سفید و کروات، با دست گل بزرگی که فکر کنم هم قد من بود؛ وارد حال شد! وقتی عرقی که معلوم نبود از شرم بود یا سنگینی گل، وقتی وضعش دیدم تا او مدم جلوم خواست گل بهم بدم تند راهم کج کردم رفتم تو اشپزخونه تقریبا از خنده ترکیدم.

همون موقع ثریا با خنده اومد تو آشپزخونه و یه نیشگون جانانه ازم گرفت و من به زور بیرون کشیدم.

ولتی بیرون رفتم دیدم گل بیچاره رو زمین ولو شده و داره گریه می کنه!

اخه بد متلاشی شده بود.

چشمام درشت شد برگشتم سمت ثریا.

این میخواست همچین گل سنگینی بده دست من!؟

سریع لب پایش گزید تا نخنده.

به سمت جلو هولم داد و گفت:

— برو جلو ورپریده. حتما میخواستہ اذیت کنه. ولی انگار خودش کف شد.

بعد هر دو ریز خندیدم به سمت جمعیت رفتیم.

— به به عروس خانوم تشریف آوردن! به کف مرتب.

خودش و محمد و علیرضا (پسرای عموصالح) شروع کردن به دست زدن.

ای خدا! فکر کنم منم مثل امیرعلی امروز قرص خنده خوردم.

سرم پایین انداخته بودم و ریز می خندید.

— بس کن بچه. ابرومون جلو عروس خانوممون بردی. به لحظه زبون به دهن بگیر. عه!

سرم بلند کردم و به مادر امیرعلی نگاه کردم.

به سمتم برگشت و با لبخند دندون نمایی نگاهم کرد.

— به به عروس گلم. بیا بغل دست خودم بشین مادر.

با لبخند به سمتش رفتم و کنارش روی صندلی تکی نشستم.

وقتی سرم بلند کردم چشم تو چشم امیرعلی شدم!

به به مادر شوهر عزیزم جووری برنامه ریزی کرده بود که جلو شوور (شوهر) ایندم بشینم. به

به معلوم شد شیطنتم از مادرشون به ارث بردن.

بچه پرو نگاهش از من نمی گرفت که!

خلاصه از هر دری وارد شدن و با هم حرف زدن آخر سر داد امیرحسین بلند شد و به همه یاد اوری کرد که برای خواستگاری او مدن.

عمو صالح مثل پدر مهربون پشتم بود. جالبیش اینجا بود که جوری رفتار می کرد که انگار تازه خانواده خسرو نژاد دیده!

بلاخره قرار بر این شد دوماه دیگه روز تولد امام رضا (ع) عروسی و عقد با هم بگیریم.

وقتی رفتن تا فردا صبحش که قرار بود بریم آزمایشگاه امیر علی باهام پیامک بازی کرد.

دیگه اخرش با قسم بهش گفتم بذار بخوابم دارم از خواب میمیرم.

باز اموجی خنده فرستاد!

خدایا یا من بکش یا این آدم کن!

صبح با استرس رفتیم آزمایشگاه.

حالا تازه استرس واقعی فهمیدم.

اگه آزمایش خونمون به هم نمی خورد چی!

_ خانوم جمشیدی و اقا خسرو نژاد. آزمایشاتون امادس.

با ترس به سمت امیرعلی برگشتم.

لبخندی بهم زد و دستم با دستش فشرد.

_نگران نباش. توکل به خدا.

همینکه بلند شد منم بلندشدم و همراهیش کردم.

_خانوم جواب آزمایشامون چی شد؟

با قیافه خنثی سرش بلند کرد و نگاه خاصی بهمون انداخت.

_شما خانوم جمشیدی و آقای خسرو نژادیت؟

خدایا نکنه....

یهو لبخند نشست رو لباش و آزمایش هارو بهمون داد.

_تبریک میگم. جواب آزمایش مثبت.

با خوشحالی به سمت امیر علی برگشتم.

دیدم با اخم داره نگاهش میکنه.

تا خواستم چیزی بگم سریع خم شد جواب آزمایش با شدت از دست زن کشید.

_زن حسابی این چه طرز رفتار کردن با مردم؟ مگه آزار داری که اینطوری دل خانوم من

خالی می کنی؟ الان اون قیافه قبل از تبریکت چی بود تحویل ما دادی؟

دیدم داره دعوا میشه.

سریع دست انداختم دور دست امیر علی و به زور از آزمایشگاه بیرون کشیدم.

همینطور تا ماشین به زن بد و بیراه می گفت و دستاش تگون میداد.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی داخل ماشین نشستیم سریع به هم نگاه کردیم.

یهو هر دو زدیم زیر خنده. حالا هی بخند کی نخند!

هرکی ما دو نفر می دید می گفتن اینا خلن!

با خوشحالی اولین کاری که کردیم رفتیم سمت خرید لباس عروس و دوما.

اخرش گریه امیر علی در اومد بود از بس اینور و اونور بردمش.

اخرش یه لباس عروس دیش پیدا کردم.

خیلی جیگر بود! با اینکه استین سه ربع داشت ولی دامنش حسابی پف داشت و روی لباس کلی کار شده بود.

جالیش اینجا بود که لباس عروس برام خرید. گفت چطور لباس دوما میخرن ولی لباس عروس نه؟ من هی می گفتم کجا بذارمش؟ اخرش لو داد تو اتاقمون یه کمد مخصوص لباسم هست که لباس عروس و دوما بذاریم اونجا.

وقتی لباس عروس و دوما خریدیم به ساعت نگاه کردیم دیدیم ساعت 3 بعد از ظهر! سریع رفتیم رستوران یه نهار دونفر خوردیم.

به پیشنهاد امیر علی یه سر هم به خونه ی امیر علی که قرار بود خونه مشترکمون بشه زدیم.

وقتی جای لباس عروس دوما نشون داد از ذوق دو ساعت پیر پیر می کردم.

اختصاصی کافه تک رمان

یه کمد بزرگ که داخل دیوار بود و درش شیشه ای بود. یعنی وقتی لباسارو اون تو بذاریم از بیرون معلوم میشه. وقتی ازش پرسیدم کل ساختمون اینطوریه؟ جواب سربالا داد و اعتراف کرد از همون اولی که خونه رو خرید یه کمد فقط برای لباسمون درست کرده بود!

دوماه عین برق باد گذشت!

تمام وسایل خونه رو که نیاز داشتیم سریع خریدیم. چون خونه از اولم مبله بود چیز خاصی نتونستیم بخریم ولی دکور خونه رو به کل عوض کردیم. _هی عروس خانوم خوابیدی؟ بیدار شو کارت تموم شده دیگه. سریع از فکر بیرون اومدم.

اروم چشمام باز کردم.

با چیزی که رو به روم دیدم نتونستم هیجان خودم کنترل کنم.

سریع بلند شدم و مقابل اینه ایستادم و به خودم زل زدم.

موهام به رنگ قهوه ای روشن در آورده بود ارایش ملایم اما فوق العاده ای صورتم کرده بود.

ولی انقدر عوض شده بودم که دهنم اندازه غار باز شده بود.

_وایی خدایا این منم؟

صدای ثریا باعث شد به سمتش برگردم. اونم فوق العاده شده بود.

پ ن پ.وقتی خواب بودی جات و با یکی عوض کردیم.

ایشی کشیدم چشم هام براش لوچ کردم.

واه واه.من جاری چپل چلاق نمی خواما.

جلو رفتم و یه نیشکون اروم از بازوش گرفتم.

خیلیم دلت بخواد.اصلا اونی که باید بپسنده پسندیده.

رو بازوی لختش کمی ماساژ داد و چشم غره ای بهم رفت.

الهی کبود بشی که کبودم کردی.

صدای شمسای خانوم،ارایشگرم که میخندید باعش شد به سمتش برگردم.

وایی تا به حال همچین مشتری با مزه ای نداشتم.خیلی خوبید.

من و ثریا همزمان با هم گفتیم:خوبی از خودتون.

بعد باز به هم نگاه کردیم و ایشی گفتیم.

ولی اخر سر زدیم زیر خنده و ثریا به سمتم اومد.

دستش اروم به دورم انداخت و بغلم کرد.

عزیزم محشر شدی.الهی که خوشبخت ترین عروس دنیا بشی.

دستم به دورش حلقه کردم و اروم کمرش مالیدم.

اختصاصی کافه تک رمان

—مرسی خانومی. تو هم عالی شدی.

سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

—فقط مواظب باش امیرحسین تا اتمام عروسی نخورت.

یه بیشور کش داری حوالم کرد و گفت:

—برو گمشو بی تربیت.

یهو صدای یه خانوم باعث شد همگی به سمتش برگردیم.

—عروس خانوم آماده باش اقا دوما و برادرش اومدن.

یهو صدای داد یکی اومد.

—امیرعلی منم میخوام با زنم تو فیلم باشم. جلو بگیری عروسیت به فنا میدم.

من و ثریا به هم نگاه کردیم. یکدفعه با هم زدیم زیر خنده.

صدای کلافه امیر علی اومد:

—امیرحسین بخدا اذیت کنی میگم از اداره بیان دستگیرت کنن بندازنت زندون تا آخر

عروسی ها.

—من میترسونی؟ بنده خدا من جلو تر از تو سرگرد شدم اونوقت می خوایی بگی بیان من

بگیرن؟! هکی. اب اناررر.

اختصاصی کافه تک رمان

دیدیم الان اینا دعواشون میشه. سریع شنلم تنم کردم و با کفش پاشنه بلند به سمت در رفتیم.

وایی خدا شگفتا!

تا در باز شد من و ثریا نتونستیم خودمون کنترل کنیم هر دو همزمان پاهام لیز خورد به جلو کله پا شدیم که...

که یکدفعه تو بغل یه نفر رفتم.

وایی نکنه امیرحسین یا یکی دیگه باشه!

تیک....

سرم بلند کردم به رو به روم نگاه کردم.

خانوم عکاس ذوق زده دستش به مرد بغل دستش زد و یه ایولی گفت.

_اینه. چه سوژه باحالی شدا.

صدای کسی که بغلش بودم که با حرص حرف میزد توجهم جلب کرد:

_بفرما. حالا خوبه تو عکس عروسی ما هستید؟

پس بغل امیرعلی افتادم! با خنده سرم بلند کردم بهش نگاه کردم.

با شوق زیاد بهم زل زده بود.

_سلام خانومم.

لبخند دندون نمایی زدم سرم تکون دادم.

_اوهوم اوهوم بسته بسته.دیر شد.

با خنده از امیرعلی جدا شدم و به ثریا و امیرحسین که با خنده بهمون نگاه می کردن نگاه کردیم.

خواستم برم توی ارایشگاه که فیلمبردار نداشت گفت از همون اول داشته فیلم می گرفته و سلام عاشقانه ما دو تارو فیلم گرفت.ما هم که از خدا خواسته قبول کردیم و به سمت ماشین رفتیم.

توراه امیرعلی و امیرحسین با چشم برای همدیگه خط و نشون میکشیدن.

خلاصه توراه کلی سبقت گرفتن این دوتا برادر و تو آتلیه هم امیرحسین کلی امیرعلی اذیت کرد.

آخر سر ثریا دست امیرحسین به زور کشید و از اتیله بیرون فرستاد.

وقتی کلی عکس های بیتربیتی انداختیم؛ به سمت باغ تالار راه افتادیم.

وقتی به تالار رسیدیم شروع کردن به اتیش بازی و شادی کردن.

کلی ذوق زده شده بودم.

زن و مرد جدا بودن.

اختصاصی کافه تک رمان

برای بار دوم درخواست شد که اقا دوماد به سمت زنونه بره.

طبق معمول خانوما اعتراض کردن که چرا باید داماد باز بیاد تو قسمت خانوما.

وقتی امیرعلی باز به سمت زنونه اومد؛ دیجی شروع کرد به حرف زدن.

به افتخار عروس دوماد این دو گل ناشکفته کف مرتب بزنیید که اقا دوماد برای عروس خانوم یه سوپرایز دارن.

همینطور که همه دست و جیغ و سوت میزدن امیرعلی به سمتم اومد و با لبخند دستم گرفت و به وسط سالن کشید.

ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

دیجی: خوب به سفارش آقای دوماد یه اهنگ درخواستی میذاریم تا عروس و دوماد با هم برقصن، فقط خواهشا کسی جلو نیاد.

بعد از سکوت کوتاهی اهنگ شروع کرد به خوندن. هر لحظه که می گذشت عشقم نسبت بهش بیشتر میشد.

اخرش دیگه اشک تو چشمام جمع شده بود....

آهنگ شروع به خوندن کرد...

دلَم خواست

این جنون آنی که

حس روانی که اومد از زمانی که

دیدم چشمت و حتما عشق

این قلبِ دیوونه که

دیوونه میمونه که

خوب اینو میدونه که

حسش با تو حتما عشقِ

مگه تقصیر من بود دیوونه ت شدم از همه رد شدم

تو نیمونه به یادت اما دلم میخوادت

(وقتی به اینجای آهنگ رسید خودشم شروع کرد به همخونی کردن. انگار اطرافم متوجه نمیشدم فقط چشم شده بودم و بهش نگاه می کردم. انقدر باهام اروم میرقصید و تمرکز کرده بود به آهنگ که انگار اون بود که این آهنگ برای من ساخته بود و حالا داشت برام میخوند)

اصلا دلم خواست

تو بشی دنیام ببینی تنهام

بدونی خیلی من خودت و میخوام

تو رو دوست دارم

به جز عشق تو چاره ندارم

قلبم سر حالِ که

خستگی محالِ که

زندگیم باحالِ که

جادوی دنیام حتما عشق

یه فکراییی داره که

سر به سر میذاره که

بازی در میاره که

میگم این کارا حتما عشقِ

مگه تقصیر من بود دیوونه ت شدم از همه رد شدم

تو نمیمونه به یادت اما دلم میخوادت

اصلا دلم خواست

تو بشی دنیام ببینی تنهام

بدونی خیلی من خودت و میخوام

تو رو دوست دارم

به جز عشق تو چاره ندارم

وقتی اهنگ تموم شد به سمتم اومد و دوتا دستم رو گرفت و من به سمت خودش
کشوندم.

تو چشمام نگاه کرد.

چرا کاری کردی که انقدر عاشقت بشم که نتونم دوریت رو تحمل کنم؟

قطره اشکی از بغل چشمام چکید. ولی خنده ای کردم و دوتا دستام بالا اوردم و صورتش
رو بین دستام گرفتم.

اصلا دلم خواست...

خنده ای کرد و به سمتم خم شد. با خنده چشمام بستم و برای اولین بار بوسه ای از
عشق بهش هدیه کردم...

پایان

telegram.me/caffetakroman:

